

Underworld Kings



RECKLESS

Heir

USA Today Bestselling Author
JENIKA SNOW

****** این رمان رایگانه، به هیچ کس بابتش پول
ندید، هرکس ازتون پول گرفت بدونید کلاهبرداری
کرده ******

وارث یاغی (جلد دوم از مجموعه پادشاهان دنیای زیرزمینی)

ژانر: مافیایی، اروتیک

نویسنده: جنیکا اسنو

مترجم: **Miyu**

خلاصه:

بابام منو فروخت به یه آدم کش بی رحم تو مافیای روسیه؛ یه معامله واسه اتحاد بین براتوا و کوزا نوسترا.

یه ازدواج اجباری که توش قراره بشم اسیر مردی که بدون شک منو مثل ملک شخصیش می بینه. مطمئن بودم مثل بقیه مردای مافیایی ای که تو زندگیم دیدم، خشن و بی رحمه.

نیکولای پتروف... معروفه به روان پریشی که واسه یه اشتباه کوچیک، آدم می کشه. و من قراره تا ابد بهش وصل باشم؛ مثل یه وسیله که هر وقت خواست ازش استفاده کنه یا بندازه دور.

تا اینکه یه روز دیدم خودم توی یه لباس عروس خونی ایستادم؛ لباس سفیدم قرمز شده بود از خون... فقط چون یه مرد موهامو لمس کرده بود و شوهرم اونو کشت.

از کارایی که نیکولای ممکن بود برای به دست آوردن چیزی که می خواست بکنه، وحشت داشتم... از اینکه تا کجا ممکنه بره تا منو فقط واسه خودش نگه داره.

اما با همه‌ی اون ترس‌ها، یه حس قوی‌تر تو وجودم بود. یه چیزی تاریک‌تر، خطرناک‌تر.

نیاز. خواستن. یه میلِ دیوونه‌وار و منحرف.

و همش برای اون مردی بود که گفته بود: "تو مال منی."

چه بخوام، چه نخوام...

نیکولای

ده دقیقه بود که رسیده بودیم به «بوچر اند سان»، یه کشتارگاه قدیمی و متروکه تو حومه‌ی «دِسولِیشن» نیویورک. نگاهی به ساعت انداختم؛ انتظار داشتم هر لحظه «آرلو مالکوویچ» برسه.

آرلو یه آزادکار تو سندیکای جرمی به اسم «روین» بود. کارایی رو انجام می‌داد که بقیه جراتش رو نداشتن یا حاضر نبودن دست بهش بزنن: جمع‌وجور کردن

جنازه‌ها، کار مزدوری، شکنجه و قتل‌هایی که از طرف کله‌گنده‌های دنیای زیرزمینی دستور داده می‌شد.

کارتل، براتوا، کوزا نوسترا، یا هر سازمان غیرقانونی دیگه‌ای که برای قاچاق اسلحه، مواد، انسان یا قتل‌های بی‌دردسر و بی‌دردسر با قانون نیاز به یه پایگاه داشتن، می‌اومدن سراغ آرلو.

و ما هم دقیقاً برای همین کار، آرلو رو می‌خواستیم.
کارای کثیف‌مون.

البته برام مهم نبود که کسی بفهمه ما داریم برای کشتن «لئونید پتروف»، پدرمون و رئیس شاخه‌ی براتوای دسولیشن، نقشه می‌کشیم. این آشغال مدت‌ها بود که حقش بود بمیره. اونقدر از زیر ترورها در رفته بود که دیگه شمارش از دستم در رفته بود.

صدای ماشین که اومد، چرخاش که ریگ‌های زمین رو به هم زد، موتور خاموش شد، در باز و بسته شد. صاف ایستادم و به در نیمه‌باز فلزی نگاه کردم. صداهای قدم‌هایی که توی سوله می‌پیچید، شنیده شد و آرلو وارد شد.

نگاهی به برادرم انداختم که به دیوار زنگ‌زده‌ی سوله تکیه داده بود؛ «دیمیتری» ظاهراً ریلکس بود ولی از خط و خطوط دور لباس معلوم بود که تو خودش تنشه. سیگارش رو آورد جلوی لبش، روشنش کرد، نوک سیگار برای لحظه‌ای درخشید،

پک عمیقی زد، دودش رو تو هوا پخش کرد. دوباره پک زد و من تنش شدنش رو حس می کردم. تو تاریکی، نوک سیگار مثل یه نقطه‌ی آتیش روشن می شد.

من تو سایه‌ها موندم وقتی آرو نزدیک تر شد. نگاهش فقط به دیمیتری بود. می دونستم که منو نمی بینه. یه لبخند زدم.

آرو چند قدم جلوتر از جایی که دیمیتری به دیوار تکیه داده بود ایستاد. گفت: «برادرت می تونه از اون سوراخ تاریکی که توشه بیاد بیرون، هر وقت که خواست.» صدایش پایین و پر از طعنه بود. لبخندم پهن تر شد و خنده‌م توی سوله‌ی زنگ زده پیچید. عوضی کله خراب.

دیمیتری بدون این که چیزی بگه، باز یه پک از سیگارش زد، دود دور صورتش چرخید و محو شد. تمرکزش فقط روی آرو بود. سیگار رو تکوند، یه پک دیگه زد، بعدش ته سیگار رو انداخت دور و از دیوار کند شد و روبه روی آرو ایستاد.

منم بدنم سفت شد، یه قدم جلو اومدم ولی تو سایه‌ها موندم، دستم رفت روی قبضه‌ی تفنگم. آماده بودم که اگه لازم شد، بی قانون بجنگم.

دیمیتری یه لبخند زد، از اون لبخندای ترسناک که انگار دندوناش برق می زد تو تاریکی. شروع کرد حرف زدن از ماجرای یکی از مکان‌های پدرمون، جایی که آرو یه سرباز لئونید رو به خاطر این که دست به یه دختر زده بود که آرو روش کراش پیدا کرده بود، لت و پار کرده بود.

دیمیتی گفت: «قسم می‌خورم سر همین قضیه همیشه به حالی داره.»
بعدم خندید و گفت: «خیلی وقته ندیدم اینقدر بابت چیزی ذوق زده باشه.»

اونجا بود که منم از سایه‌ها بیرون اومدم، آروم از پشت به آرلو نزدیک شدم. حالا دیگه کاملاً بیرون اومده بودم.

مطمئن بودم آرلو حضورم رو حس کرده، ولی لعنتی حتی به ذره هم واکنش نشون نداد. لبخندم پهن‌تر شد.

گفتم: «نمی‌دونم باید دلخور شم یا سعی کنم خودمو قوی‌تر نشون بدم که حضورم برات مهم نیست.»

آرلو با همون لحن بی‌تفاوت جواب داد: «احتمالاً هر دوش درست باشه.»

حرفش اعصابمو خورد کرد و اخمام رفت تو هم، رفتم کنار دیمیتی ایستادم.

آرلو رو کرد به دیمیتی و با طعنه گفت: «اگه باباتون اینقدر درگیر زندگی من شده، بهتره به سرگرمی واسه خودش پیدا کنه.»

دیمیتی به لبخند کوسه‌وار به آرلو زد.

چند لحظه سکوت بینشون کش اومد، تا اینکه آرلو خودش شکستش.

"یه راست برو سر اصل مطلب و وقتمو تلف نکن."

انگشت‌های آرنو شروع کردن به تگون خوردن. می‌دونستم داره وسوسه می‌شه بره سراغ اسلحه‌ش.

ما بهش نیاز داشتیم، نمی‌خواستم مجبور بشم بکشمش.

دیمیتری گفت: "می‌خوایم یه کار بهت پیشنهاد بدیم."

آرنو سریع جواب داد: "من با گروه روین کار دارم. حتی اگه نداشتم، از کسی که تازه ریش و سبیل درآورده کاری قبول نمی‌کردم."

ضربه‌ش محکم بود، ولی دیمیتری حتی پلک نزد. با خنده‌ای آروم و ته‌صدا گفت: "اگه کسی دیگه جای تو بود، الان یه گلوله بین دوتا چشماش بود واسه این حرف."

آرنو پوزخند زد: "می‌تونی امتحان کنی."

ما شاید ازش ده سالی کوچیک‌تر بودیم، ولی اندازه‌ی خودش پست و روانی و آدمکش بودیم.

دیمیتری گفت: "بی‌احترامیتو این بار نادیده می‌گیرم. فقط همین یه بار."

آرنو یه قدم جلو اومد. من می‌خواستم برم جلو، ولی دیمیتری با دست اشاره کرد و ایسم.

"فکر کنم داریم بد شروع می‌کنیم." دیمیتری یه کم سرشو کج کرد، انگار می‌خواست توی وجود آرنو سرک بکشه.

"این کاریه که به دردت می خوره. یه چیزی که اون روح تاریک و مریضت رو راضی می کنه."

من زیر لب خندیدم.

یهویی هوا سنگین شد. اون سبک شوخی های روانی و دیوونه طور جای خودشو داد به یه جدیتی ترسناک.

دیمیتری با لحنی خیلی عادی گفت: "می خوایم پدرمون رو بکشی."

حتی آرو هم جا خورد. دیمیتری ادامه داد: "قبل از اینکه فکر کنی داریم تو تله می ندازیمت، بگم که نه. این یه شاخه زیتونه. فرصت اینه که تهدیدی که سمت دخترت داره میاد رو حذف کنی. بدون تبعات. بدون تلافی از طرف."

آرو به ما زل زد. نمی تونست چیزی از ما بخونه. ما بلد بودیم چطوری نقاب بی احساسی بزنیم.

پوزخند زد و گفت: "شما دو تا واقعا فکر می کنین می تونین لئونید پتروف رو حذف کنین؟ جرئت تونو تحسین می کنم."

من قدم جلو گذاشتم. "اون دیگه کنترل نداره. دشمنیش با کوزا نوسترا شده یه معضل. اشتباه زیاد می کنه. داره همه چی رو به باد می ده."

آرو گفت: "هنوزم نمی فهمم اینا چه ربطی به من داره."

دیمیتری با خونسردی گفت: "چون پدر ما واسه دختر تو نقشه داره."

بدن آرو از این حرف سفت شد. معلوم بود اون دختر براش فراتر از یه هوسه. و ما دقیقاً همینو می خواستیم.

آرلو غرید: "نیازی به دخالت شما ندارم."

من تکیه دادم به دیوار، دست به سینه گفتم: "اون مثل سگ دنبال اینه که تو رو وارد گروه کنه. نمی فهمم چرا این قدر رو تو وسواس داره، ولی حاضره هرکاری بکنه."

آرلو با غیظ گفت: "می خواد از دخترم به عنوان گرو استفاده کنه." ما ساکت موندیم تا خودش به ته ماجرا برسه.

دیمیتری گفت: "اون می خواد دخترتو مال خودش کنه. چون می دونه تو بهش علاقه داری."

یه رگ کنار فکش پرید. دوباره یه قدم جلو اومد.

منم حس کردم اون جنون توی رگ هام داره می جوشه.

دستم رفت روی اسلحه م. آرلو هم رفت سمت اسلحه ش.

من گفتم: "می دونی پدرم با زنا چیکار می کنه؟ می شکنه شون. له شون می کنه تا تبدیلشون کنه به چیزی که خودش می خواد. بعدم تو رو هم نابود می کنه."

آرلو با خشم خرناس کشید.

دیمیتری لبخند زد. می دونستیم داریم قلاب رو درست می ندازیم.

"اون دیگه یه تهدیده برای تو و اون دختر. و تا وقتی زنده ست، شما هیچ وقت امنیت ندارین."

آرلو با خشم جواب داد: "وانمود نکن که دارین لطف می کنین. این کارو می کنی چون قدرت می خوای. نه از روی خیرخواهی."

دیمیتری خندید. منم خندیدم.

"خودمونم دوست داشتیم بکشیمش، ولی خودت می دونی تو این دنیا همچین کاری چه عواقبی داره."

دیمیتری گفت: "ولی تو... تو می تونی طوری بزنی اش که انگار هیچ وقت وجود نداشته."

آرلو شروع کرد به قدم زدن، داشت حساب کتاب می کرد.

بعد یه دفعه ایستاد و گفت: "اون دختر مال منه."

دیمیتری بلند خندید. "آره خب، وقتی داستای دیما رو له کردی، اینو خوب فهمیدیم!"

منم قهقهه زدم.

"حقشم بود. خیلی دستمالی می کرد و نه رو نمی فهمید."

و اون لحظه بود که دیدم همه چی تو ذهن آرلو جا افتاد.

دیمیتری با اطمینان گفت: "تو این کارو می کنی. شک ندارم."

"ما نمی خوایم بیشتر از این وارد جنگ بشیم. دنبال اتحاد با کوزا نوسترا هستیم. می خوایم قدرت بگیریم، داخلی و خارجی. ولی اگه بابام باشه، همه چی رو به فنا می ده."

من رفتم جلوتر، با لبخند گفتم: "راستی شنیدی؟ دارم ازدواج می‌کنم. دختریه مافیای ایتالیایی. معامله‌ست."

ابروامو بالا انداختم. آرلو گفت: "این نقشه‌تونه؟ ازدواج با یه دختر ۱۸ ساله واسه اتحاد؟ شما دو تا دیوونه‌اید."
دیمیتری لبخند زد، حرفی نزد.

"پس اومدیم سراغ یه قاتل پدرتا بابامونو از بین ببره."
آرلو که خودش باباشو کشته بود، خوب می‌دونست منظورمون چیه.

و وقتی دیدم چشماش تنگ شد، فهمیدم که تصمیمشو گرفته.
آره، اون این کارو برامون انجام می‌ده.
اون مردی رو می‌کشه که حتی شیطان هم ازش می‌ترسه.

فصل اول – آمارا

«ولی من دوستش ندارم، پاپا...» با صدای آروم زمزمه کردم و زل زدم تو چشمای پدرم، با اینکه می‌دونستم حرف‌هام واسه اون هیچ اهمیتی نداره. با این حال باز گفتمشون. راستش، خودمم نمی‌دونستم چرا هنوز از چیزی که داشت اتفاق می‌افتاد، شوکه می‌شدم. «من اصلاً نمی‌شناسمش.»

تو دنیای ما—دنیای تاریک، خشن و کثیف که مافیا اونو اداره می کرد— ازدواج های اجباری چیز عجیبی نبود.

هیچ کس از زن ها انتظار نداشت عاشق شوهرشون باشن، حتی لازم نبود ازش خوششون بیاد.

فقط باید گوش می دادن. چون این کارها همه واسه قدرت گرفتن و محکم کردن پیوند بین خانواده ها بود. ولی این یکی فرق داشت.

این ازدواج با یه خانواده ایتالیایی نبود.

این بار منو داده بودن به نیکولای پتروف، پسر دوم لئونید پتروف، رئیس ی روسیه.

نیکولای پتروف.

اسمش برام آشنا بود. بارها شنیده بودم بابام اسمش و تو جلسات مخفیانه اش یا تماس های پشت در بسته اش زمزمه کنه. اگه می فهمید یواشکی گوش می دادم، با کمر بند می افتاد به جونم. ولی وقتی اسم خودمو شنیدم که داشتن منو به یکی از اون وحشیا وصل می کردن، دیگه برام مهم نبود که چه بلایی سرم میاد.

بابام، مارکو بیانکی، با اون نگاه سرد و اخمش، فقط زل زده بود بهم. لب هاش به هم فشرده بودن و فکش از شدت عصبانیت می جنبید.

من واسش هیچ ارزشی نداشتم جز اینکه مثل یه کالای معامله ای ازم استفاده کنه تا قدرت خودش رو بیشتر کنه.

با همون چشمای خشمگین بهم فهموند که دیگه هیچ حرفی باقی نمونده.

«اون دیوونه ست، پاپا» با ناامیدی گفتم. حتی اگه هیچی از نیکولای نمی دونستم، همین که روس بود خودش دلیل کافی ای بود واسه خطرناک بودنش. «اون یه روسیه.»

ما تو دنیای زندگی می کردیم که کازا نوسترا و هیچ وقت با هم رفیق نبودن، چه برسه به اینکه دخترشون و بدن به پسرشون. اما حالا اینجا بودم. گیر افتاده تو معامله ای که از قبل بسته شده بود.

«کاری رو می کنی که بهت می گم، دختر. بعدشم ازم تشکر می کنی.» این و به ایتالیایی گفت. محکم و قاطع. یعنی دیگه هیچی نپرس.

پدرم هیچ وقت پدر مهربونی نبود. نه یه بار گفته بود دوستم داره، نه یه بار بغل کرده بودم. هیچ وقت نوازش یا محبتی ازش ندیده بودم. تو تمام هجده سالی که از خدا عمر گرفتم، فقط یاد گرفتم براش یه ابزارم، نه بیشتر. اون شاه بود، و من فقط یه سرباز تو بازی شطرنجش.

با یه حرکت دست بهم فهموند که «برو بیرون.»

شونه‌هام افتاد و از اینکه جلوش ضعف نشون دادم، از خودم متنفر شدم.
از اتاقش اومدم بیرون و درو پشت سرم بستم. تکیه دادم به در و حس کردم مامان
داره نگام می‌کنه. سرمو بلند کردم. اون ته راهرو ایستاده بود، دستاشو تو هم گره
کرده بود، چشماش پر از وحشت.

فرناندا بیانکی، مادر من، هم به اندازه خودم اسیر بود. اونم مثل من تو هجده
سالگی مجبور شده بود زن بابام بشه. ازدواج اجباری، تن دادن به مردی که تنها
کاری که بلد بود انجام بده این بود که ازش بچه بخواد و تحقیرش کنه.

ما زن‌ها، فقط وسیله بودیم. مهره‌های بازی.
جنس ضعیف‌تر.

خواهر پونزده ساله‌م، کلودیا، اون آتیشی که تو وجودش بود رو من همیشه
تحسین می‌کردم. اصلاً براش مهم نبود کی چی می‌گه، کی چی می‌خواد. طبق قانون
خودش زندگی می‌کرد.

اما من از آینده‌ش می‌ترسیدم.

اگه زن‌ها خودشون تسلیم نمی‌شدن، با زور و کتک تسلیمشون می‌کردن.

برادرم، جیو، بیست و یک ساله، درست مثل بابام بی‌رحم و سرد بود. تو دنیای
مافیا حل شده بود. انگار ذاتش شده بود تاریکی. ولی با همه اینا هنوز یه جایی تو
وجودش چیزی از انسانیت مونده بود... یه ذره.

«پاسِرتا...» گنجشک کوچولو.

لقبی که مامان و جیو از بچی بهم داده بودن، چون همیشه اینور و اونور می‌پریدم.

مامان اسممو با نرمی صدا زد. تو اون یه کلمه، همدردی بود. شاید نمی‌خواست این سرنوشتو برام، ولی مخالفتی هم نکرد. اون زنی شده بود که پدرم ازش ساخته بود: ساکت، مطیع، همیشه سر به زیر.

«مامان...» زیر لب گفتم و با دست جلو دهنمو گرفتم. اشکام جمع شده بودن ولی نمی‌خواستم جلو کسی گریه کنم. با اینکه بالغ بودم، هجده سالم بود، هنوزم دلم می‌خواست برم تو بغل مادرم. و خجالت هم نمی‌کشیدم از این حس.

«بیا عزیزم.»

دستشو آورد جلو. دستمو توی دستش گذاشتم و باهاش راه افتادم. بردم به باغ، جایی که همیشه پناه می‌برد وقتی دلش گرفته بود، جایی که حس آزادی داشت.

روی نیمکت آهنی نشستیم، روبه‌روی رزهای خوش‌رنگ و مرتب.

همین که نشستم، اشکام ریختن.

«اون از ست، مامان...» بازم گفتم، با اینکه خودش می‌دونست.

جوابی نداد، ولی همون سکوتش برام مثل یه آغوش بود.

«جیو می دونه؟ کلودیا چطور؟»

بالاخره همه می فهمیدن. دیر یا زود.

«به جیو گفتن.» یه کم جابه جا شد. «راضی نبود از تصمیم پدرت، ولی دیگه کار از کار گذشته.»

کار از کار گذشته بود.

به چشماش نگاه کردم. همون رنگ آبی شفاف که من و خواهر و برادرم ازش به ارث برده بودیم. اون سفید و بور بود، ولی ما هممون مثل بابا، سبزه و مو مشکی. «تو زندگی باید فداکاری کرد.» بغضش و قورت داد. «باید یه چیزایی رو به خاطر یه چیزای دیگه تحمل کرد.»

با دست صورت منو نوازش کرد و بعد به گل ها نگاه کرد. منم نگاه کردم. «آمارا...» با اون لحن گفت که یعنی هیچ راهی نیست، هیچ انتخابی. فقط باید قبول کرد.

چشام و بستم، اشکام سرازیر شدن.

من می‌دونستم قراره شوهرم مرد مهربونی نباشه.
می‌دونستم مثل بابام می‌شه، مثل بقیه مردهای این دنیا.

و هیچ کاری از دستم برنمی‌اومد.

فرار؟ محال بود. همیشه همراهی امنیتی داشتم.
پول نداشتم، دوستی که کمکم کنه هم نه.
هیچی نداشتم جز خونه‌ای که توش بزرگ شده بودم.

و حالا... فقط می‌تونستم امیدوار باشم.

چون وقتی بگم "قبول دارم"، وقتی زن نیکولای پتروف بشم، دیگه هیچی نیستم
جز یه وسیله واسه ارضای هوس‌هاش، و رحمم واسه بچه‌هایی که ازم می‌خواست.

نیکولای

نورها اعصاب‌خردکن بودن، موزیک هم زیادی بلند بود. آدم‌هایی که این وسط
داشتن خودشونو به هم می‌مالوندن، بیشتر شبیه گاو و گوساله بودن تا انسان. بوی
عرق می‌دادن، خیس و داغ بودن، و من داشتم لبمو با تنفر بالا می‌کشیدم.

پشت سر برادرم، دیمیتری، از وسط زمین رقص رد می شدیم. جمعیت مثل موج کنار می رفتن و من فقط به این فکر می کردم که آگه یکی دیگه با آرنج بهم بخوره، اسلحه مو می کشم و می زنم وسط مغزش.

آخر سر رسیدیم به اتاق پشت باشگاه. در که بسته شد، بهش تکیه دادم، دست به سینه شدم. کت چرمی کشیده شد رو سینه‌م، دستم نزدیک اسلحه‌ای بود که کنار بدنم بسته بودم.

دیمیتری بیست دقیقه بود که حرف نمی زد، از وقتی فهمیده بودیم یه خائن بین مونه. از تنشی که ازش می تراوید، می شد فهمید چه قدر کفریه.

رفت سمت میز چوبی زهوار در رفته‌ای که اون طرف اتاق بود. یه سری کاغذ یه طرفش بودن و بقیه پخش و پلا رو سطح میز. صندلی که پشتش بود اون قدر قدیمی و خراب بود که سه تا سوراخ روی پشتی‌اش داشت و لکه‌ی سیاه بزرگی هم روش بود... من باعثش بودم.

سال پیش یه آشغال رو که از پول هامون کش رفته بود، همون جا نشسته بود، سه تا گلوله تو سینه‌ش خالی کردم. هربار که به اون لکه نگاه می کنم، حس خوبی بهم دست می ده.

«کجاست؟» بالاخره دیمیتری لب باز کرد. صدایش زمخت و خشن بود، پراز خشم کنترل شده.

«دارن میارنش، پاخان.» ولادیسلاو کنار ایستاده بود، دستاش پشتش قفل شده بودن، درست مثل یه سرباز وفادار و وظیفه شناس.

اون حروم زاده ای که داشتن می آوردنش، فقط ازمون دزدی نکرده بود. نه، داشت اطلاعات می فروخت به دشمنامون، برای خودش معامله های زیرمیزی می چرخوند. فکر کرده بود نمی فهمیم؟ احمق.

اگه فقط دزدی بود، نهایتاً دستاشو قطع می کردم. ولی حالا... عذاب بیشتری در انتظارشه.

اینجاست که من و دیمیتری فرق داریم. اون احساساتش رو کنترل نمی کنه، ولی من، حتی اگه رسماً سایکوپت نباشم، بلدم خودمو جمع و جور نگه دارم. تو دنیای ما نشون دادن احساس ضعف محضه.

دیمیتری با پشت به ما ایستاده بود، دستاش تو جیب شلوارش، زل زده بود به دیوار. ما هم ساکت منتظر بودیم تا اون خائن بیاد.

بهش نگاه کردم. مثل مجسمه وایساده بود، ولی اون انرژی خطرناک ازش فوران می‌کرد. خوشحال بودم که پاخان شده، چون با اینکه زیاد اهل خونسردی نبود، ولی مغزش... یه اثر هنری بود. ترکیبی از نقشه‌های پیچیده و فکرهای درهم.

«انتظارشو داشتیم.» گفت و برگشت سمت من.

پاسخ ندادم. می‌دونستم درباره‌ی اون خائنه حرف می‌زنه. بابامون اون قدر تو قدرت و پول غرق شده بود که نفهمید زیر دماغش چی داره می‌گذره. ولی ما دیدیم. وقتی بابا از بازی حذف شد، همه چی تغییر کرد.

یه‌سری از آدمای خودمون توی می‌خواستن علیه‌مون قیام کنن. ولی چون عجله داشتن، اشتباه کردن، و حالا قرار بود تقاصشو بدن.

«وقتی پدر رفت، طبیعیه که یه‌سری بخوان جلوی ما وایسن.»

خرخرکی تأیید کردم.

مترجم: Miyu

ما هیچ‌وقت نگفتیم که آدم‌کشی به اسم آرلو میلکوویچ رو برای کشتن بابامون استخدام کردیم، ولی انکارش هم نکردیم. همه می‌دونستن که هیچ‌وقت عشق و محبتی بین ما و اون نبوده.

اون می‌خواست خواهر کوچیک‌مون رو بفروشه، با یه معامله ازدواج کثیف. من و دیمتری؟ از وقتی بچه بودیم دستش بهمون خورده. اون ما رو با خشونت بزرگ کرد، مثل اسلحه، مثل ابزار.

من نمی‌دونم چند نفر رو به دستور اون کشتم، هرکدوم بدتر و دردناک‌تر از قبلی.

کشتن بابا هم لازم بود، هم یه جور انتقام شخصی. باید می‌مرد.

دست‌به‌سینه ایستادم، به دستام نگاه کردم، همه‌ی کارهای وحشتناکی که باهاشون کردم اومد جلو چشمم... و کارهایی که امشب قراره باهاشون انجام بدم.

«باید وضعیت تو رو سریع‌تر جمع‌وجور کنیم.» صدای دیمتری منو از فکر کشید بیرون. دستش رو به فکش کشید، انگار داشت سبک‌سنگین می‌کرد.

«می‌خوای عروسی رو جلو بندازیم؟» ما هنوز تاریخی تعیین نکرده بودیم، ولی به‌نظرم فرقی نمی‌کرد کی باشه.

سرش رو تکون داد. «آره. باید همه بدونن ما قدرت پشت‌مون کیه.»

ما قبل از اینکه پدر رو حذف کنیم، پایه‌ریزی کردیم که اتحاد با کوزا نوسترا برقرار کنیم. من باید با دختر مارکو بیانکی ازدواج می‌کردم.

چنین اتحادی بین و کوزا نوسترا معمول نبود. ولی الان لازم بود. یه نمایش قدرت.

هر کی بخواد باهامون دربیفته، می‌بینه که پشت‌مون کیه، و چه اتحاد محکمی داریم. و این یعنی ما رو نمی‌شه شکست داد.

من حتی نمی‌دونستم اون دختره چه شکلیه. حتی برام مهم نبود.

آمارا بیانکی هر جور که باشه... فقط یه وسیله‌س. چه بخواد چه نخواد. اون دیگه مال منه.

آمارا

لبم رو گاز می‌گرفتم و به لپ‌تاپ خیره شده بودم، منتظر بودم صفحه لعنتی بالا بیاد. حس می‌کردم دارم کار اشتباهی می‌کنم... داشتم تو اینترنت دنبال هر چیزی می‌گشتم که بتونه درباره نامزدم اطلاعات بده.

نیکلای پتروف. مردی که تو مافیای روسیه به دیوونه و خطرناک بودن معروف بود.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. خدایا، من قرار بود با این آدم ازدواج کنم.

وقتی صفحه بالا اومد، روی یکی از لینک‌ها کلیک کردم. همشون اطلاعات تکراری بودن. یه مشت حرف سطحی، نه چیزی واقعی. خوب می‌دونستم دنیای جرم و جنایت چطوری کار می‌کنه؛ خانواده‌ی ما هم فرق زیادی با بقیه نداشت، ظاهرشون آراسته، اما زیرش پر از کثافت.

روی یکی از مقالات درباره نیکلای کلیک کردم و شروع کردم به خوندن.

"وارثان میلیونر امپراتوری پتروف، دمیتري و نیکلای، که مظنون به ارتباط با مافیای سازمان‌یافته هستن، وارد یه تجارت جدید شدن و ساختمون کلندستاین رو تو خیابون فورث‌ورث بازسازی کردن..."

یه عکس دیدم از نیکلای و برادرش دمیتري، جلوی در بزرگی ایستاده بودن که روش نوشته شده بود Sdat'sya. یه حس عجیب و تاریکی داشت.

دمیتري رو نگاه کردم، چشم‌های آبی‌اش روشن بودن ولی پر از حساب‌وکتاب. معلوم بود زیاد چیز دیدن.

بعدش نگاهم رفت به نیکلای. موهای تیره و کوتاهش بی نظم بود، انگار دست کشیده بود توش و براش مهم نبود چطور دیده می شه. احتمالاً هیچ چیز براش مهم نبود، حتی آدم ها. چشم هاش آبی بود، با یه لبخند تمسخرآمیز که انگار می گفت "جرات داری نزدیک شو".

قلبم تند تند می زد، گلویم خشک شده بود، حتی از یه عکسش هم دلشوره گرفته بودم. تا حالا از نزدیک ندیده بودمش ولی این اولین باری بود که حتی چهره شو می دیدم. نباید از یه مرد مثل اون خوشم بیاد... اما دست خودم نبود.

پیش خودم فکر کردم: وقتی باهاش تنها باشم، چه حسی خواهم داشت؟

ترس مثل برق از وجودم رد شد.

یه مقاله دیگه باز کردم، می گفت نیکلای یه بار تو یه دعوای خیابونی، ناخن دست و پای یکی رو کشیده چون تو رانندگی راهشو بسته بود! حالم بد شد.

یه دفعه در اتاق باز شد و مادرم اومد تو. زود لپ تاپ رو بستم و زیر بالش قایم کردم. قیافه اش نشون می داد که حسای دل نگرانه. مستقیم رفت سراغ کمد و با خودش زیرلب گفت: «هیچ کدوم به درد نمی خورن».

با نگرانی دست‌هام رو به هم فشار دادم. «مامان؟ اتفاقی افتاده؟ کلودیا خوبه؟
جیو...»

دستشو بلند کرد و حرفمو برید. «همه خوبن. فقط برنامه‌ها یه کم... تغییر کردن.»

نفس‌هام بریده بریده شد. «چه تغییری؟»

گفت: «پدرت تازه با پتروف‌ها صحبت کرده.»

دلم پایین ریخت. تنها چیزی که بدتر از ازدواج با مردی بود که نه می‌شناختمش نه دوستش داشتم، این بود که اون خودش منصرف شه. اون وقت تمام آبرو و حیثیت خانوادم می‌رفت زیر سوال، انگشت اتهام هم به سمت من می‌اومد.

زمزمه کردم: «خب یعنی چی؟»

مادرم چهره‌اش پر از استرس بود. گفت: «پدرت برات یه محافظ شخصی گرفته تا روز عروسی... و برنامه عروسی هم افتاده جلوتر.»

قلبم تو سینم کوبید. محافظ شخصی؟ همیشه محافظ داشتیم، ولی نه فقط برای من. یعنی تهدید جدی‌ای وجود داشت؟ یا می‌ترسیدن فرار کنم؟

نه اینکه بتونم فرار کنم. پول نداشتم، آشنا نداشتم، چیزی نداشتم. اگه فرار می کردم کجا می رفتم؟ زیر پل بخوابم؟

«منظورت از این که افتاده جلوتر چیه؟»

جواب نداد. فقط باز رفت سراغ لباس ها و گفت: «فردا باید بریم خرید. ناهارم با ماریا و دخترش داریم.»

ناخودآگاه پرسیدم: «لغو شده؟» ته دلم امیدوار بودم، ولی هم زمان می ترسیدم. اگه نیکلای منصرف می شد، پدرم پدرم رو درمی آورد.

مادرم بالاخره گفت: «دمیتری پتروف امروز با پدرت تماس گرفت، گفته نامزدی و عروسی باید سریع تر انجام بشه.»

گloom خشک شد. حتی تاریخ عروسی رو نمی دونستم. فکر می کردم هنوز کلی وقت داریم. ولی معلوم شد اشتباه فکر می کردم.

«این آخر هفته نیکلای و دمیتری میان اینجا، برای شام. می خوان تاریخ دقیق رو مشخص کنن و نیکلای هم می خواد تو رو ببینه.»

می‌دونستم براش مهم نیست من کی‌ام یا چه شکلی‌ام. فقط می‌خواست مطمئن شه
ارزشش رو دارم. می‌خواست ببینه پدرم چقدر قدرت و نفوذ داره.

دلم می‌خواست فریاد بزنم که نمی‌خوام این ازدواجو، ولی فقط لب‌هامو به هم
فشار دادم و چیزی نگفتم. چون می‌دونستم سکوت همیشه امن‌تره.

آخرش فقط گفتم: «باشه.»

مادرم سری تکون داد و برگشت طرف کمد. گفت: «باید خوشگل به نظر برسی، که
آقا پتروف بفهمه چه گوهر نایابی داری.»

آره، انگار تنها چیزی که یه زن باید داشته باشه ظاهرشه!

بعد گفت: «باید بیای پایین تا با ادواردو آشنا بشی. محافظ جدیدته تا روز
عروسی.»

«ادواردو؟ محافظ‌های قبلی چی شدن؟»

زیرلب دوباره ایتالیایی حرف زد و گفت: «پدرت تصمیم گرفته. لازم نیست سوال
بپرسی.»

رفتم کنار پنجره و پرده سنگین رو کنار زدم. پایین، ورودی باشکوه و پیچ‌درپیچ خونه‌مون بود. پشت درهای آهنی حس یه پرنده توی قفس قشنگ رو داشتم.

پدرم الان داشت برنامه‌ریزی می‌کرد که همه چیز برای اون شام، بی‌نقص باشه... شامی که قراره همه چیز رو عوض کنه.

زندگی من هیچ‌وقت مال خودم نبود. نه الان، نه هیچ‌وقت. ازدواج با نیکلای هم قراره همون وضع رو ادامه بده... شاید هم بدترش کنه.

چون نیکلای پتروف... احتمالاً از پدرم هم بدتره. خودِ شیطانِه.

رفتن خرید با مامانم در واقع یعنی من مثل دم‌ش‌راه‌بیفتم و لباس‌هایی که برمی‌داره رو بگیرم، تازه حالا با حضور اون محافظ جدید هم که پدرم تا زمان عروسی برام گذاشته. امروز دو نفر از آدمای پدرم باهامون بودن: توماسو، محافظ مامانم، و ادوآردو، همون نگهبان تازه‌کار من.

اگه بخوام رک بگم، ادوآردو خودش یه بچه‌س، خیلی هم از من بزرگ‌تر به نظر نمی‌رسید. یه سایه‌ی آزاردهنده بود که باید بابتش شکرگزار می‌بودم چون می‌دونستم اگه لازم بشه جونش رو برام می‌ده. نه چون اهمیتی به من می‌داد، نه، چون حقوقشو از پدرم می‌گرفت و از عواقب کوتاهی توی وظیفه‌ش می‌ترسید.

مامانم چند تا لباس دیگه هم بهم داد و با یه فشار آروم هلم داد سمت اتاق پرو.
«زیاد طولش نده، آمارا. ناهار با ماریا و فرانچسکا داریم.»

وقتی اسم فرانچسکا، دختر ماریا رو شنیدم، فقط تونستم جلو خودم رو بگیرم که چشممو نچرخونم. دختری که باباش حسابی لوسش کرده بود و طرز فکرش هم انگار از بالا به بقیه نگاه می کرد. ولی من مجبور بودم باهاش خوب برخورد کنم، چون توی یه دایره می چرخیدیم و هیچ دردسری درامی نمی خواستم.

تو دنیای مافیا، زنایی که از عقل یا تفکر مستقل استفاده می کردن، به جایی نمی رسیدن. باید فقط دیده می شدیم، نه اینکه صدایی داشته باشیم.

لباس ها رو پرو کردم، طبق معمول جلوی مامانم ژست گرفتم. وقتی خرید تموم شد و کیسه هامون توی دستمون بود، از بوتیک زدیم بیرون. توماسو کنار مامانم راه می رفت و ادوآردو هم مثل سایه پشت سرم بود.

آفتاب شدید بود، دستمو بالا آوردم تا جلوی چشممو بگیرم. داشتیم آروم تو پیاده رو قدم می زدیم که یه حس عجیب تمام بدنمو گرفت، انگار یه نفر داره نگاه می کنه، اون قدری واقعی بود که نتونستم نادیده اش بگیرم.

مامانم و توماسو بدون اینکه بفهمن وایستادم، به راهشون ادامه دادن، ولی ادوآردو مثل یه دیوار پشت سرم وایستاده بود. سرمو چرخوندم و خیابون رو نگاه کردم.

چند تا ماشین رد شدن، چند نفر هم با کیسه‌های خرید داشتن رد می‌شدن. هوا هم گرم‌تر از حد معمول بهاری بود. ولی هیچ‌کس به‌طور مشخص حواسش به من نبود. با این حال اون حس لعنتی هنوزم باهام بود، اون حس دیده شدن، اون قدر واقعی که انگار کسی داره بهم دست می‌زنه.

ادوآردو با صدای تیز و جدیش گفت: «مشکلی هست؟»

با شنیدن صداش از فکر بیرون اومدم، برگشتم سمتش، دستم هنوز جلوی آفتاب بود. دیدم که داره دستش رو می‌بره سمت داخل کت‌ش، و می‌دونستم دنبال اسلحه‌شه. قلبم تند زد. با اینکه دور و برم پر از مردایی مثل ادوآردو و توماسو بود، مردایی خشن و بی‌رحم که راحت می‌کشن، بازم برام عجیب و ترسناک بود که آدمایی هستن که انقدر راحت می‌تونن جلوی چشم همه یه گلوله تو مغز کسی خالی کنن.

سرمو تکون دادم و گفتم: «نه، چیزی نیست.» و دوباره راه افتادم تا به مامانم برسم.

اما هر چقدر هم که جلو می‌رفتم، اون حس لعنتی باهام بود.

می‌دونستم چیه.

یه شکاری بود.

«مطمئنم عروسی قشنگی می‌شه. شرط می‌بندم خیلی هیجان‌زده‌ای، آمارا.»

وقتی اسمم رو شنیدم، از افکارم بیرون اومدم و سرمو بلند کردم، دیدم ماریا با یه لبخند گرم نگاهم می‌کنه. دخترش ممکن بود مغرور و سرد باشه، ولی خود ماریا واقعاً مهربون بود و باعث شد ناخودآگاه یه لبخند واقعی بهش بزنم.

«معلومه.» خیلی راحت دروغ گفتم.

لیوان چایم رو برداشتم و یه جرعه خوردم، بدون اینکه مزه‌شو حس کنم. همه وجودم بی‌حس بود. همین‌طور که مامانم و ماریا گرم صحبت بودن، من به صورت بی‌حوصله فقط گوش می‌دادم و گاهی یه نگاهی به فرانچسکا می‌نداختم که سرش توی گوشی بود.

یه لبخند نصفه‌نیمه‌ی تمسخرآمیز گوشه‌ی لبش بود و وقتی بهم نگاه کرد، از نگاهش مشخص بود که از بودن اینجا دل خوشی نداره. یه لحظه حس بدی بهم دست داد، ولی اون دوباره سرشو انداخت پایین و مشغول گوشی شد، انگار اصلاً وجود نداشتم.

نمی‌دونم چقدر اونجا نشستیم، ولی من فقط صدای بمب‌وار افکارم رو می‌شنیدم و داغی چایی که هر چند دقیقه یه بار می‌ریختم توی گلوم.

اما وقتی دوباره اون حس لعنتی، کشیدگی پشت گردن، مورمور شدن پوست بدنم برگشت، یه هو صاف نشستم و نگاهی به اطراف انداختم. کافه کوچیک بود ولی کسی توجه خاصی بهمون نداشت.

توماسو یه گوشه ایستاده بود، دستاش پشت کمرش، قیافه‌ش جدی. ظاهرش شاید معمولی به نظر می‌رسید، ولی من از بچگی می‌شناختمش. یادم نمی‌ره روزی رو که فقط به خاطر یه نظر بی‌ضرر یه مرد درباره زیبای مامانم، همون‌جا تو حیاط خونه‌مون، اون مردو تا حد مرگ کتک زد.

چشمم افتاد به ادوآردو که دم ورودی وایستاده بود، با همون حالت رسمی. ولی داشت مستقیم بهم نگاه می‌کرد. از نگاهش یه حس سرمای عجیبی تو وجودم پیچید. باید نگاهو برمی‌گردوندم ولی نمی‌تونستم، انگار خشک شده بودم. صورتش مثل یه جسد بی‌روح، بی‌احساس و سخت بود.

بالاخره خودم بودم که نگاهو شکستم و به ته فنجون چایم خیره شدم. فقط یک‌چهارم از نوشیدنی مونده بود و ته‌ش پر از تفاله شده بود.

اون حس سنگین هنوزم باهام بود ولی سعی کردم نادیده‌ش بگیرم. می‌تونستم همه‌شو بندازم گردن اتفاقات اخیر. هر حسی، هر فکر ترسناک و آزاردهنده‌ای که تو ذهنم می‌چرخید، هر اضطراب، خشم یا غم... همه‌چیز از وقتی فهمیدم باید ازدواج کنم، داشت منو تکه‌تکه له می‌کرد.

«تاریخ عروسی مشخص شده؟» ماریا پرسید و وقتی سرمو بلند کردم، دیدم داره با یه جرعه از اسپرسوش به مامانم نگاه می‌کنه. «بهار سال بعد؟ مثل بقیه دخترا که دارن واسه اون موقع برنامه می‌ریزن؟»

مامانم سریع جواب نداد و همین منو بهش خیره کرد. دیدم که داشت با دستمال پارچه‌ای بازی می‌کرد و روی صندلیش جا به جا می‌شد. اون نشونه‌ها برام کافی بود؛ مامانم مضطرب بود.

«احتمالاً زودتر برگزار می‌شه.»

نحوه‌ی برخورد مامانم با سوال ماریا، اون تردید و ناآرامی‌اش... باعث شد یه حقیقت تلخ رو بفهمم. مثل اینکه همه توی خانواده‌م تاریخ دقیق عروسیم رو می‌دونستن جز خودم.

و اون جواب مبهمش باعث شد ته دلم یخ بزنه. زودتر یعنی دقیقاً چقدر زودتر؟ ولی می‌دونستم نباید الان چیزی پرسم. حتی اگه تنها هم بودیم، مامانم چیزی نمی‌گفت.

مامانم شاید منو دوست داشت و سعی می کرد تا جایی که می تونه از دنیای خشن ما محافظتم کنه، ولی اون قدر سال ها تحت سلطه ی پدرم زندگی کرده بود که ترس و وفاداریش همیشه سمت اون متمایل بود.

و گفتن چیزی که مارکو بیانکی تأیید نکرده بود، براش مساوی با خیانت بود.

حتی برای زنی که منو به دنیا آورده بود، من اولویت دوم بودم.

نیکولای

نیم ساعتی می شد که دنبال آمارا راه افتاده بودم بعد از اینکه از خونه ی بیانکی زد بیرون. ماشینمو اون ور خیابون پارک کردم و بیست دقیقه بود که داشتم نگاه می کردم چطور وارد بوتیک شد.

و هنوزم همین جا تو ماشین کرایه ای نشسته بودم، سیگار رو لبم، و کیرم سفت تر از سنگ.

همه اش تقصیر آمارا بیانکی بود؛ زن آینده ام که به زودی قانوناً همسرم می شد، و واقعاً معرکه بود.

راستش از این که انقدر خوشگل باشه، حسابی جا خورده بودم. چون مارکو بیانکی با اون قد کوتاه و هیکل چاقش، و اون غرور لعنتیش که زشت ترش می کرد، هیچ شباهتی به دخترش نداشت.

اما وقتی آمارا از در اومد بیرون، یه نسخه‌ی مسن‌ترش هم پشت سرش، انگار یه چیزی تو وجودم قلقلک شد. اون بدن خوش‌تراش، موهای بلند مشکی که تا کمرش می‌رسید، و اون پوست زیتونی بی‌نقص...

کیرم از همون لحظه تا حالا سفت مونده بود، طوری که انگار داره زیپ شلوارمو پاره می‌کنه، و هنوزم آروم نشده بود.

از وقتی رفت تو فروشگاه، ندیدمش. دلم می‌خواست فقط دست بندازم، بکشمش بیرون و یه جق بزنم تا این فشار لعنتی تموم شه.

خوشگل بودنش حداقل باعث می‌شد این ازدواج زورکی یه کم قابل تحمل‌تر شه.

یه پک دیگه از سیگار زدم، بعد خاکسترشو از لای شیشه‌ی نیمه‌باز پرت کردم بیرون. سیگارو خاموش کردم، انداختم دور و نگاه انداختم سمت مغازه، هم‌زمان با اینکه دست کردم تو جیبم دنبال آدامس. درست همون موقع گوشیم زنگ خورد.

چندتا آدامس نعنائی انداختم دهنم و جواب دادم، حتی نگاه نکردم کیه. می‌دونستم دمیتريه. تنها عوضی‌ای بود که این شماره رو داشت و تخم داشت زنگ بزنه.

– الو؟

هم‌زمان بدنم منقبض شد چون آمارا اومد جلوی شیشه‌ی مغازه، نگاهش افتاده بود به خیابون، موهای بلندش یه‌طرف شونه‌اش ریخته بود.

فقط به چیزای کثیف و منحرفی فکر می‌کردم که می‌خواستم باهاش بکنم. اینکه موهاشو تو مشت بگیرم، سرشو بکشم عقب، گردن سفیدش پیدا شه، گازش بگیرم، روش رد بندازم که همه ببینن مال من شده.

ما نیازی به عشق و احساس نداشتیم، فقط یه شهوت لعنتی می‌خواستیم، که من ازش زیاد داشتم.

تو ذهنم می دیدمش زانو زده، من کیرمو تو دهنش فرو می کنم، تا ته، تا جایی که
نفسش بند بیاد، خودش بخوره به سرفه و من فقط فشار بدم و بهش بگم که چه
جندهی کوچولوی کثیفی برای من شده. فقط برای من.

نمی داشتم هیچ مرد دیگه ای حتی نگاه چپ بهش بندازه.

من یه روانی قلمروطلب بودم، و آمارا قراره از همه لحاظ مال من باشه.

اگه واسه یه سبقت اشتباه، ناخنای طرفو کشیده بودم، حساب کن چی کار
می کردم با کسی که بخواد یه فکر کثیف درباره ی آمارا بکنه. طرفو زنده زنده پوست
می کردم.

انگار فکرمو خونده باشه، سرشو سمت ماشینم چرخوند.

می دونستم با این شیشه های دودی نمی تونه ببینه من اینجام، ولی باهوش بود،
حس ششم قوی ای داشت، فهمیده بود زیر نظره.

از همین فاصله هم می تونستم اون چشمای آبی لعنتیشو ببینم. چشمم سر خورد
پایین، سمت گردنش، تا یقه ی لباسش، تا استخوانای قشنگ تر از مدلش.

سینه هاش کوچیک بود ولی کاملاً متناسب بدن کوچیک و نازک خودش. دستمو
بردم پایین، کیرمو جابه جا کردم، فشارش دیوونه کننده شده بود.

– اصلاً حواست بهم هست؟

تمرکزمو دادم به صدای داداشم و سرمو به صندلی تکیه دادم.

– چی گفتی؟

– کجایی؟ – دمیتری غر زد.

– بیرونم.

چشمم دوباره رفت سمت مغازه. اخم کردم چون دیگه آمارا جلوی شیشه نبود.

– معلومه که بیرونی، کجا؟ زود زدی بیرون، در حالی که کار داشتیم.
– می‌دونم.

ولی اصلاً تمرکز رو کارایی که باید می‌کردیم نبود. فقط دلم می‌خواست دوباره ببینمش.

با ولع منتظر آخر هفته بودم تا تاریخ عروسی مشخص شه، و من بتونم تو یه اتاق باهاش باشم.

کیرم یه تکون دیگه خورد. مخصوصاً وقتی فکر کردم شب عروسی چی می‌شه. قراره بدجوری نابودش کنم. کاری می‌کنم معتاد لمسم شه، بو و ظاهرمو بخواد، همون لحظه که منو ببینه خیس شه، آماده‌ی گاییده شدن.

می‌دونستم نباید به این چیزا درباره‌ی یه دختر بی تجربه و معصوم فکر کنم. تو خانواده‌های مافیا دخترارو مثلاً تا شب عروسی دست نخورده نگه می‌داشتن.

هرچند بعضی گروه‌های روسی هنوزم به این خرافات پایبندن – مثلاً بابای خودمون – ولی من و دمیتري که حالا رئیس خانواده بودیم، دیگه پیشیزی برامون مهم نبود.

اصلاً نمی‌فهمیدم این مسخره‌بازیا چیه که دخترا فقط وقتی باارزشن که بکارتشون حفظ شده باشه.

من که طرفدار این بودم جوونی تو بکن، هر کاری حال می‌کنی بکن.

می‌خوای شب تا صبح خودتو به یه گروه بندازی؟ نوش جونت.

می‌خوای دندان بکشی، زبون دربیاری از حلق طرف؟ منم اولین نفر جلوی خطم که فریاداشو گوش بدم.

زندگی کن و بذار بقیه هم زندگی کن... مگه اینکه بخوان با ما دربیفتن، اون وقت اونارو با بدترین شکنجه‌ها نابود می‌کنیم.

- حدس می‌زنم داری مارکو رو نمی‌پایی، چون واسه اون چند نفر گذاشتم.
- دمیتری با طعنه گفت، در حالی که من هنوز نگاهم به ویتیرین مغازه بود، چون انگار فقط دیدن نامزدم حالمو خوب می‌کرد.
- فقط امیدوارم مثل یه متجاوز، مخفیانه دنبال دختر مارکو نباشی.
- لبخند زدم.
- اگه باشم چی؟ به تو چه؟ انگار خودت خیلی کار پاکی کردی داداش.
- همون موقع در مغازه باز شد و نگاهم افتاد به زنش، فرناندو، که داشت با موبایل حرف می‌زد، یه چیزی گفت و برگشت عقبو نگاه کرد.
- فقط می‌گم خرابش نکنی.
- غریدم و چشمامو تنگ کردم.
- گمشو. خودم می‌دونم این وصلت چقدر مهمه. اصلاً ایده‌ی کی بود، دمیتری؟
- داداشم خندید.
- فقط مطمئنم که هدفت فقط کردن اون دختره نباشه.
- اوه، اما این قطعاً بخشی ازشه. و انگار کیرمم با حرفش حال کرد، چون یه تکون دیگه خورد.
- آمارا از مغازه اومد بیرون، باد موهاشو به هم ریخته بود، لباس ساده‌ش چسبیده بود به بدنش، منحنی کمرش، قوس سینه‌هاش... و اون فرورفتگی زنونه بین پاش.
- اگه یه دقیقه دیگه نگاهش می‌کردم، همون‌جا تو شلوارم می‌اومدم.
- هر جا لازم باشه هستم، نگران نباش.

تماسو قطع کردم، قبل اینکه دمیتري بخواد بیشتر زر بزنه، و گوشيو انداختم تو جیبم.

نه اینکه معمولاً براش مهم باشه من چی کار می‌کنم، ولی این قضیه فرق داشت. اگه خوب پیش می‌رفت، قدرت زیادی دستمون می‌اومد، مخصوصاً بعد مرگ بابامون.

وقتی آمارا و محافظاش از مغازه زدن بیرون، شروع کردن به راه رفتن. چشمم افتاد به ادواردو، محافظ کوچولوی بی‌عرضه‌ش. دیدم که داشت کون نامزدمو نگاه می‌کرد. باید یه دوتا مشت حواله‌ش بدم. یهو آمارا وایساد.

نگاهمو قفل کردم روش. شونه‌هاشو داد عقب، نگاهی انداخت به خیابون. یه لبخند پست و حیوانی رو لبم نشست. از دیدن دلشوره‌ی آشکارش لذت می‌بردم.

نگاهش خورد به ماشین من، یه ثانیه‌ای خیره شد، بعد روشو برگردوند. منو حس کرد.

من هنوز تموم نشده بودم. هنوز می‌خواستم دنبالش کنم، نگاهش کنم، به تمام کارای کثیفی که می‌خواستم باهاش بکنم فکر کنم.

کاری می‌کردم گریه کنه، اشکاشو لیس می‌زدم، زبونمو رو صورتش می‌کشیدم، مزه‌ی ترس و غصه‌شو می‌چشیدم.

شاید نباید انقدر از این حس لذت می‌بردم... ولی واقعاً داشتم حال می‌کردم.

روز شام، خدمتکارا مثل مور و ملخ داشتن اینور و اونور می رفتن و بابامم از شدت استرس مثل دیوونه‌ها دستور می داد. وقتی نزدیکش بودم، راحت می شد فهمید چقدر تحت فشاره. مشخص بود خیلی عصبیه، که عجیب بود. چون بابای من خیلی سخت پیش میاد بترسه یا دستپاچه بشه.

شام بود فقط!

یه شام رسمی بین خانواده ما و شوهر آیندم. ولی اینکه بابام انقدر توی هول و ولا بود، نشون می داد از برادران پتروف حسابی می ترسه، یا حداقل بهشون اعتماد نداره.

بابای من آدمی نبود که راحت بترسه. واسه همین وقتی ترسش اینقدر واضح بود که همه می تونستن ببیننش، من بیشتر نگران شدم. چون اگه بابای من از این دوتا مرد انقدر می ترسید... من چه امیدی می تونستم داشته باشم که زنده از این ماجرا دربیام؟

اگه یه ثانیه دیگه تو خونه می موندم، با اون فضای سنگین و استرس‌زا، مطمئن بودم روانی می شدم.

از اتاقم اومدم بیرون و آرام از پله‌ها پایین رفتم. کفش هام حتی صدا هم نمی داد روی فرش نرم. از کنار چندتا خدمتکار رد شدم که اصلاً بهم توجهی نکردن. وقتی به در ورودی رسیدم، اصلاً تعجب نکردم که ادواردو از راهرو بیرون اومد.

دلم می‌خواست سرش داد بزنم که نیازی به محافظ ندارم، مخصوصاً اینجا که همه چیز تحت کنترل. ولی دندون رو جگر گذاشتم و ساکت موندم. راستش از نگاه‌های خزش خوشم نمیومد، اون نگاه سنگینی که آدم رو معذب می‌کرد.

وقتی بیرون اومدم، صدای بسته شدن در خیلی بلند به نظر می‌رسید. چند ثانیه چشم‌هامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. بوی بهار توی هوا بود، اونقدر دلنشین که سرمای باد رو فراموش می‌کردم.

ژاکتمو محکم‌تر دور خودم پیچیدم و رفتم سمت درخت‌های میوه نزدیک در اصلی. دلم می‌خواست ببینم شکوفه‌ای چیزی زده یا نه.

صدای قدم‌های ادواردو رو پشت سرم حس می‌کردم ولی خوشبختانه یه کم فاصله گرفته بود.

چند تا باغبون هم توی حیاط مشغول بودن، همه چی باید بی‌نقص می‌بود. با کفش‌هام سنگ‌ریزه‌های تزئینی رو کنار می‌زدم و بین درختا قدم می‌زدم. درختا هنوز خیلی خالی بودن برای این موقع سال، ولی اهمیتی نمی‌دادم. فقط می‌خواستم از خونه و فضای پرتنش دور باشم.

جلو یه درخت سیب وایسادم و دستمو روی پوست زبرش کشیدم. سرما توی تنه‌اش مونده بود. به شاخه‌ها نگاه کردم، تصور کردم تابستون چه شکلی می‌شن.

یه صدای آروم از سمت در اصلی اومد. سرمو برگردوندم و دیدم ادواردو داره آروم با نگهبون در صحبت می‌کنه. سرشون خم شده بود و انگار داشتن پچ‌پچ می‌کردن.

دوباره برگشتم سمت درختا. بلند شدم روی پنجه‌هام و خواستم یه جوانه کوچیک روی شاخه‌ها رو لمس کنم.

همین موقع، یه نور از دور چشممو زد. یه ماشین مشکی لوکس، با شیشه‌های دودی، داشت آروم از کنار خونه رد می‌شد. اگه اونطوری یواش یواش نمی‌رفت، اصلاً توجهم جلب نمی‌شد. ولی اون سرعت مشکوک باعث شد موهای تنم سیخ بشه.

خونه‌مون تو منطقه‌ای بود که خیلی تردد نداشت، هر خونه‌ای با خونه بعدی فاصله داشت، و روبه‌روی ما هم فقط یه خط درخت و جنگل بود. واسه همین ماشین ردشونده یه چیز معمولی نبود.

یه نگاه دیگه به ادواردو انداختم، ولی اون هنوز غرق حرف زدن بود.

چشم‌هامو دوباره دوختم به ماشین. درست جلو پام متوقف شد. موتور آرومش، سکوت داشت ولی یه حس سنگین و خاصی داشت. نمی‌تونستم ببینم کی پشت فرمونه، ولی مطمئن بودم که دارن نگام می‌کنن.

دوباره اون حس بد اومد سراغم، همون که تو بوتیک داشتم... همون حس توی کافه.

چند ثانیه گذشت. انگار زمان وایساده بود. یه جور نگاه خیره، ولی از پشت شیشه‌های سیاه. و بعد ماشین آروم به راه افتاد و پیچید و رفت.

فقط بعد از رفتنش بود که نفس راحت کشیدم. اضطراب و تنش توی اون چند ثانیه، داشت خفم می‌کرد.

می‌دونستم باید به کسی بگم، حداقل به ادواردو، ولی یه صدایی توی ذهنم گفت نه... اینو برای خودت نگه دار.

قبل از اینکه بفهمم چی شده، داشتم به خونه برمی‌گشتم. دلم می‌خواست فقط در اتاقمو ببندم، قفل کنم و از همه و همه‌چی دور بشم.

ولی اون حس عجیب هنوز باهام بود... یه حس انتظار، یه چیزی که ته دلم نشسته بود و نمی‌داشت آروم بگیرم.

داشتن منو می‌کشیدن، ور می‌رفتن باهام، شکل و قیافه‌م رو اون جوری درمی‌آوردن که مامان و بابام فکر می‌کردن یه دختر ایتالیایی بی‌نقص باید برای شوهر آینده‌ش اون جوری باشه.

و من؟ فقط وایساده بودم جلو آینه قدی، زل زده بودم به خودم، در حالی که خدمتکارا دور و برم می چرخیدن، لباسمو صاف و صوف می کردند، حتی وقتی هیچ چین و چروکی هم نداشت. موهامو بررسی می کردند که هر تارش سر جای خودش باشه. آرایشم بیست دقیقه پیش تموم شده بود، یه آرایش ملایم و طبیعی که به قول مامانم، زیباییمو بیشتر به چشم می آورد.

همین جوری زیر لب غرغر می کردند که "همه چی باید طبق دستور آقای بیانکی بی نقص باشه".

و من فقط مثل یه عروسک وایساده بودم، گذاشته بودن هر کاری بخوان بکنن، بی احساس، بی توجه.

صدای ضربه‌ی آرومی به در اتاقم اومد و بعد مامانم وارد شد. یه چیزی به خدمتکارا به ایتالیایی گفت، اونا رو فرستاد بیرون و اومد پشت سرم وایساد. دستای ظریفشو گذاشت روی شونه هام. از من فقط یه کوچولو بلندتر بود، شاید یه سانت. ولی با این حال، حتی جرئت نداشتم تو چشم هاش نگاه کنم. یه چیزی مثل بغض تو گلویم بود، یه درد سنگین تو قفسه‌ی سینم، یه فشار عجیب تو شکمم.

با صدای آرومی گفت: «دیمیتری و نیکولای پتروف اومدن و پایین توی اتاق سیگار پدرت هستن.» فقط سری تکون دادم، زبونمو کشیدم روی لبام و دوباره به تصویرم تو آینه خیره شدم.

لباسی که تنم بود، انتخاب مامانم بود—یه لباس بلند زمردی که به گفته‌ی خودش به رنگ پوست زیتونی و موهای تیره‌م خیلی می اومد. آستین بلند، یقه‌ی

هلالی که درست زیر استخون‌های ترقوهم قرار می‌گرفت، چیزی که بابام همیشه می‌گفت نشونه‌ی زنونه بودنمونه.

با اینکه لباس فرم بدنم رو نشون می‌داد—برجستگی سینه‌هام، انحنای باسنم، قوس کمرم—ولی همچنان پوشیده بود. دامنش تا مچ پام می‌رسید، بیشتر پوستمو می‌پوشوند. تا معصوم به نظر بیام. پاک. چون خب، بزرگ‌ترین برگ برندهم همین بود. بی‌تجربگی. اینکه تو مسائل جنسی صفر کیلومتر بودم.

تا حالا هیچ‌وقت با یه مرد تنها نبوده بودم، مگر اینکه محافظی باشه که بابام استخدام کرده، یا یکی از اعضای خانواده. همیشه تحت نظر بودم، جدا از دنیا، تا حدی که تنها چیزهایی که از زندگی بیرون می‌فهمیدم، از کتاب‌های کتابخونه و پچ‌پچ‌های خدمتکارا بود.

مامانم گفت: «آقای پتروف وقتی زیبایی تو ببینه، شگفت‌زده می‌شه، آمارا.» دستاشو از روی شونه‌هام پایین آورد و بازوهامو به نرمی گرفت. «خوب باهات رفتار می‌کنه.» می‌تونستم اون لحن امیدوارانه‌شو بشنوم. داشت منو قانع می‌کرد یا خودش رو؟

چیزی نگفتم، فقط مثل یه دختر خوب ایتالیایی که جایگاهش رو بلده سرمو تکون دادم، حتی اگه ته دلم می‌خواستم جیغ بکشم، فحش بدم، همه‌چی رو به هم بریزم. اون قدر احساسات تو خودم ریخته بودم، اون قدر خشم و عصبانیت داشتم که دلم می‌خواست یه چیزی رو نابود کنم.

می‌خواستم بقیه هم درد منو حس کنن.

«بیا، پاسِرتا (گنجشک کوچولو)،» مامانم گفت و دستشو گذاشت پشت کمرم تا منو از اتاقم بیره بیرون.

تا رسیدیم بالای پله‌ها، صدای مردونه‌ای از اتاق سیگار پدرم به گوشم رسید. دستم رو به نرده گرفتم، انگشت‌هامو محکم دورش پیچیدم، ناخن‌هامو تو چوب فرو بردم. قلبم مثل طبل می‌کوبید، گلویم خشک شد، دهنم بی‌آب شد.

صدای خنده‌ی مردونه‌ای بلند شد و حس کردم یه فشاری توی سینم پیچید، نه از ترس، بیشتر شبیه یه نوع انتظار عجیب بود. اون صدای نیکولای بود؟ از چیزی که تو عکس‌ها دیده بودم هم ترسناک‌تره؟

مامانم جلوتر رفت، با زبانش صدا درآورد که بجنبم، مثل این که دارن یه اسب نمایشی رو صدا می‌زنن. راستش، تو نگاه اونا منم یه جور نمایش بودم.

تا بخوام بفهمم چی شده، خودمو دم در باز اتاق سیگار پدرم دیدم. مامانم دستشو وسط کمرم گذاشته بود و تمرکز افتاده بود رو بابام، که یه لیوان شیشه‌ای پر از نوشیدنی کهربایی رنگ دستش بود. به میز چوبی تکیه داده بود، تو دست دیگه‌ش هم یه سیگار بود. داشت بلند بلند می‌خندید و نگاهم سر خورد سمت دو مردی که چند قدم اون‌ورتر، کنار شومینه وایساده بودن.

و انگار حضور ساکت ما مثل یه وزنه سنگین بود که توی اتاق افتاده باشه، همه‌ی صحبت‌ها بین مردها قطع شد و نگاهشون صاف اومد سمت من. و نگاه من هم

قفل شد روی یه نفر، انگار دوتا آهنربا باشیم که هیچ جوره نتونم جلو کشششو بگیرم.

موهای کوتاه و تیرهش کمی به هم ریخته بودن، طوری که انگار مدام دست توی موهاش کشیده بود. یا شاید هم این قیافهش موقع بیدار شدن... یا بعد از اینکه... فکرای ناجور و سریع از ذهنم پرت کردم بیرون چون صورتم داغ شد و مطمئن بودم گونه هام قرمز شدن.

خط فکش مردونه و مشخص بود، ته ریش داشت و لبهاش... هیچ مردی نباید لبهایی اون قدر خوش فرم و پر داشته باشه. بی هیچ خجالتی خیره نگاهش می کردم، دماغ صاف و خوش فرمش، و اون چشمهای آبی خیلی روشن که تضاد تندی با پوست و موی تیرهش داشتن.

حتی اگه قبل از این ندیده بودمش، واکنشش به حضورم بهم فهموند که این مرد همونیه که قراره شوهرم بشه.

فکش یه کم منقبض شد، نفسش سنگین تر شد. دیدم انگشتاش دور لیوان بوربنش کمی سفت تر شدن، و اون نگاه موشکافانه ای که بالا پایین بدنم می چرخید، بی اشتباه نشون می داد داره چکم می کنه.

با اینکه یه لباس ساده و پوشیده تنم بود، توی اون لحظه حس برهنگی داشتم از بس که نگاهش دقیق بود.

«آمارا،» صدای پدرم آروم بود، چیزی که تا حالا ازش نشنیده بودم. نرم، ملایم.

دستش رو دراز کرد و بهم اشاره کرد که برم جلو.

یه هُل کوچیک از پشت حس کردم؛ مامانم آروم منو هل داد توی اتاق. چند قدم برداشتم و برگشتم سمتش نگاه کردم. همون طور دم در وایساده بود، دستاش جلوی بدنش گره خورده بودن، سرش پایین. یه زن ایتالیایی کاملاً مطیع برای مردی مثل پدرم. حالم داشت بد می‌شد.

«آمارا،» این بار صداش تیزتر شد، محکم‌تر.

میدونستم که این نافرمانیم حسابی عصبیش کرده و اگه پتروف‌ها اینجا نبودن، بی‌شک جای دستش روی صورتم می‌موند.

دوباره رو به جلو کردم و سریع رفتم سمتش، حس می‌کردم هر لحظه‌ای که توی اون اتاق با این سه مرد می‌گذره، نفسم سخت‌تر میشه. بازوم رو با شدت گرفت و من ناخودآگاه از درد کمی اخم کردم. ولی متوجه شدم نیکولای چطور بی‌صدا واکنش نشون داد؛ شونه‌هاش منقبض شدن، چشماش ریزتر، نگاهش دقیقاً روی دست پدرم قفل شد.

پدرم منو چرخوند سمت پتروف‌ها و ول م کرد. دیمیتري هم لم داده بود به شومینه و با لبخند نیش‌داری مشروبشو بالا کشید. ولی نگاه من دوباره برگشت روی نیکولای، انگار هیچ اراده‌ای نداشتم.

غرق توی چشمای آبی و نگاه خیره و ترسناکش شدم. خدا، چه قد بلند و هیکل‌دار بود، شونه‌های پهن و بدن ورزیده‌ش پشت اون کاپشن چرمی و لباسای تیره پنهون نمی‌موند.

سرم گیج رفت، یه حس بی‌ثباتی داشتم، انگار مستقیم دارم به خورشید زل می‌زنم و نمی‌تونم چشم بردارم. البته که ترس داشتم. ولی بیشتر از ناآشنا بودن شرایط بود، نه اینکه ازش بترسم. گرچه مطمئن هم نبودم که اون طرف قضیه اتفاق نمی‌افته.

«آمارا، می‌خوام رسماً نامزدت رو بهت معرفی کنم. نیکولای پتروف.» صدای پدرم شیرین‌تر از همیشه بود. و مارکو بیانکی رو هیچ‌وقت نمی‌شد شیرین‌زبان یا خوش‌برخورد دونست.

شکی نداشتم که این دوتا روسی کاملاً می‌دونن پدرم چه جور آدمیه، چه کارایی کرده، چه راه‌هایی رفته تا قدرت بگیره. چون خودشون هم از همون جنس بودن.

پدرم بی‌رحم بود، توی همه‌چیز. همینجوری بود که شد رئیس مافیای ساحل غربی.

یه نگاه دیگه بهش انداختم، وقتی داشت بقیه‌ی بوربنش رو سر می کشید. حس می کردم این اولین لیوانش نبوده و آخرینم نیست. تا اونجایی که درباره‌ی کوزا نوسترا و ی روسی می دونستم، همیشه بین شون تنش بود. دهه‌ها جنگ، خونریزی، انتقام گیری...

و وقتی دیدم صورتش قرمز و چشم‌هاش براقن، با خودم فکر کردم شاید این قیافه‌ش وقتی خوشحاله که داره دخترشو در ازای قدرت می فروشه.

یکی از اون سوالایی بود که هیچ وقت پاسخشو نمی فهمیدم.

سری تکون دادم، با اینکه کسی ازم سوالی نپرسیده بود. دلم می خواست بپرسم کی قراره مراسم باشه، چقدر زود؟ ولی عقل حکم می کرد دهنمو ببندم.

صدای ریخته شدن بوربن توی لیوان دوباره گفت پدرم مشروب دیگه‌ای ریخته.

توی این مدت، من و نیکولای همچنان نگاهمون به هم قفل بود. فقط یه نگاهش کافی بود تا حس کنم روحم لخت شده، انگار هیچی نمی تونم ازش پنهون کنم.

«نمی خوای بدونی کی قراره ازدواج کنیم؟» صداش بم و عمیق بود، یه ته لهجه روسی هم زیر اون انگلیسی آمریکاییش حس می شد.

«هر تاریخی که مشخص بشه، می ره زیر بارش.» پدرم جواب داد و من نگاهش کردم که توی لیوانش زل زده بود، اخم کرده.

«از تو نپرسیدم.» نیکولای با لحنی سرد و جدی گفت.

سرمو با تعجب به سمتش برگردوندم، چشمام گشاد شدن. هیچ کس توی خونه‌ی مارکو اینطوری باهاش حرف نمی زد.

اتاق کاملاً ساکت شد، فقط صدای ترق تروق شومینه می اومد. نگاه سر خورد سمت دیمیتری که با خنده لیوانشو تا ته سر کشید.

«داشتم با نامزدم صحبت می کردم. با زن آینده‌م، مارکو.»

گونه‌مو گاز گرفتم وقتی نیکولای اسم کوچیک پدرمو صدا کرد؛ کاری که به شدت بی احترامی محسوب می شد. ولی پدرم هیچ نگفت. و با اینکه می تونستم عصبانیتشو حس کنم، ولی همین سکوتش یه چیزو ثابت می کرد.

اون از نیکولای می ترسید. از قدرتش. از قدرتی که سازمانش داشت.

«خب، دختر. جوابشو بده.» لحن پدرم تیز بود. نگاهش رو حس می کردم، ولی روم نشد سمتش نگاه کنم.

دستامو جلوی بدنم قلاب کردم، می‌دونستم باید حالت مطیع بگیرم، سرمو بندازم پایین، ارتباط چشمی رو قطع کنم. ولی نیکولای انگار داشت بی‌صدا ازم می‌خواست عقب نکشم، همون‌طور محکم بمونم. همین باعث شد حس قدرت بگیرم.

باید نشون می‌دادم قوی‌تر از چیزی‌ام که فکر می‌کنم. پس شونه‌هامو صاف کردم، سرمو بالا گرفتم، توی چشماش نگاه کردم. اونم با یه لبخند ریز گوشه‌ی لبش، با نگاه تحسین‌آمیز تاییدم کرد.

«نمی‌خوای بدونی کی قراره ازدواج کنیم، آمارا؟» دوباره پرسید. این بار وقتی اسممو گفت، لهجه روسیش بیشتر خودشو نشون داد.

یه حس شرم و معذب شدن توی وجودم پیچید، از اینکه یه لحظه حس خواستن و کشش بهم دست داد، اونم جلوی پدرم و دوتا مرد غریبه. ولی بعدش فهمیدم وقتی نیکولای این‌جاست، هیچ‌چیز دیگه‌ای برام مهم نیست.

و این حس... آزادی‌بخش بود.

لب‌هامو خیس کردم، ناخودآگاه رفتم سمت پدرم، انگار بخوام تاییدشو بگیرم.

«بهش نگاه نکن، کراساویتسا(خوشگل خانوم)» صدای نیکولای جدی و محکم بود، شبیه پدرم، ولی یه چیز دیگه‌ای هم داشت.

نمی‌تونستم دقیق بگم چیه، ولی باعث شد یه حس خاصی توی تنم بجوشه، حرارتی که باعث شد پاهامو محکم‌تر روی زمین فشار بدم و صورتم داغ‌تر بشه. و بدون معطلی دوباره توی چشماش زل زدم، انگار بقیه دنیا غیب شده بودن.

«جوابمو بده.» یه قدم نزدیک‌تر اومد، و با اینکه هنوز فاصله‌مون زیاد نبود، عطر تند و سنگینش بهم رسید.

ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم، حتی نفهمیدم که دارم این کارو می‌کنم، فقط بوی اون رو حس کردم و به‌سختی تونستم جلوی صدای نرمی رو بگیرم که از دهنم دراومد... چی بود اون صدا؟ نیاز؟ دل‌تنگی؟ یا شاید تحریک شدن؟

«کی؟» این یه کلمه با نفسی لرزون از دهنم بیرون اومد، به‌سختی شنیده می‌شد، ولی اون با همون لبخند نیمه‌زده‌ی لعنتی و جذابش نگاهم کرد.

«کی چی، کراساویتسا؟» یه قدم دیگه جلو اومد و حس کردم چقدر بدنم سفت شده، انگار که منتظر یه چیزی باشه...

لبهامو لیسیدم و دیدم که نگاهش پایین افتاد تا این حرکت رو ببینه، بعدم آروم و با یه حالت تحریک‌آمیز دوباره چشم تو چشم شد.

«عروسی کیه؟»

یه لحظه طولانی بعد از سوالم هیچی نگفت، فقط همون‌طور نگاهم کرد. بعد یه لبخند گوشه‌لبی زد.

«از امروز تا یه ماه دیگه.»

هوا یه جوری از بدنم بیرون رفت که انگار خوردم زمین، فقط میز پدرم بود که باعث شد نیفتم.

«ماه دیگه؟» صدام گرفته بود.

«خودتو جمع و جور کن دختر!» پدرم با عصبانیت گفت. «بس کن این ادا اطوارا رو.»

چند لحظه فقط سکوت بود، یا شاید فقط من چیزی نمی شنیدم چون قلبم با صدای بلند می کوبید. بعد پلک زدم و صداها برگشتن.

پدرم با لحن جدی تری داشت با نیکولای حرف می زد. مشخص بود که از طرز حرف زدن نیکولای ناراحت شده، مخصوصاً چون احساس بی احترامی کرده بود. باقی حرفا رو دیگه نشنیدم. فقط به شعله های آتیش خیره شدم و صدای ضریان قلبم رو تو گوشم می شنیدم.

«چون تاریخ عروسی جلو افتاده، مجبوریم مهمونی نامزدی رو کنسل کنیم.» صدای پدرم باعث شد به خودم بیام. نگاش کردم.

صورتش رو به مردای دیگه بود و فکش سفت شده بود. معلوم بود این تغییر برنامه ناراحتش کرده، دقیقاً همون طور که من حس می کردم.

میدونستم دلیلش اینه که مردم شروع می کنن به حرف و حدیث. می پرسن چرا عروسی این قدر زود شده؟ چرا مهمونی ای نبوده؟ فکر می کنن بی آبرو شدم... یا شاید حامله ام.

بازم یه سری حرفا رد و بدل شد و من باز از فضا جدا شدم.

«دیگه برو، آمارا.» پدرم با تندی گفت. بلند شدم، دقیقاً نفهمیدم قبلش چی گفت ولی لحنش کافی بود.

به سمت در رفتم ولی حواسم نبود نیکولای اون قدر نزدیکه، چون شونم به سینه‌ی سفتش خورد. یه برق از بدنم رد شد ولی خیلی خودمو کنترل کردم که نشون ندم. بهش نگاه کردم. نگاهمون قفل شد. توی چشمش کلی چیز بود... وعده، تهدید، هیجان.

آروم در رو بستم و از دفتر پدرم اومدم بیرون. چند قدم برداشتم و تکیه دادم به دیوار، چشمامو بستم. کف دست‌هام رو به دیوار سرد و طرحدارش بود. احساس سرگیجه داشتم. دلم آشوب بود. قرار بود تا یه ماه دیگه عروسی کنم. چطور همه‌چی این قدر سریع پیش رفت؟

ولی خب، احمق نبودم. می‌دونستم یه سری مسائل پشت پرده هست که باعث این عجله شده. چیزایی که شاید هیچ‌وقت قرار نباشه بفهمم. شاید حتی بهتر بود که هیچ‌وقت ندونم.

چشمامو باز کردم و به سقف بلند خیره شدم، نور چلچراغ افتاده بود تو راهرو. اگه می‌رفتم سمت راست می‌رسیدم به در ورودی، بعدم از پله‌ها بالا می‌رفتم و در اتاقمو قفل می‌کردم.

ولی ناخودآگاه سمت چپ رفتم. دلم هوای تازه می‌خواست، آسمونو ببینم، فکرامو جمع کنم. می‌دونستم ادواردو بالاخره دنبالم میاد، ولی وقتی خونه بودم یه ذره بهم فرصت می‌داد، چون دوربین و نگهبانا همه‌جا بودن.

ده قدم بیشتر نرفته بودم که صدای باز و بسته شدن در اومد، بعد صدای قدم‌هایی که از پشت نزدیک می‌شدن.

فکر کردم پدرمه که اومده دوباره بهم بگه زیادی نمایشی رفتار کردم جلوی نیکولای. خواستم برگردم، ولی قبل اینکه کاری کنم، یکی منو هل داد به دیوار. تو یه گوشه تاریک گیر افتاده بودم که نور به زور بهش می‌رسید و کسی نمی‌تونست ببینه‌مون.

نفس نفس زدم و نگامو بالا بردم، چشمای آبی روشن نیکولای تو صورتم خیره شده بود. حالت چهره‌اش سخت و غیرقابل‌خوندن بود. نزدیکم ایستاده بود ولی دیگه منو لمس نمی‌کرد. فقط فاصله‌ای به اندازه یه قدم مونده بود، ولی گرمای بدنش داشت خفم می‌کرد.

«چه... چیکار می‌کنی؟» صدام آروم بود، نزدیک به زمزمه. قلبم با شدت می‌کوبید، انگار می‌خواست از قفسه سینم بزنه بیرون.

اون سرشو کمی کج کرد و نگام کرد، سایه‌ها روی صورتش می‌رقصیدن. یه دفعه دستشو بلند کرد و من نگام به انگشتاش قفل شد، هی بالاتر و بالاتر رفت ولی لمس نکرد...

چند ثانیه بعد تازه فهمیدم که داره آروم بازومو نوازش می‌کنه.

«سخت بود دست اون مرد رو نشکنم وقتی بهت دست زد، کوکولکا(عروسک).» صداش عمیق و خفه بود، مثل زمزمه‌ای تو تاریکی. «آره، تو همونی هستی، نه؟» انگار با خودش حرف می‌زد. «عروسک کوچولوی من.»

نگاهش دوباره رفت سمت لب‌هام. «کراساویتسا»

دوباره به چشماش نگاه کردم. اونم داشت دستش رو نگاه می‌کرد که هنوز رو بازوم بود، انگشت شستش مدام عقب و جلو می‌رفت.

«جلوی پدرت بیشتر از هر وقتی تو زندگیم خودمو کنترل کردم.»

بازم همون حرکت آروم انگشت.

«برادرم گفت باید رفتار خوبی داشته باشم. اولین برداشت مهمه و این حرفا.»

لبخند زد. لهجه‌اش غلیظ‌تر شده بود، سنگین و داغ.

«ولی اون نباید بهت دست می‌زد. حتی اگه پدرت باشه.» فکش سفت شد. «فقط

من بهت دست می‌زنم. و اونم فقط برای اینکه به اوج برسونی.»

از شوک حرفاش نفس نفس زدم، درست همون موقع یه قدم عقب رفت و دستش از رو بازوم افتاد.

ناخودآگاه دستمو بردم رو بازوم، جایی که دستش بود. هنوزم از روی لباس حس می‌کردم داغی لمسش رو.

حسی که یه جورایی کثیفم کرد، ولی یه حس خوبی بود. حس خواستن... بیشتر خواستن.

«تا وقت شام، کوکولکا.»

با یه لبخند مغرورانه برگشت و منو همون‌جا گذاشت، تکیه داده به دیوار، توی تاریکی...

و با یه عالمه سوال تو ذهنم که... چی شد الان دقیقاً؟

نیکولای

لیوان رو تا ته سر کشیدم و هم‌زمان خیره موندم به آمارا بیانکی. لعنتی، عجب چیزی بود. یه دختر معصوم و فوق‌العاده خوشگل که نمی‌تونستم صبر کنم تا خودم خرابش کنم.

مطمئن بودم که باکره‌ست — چیزی که اون پدر نفرت‌انگیزش با افتخار در موردش حرف زده بود، انگار اینم مثل یه جنس لوکس اضافه بود توی قرارداد این ازدواج مسخره.

ولی راستش، مهم نبود اگه قبلاً با کسی بوده یا نه. این قرار بود یه ازدواج به‌نفع دو طرف باشه، بدون عشق، بدون احساس.

حداقل اولش اینطوری فکر می‌کردم... تا وقتی که برای اولین بار دیدمش. تا وقتی فهمیدم چه لذتی می‌تونم ببرم از داشتن این دختر معصوم توی تختم، به هر شکل و روشی که بخوام.

هیچ‌وقت تو زندگیم حس مالکیت رو تجربه نکرده بودم، ولی همین که فکر کردم یکی دیگه بخواد به آمارا دست بزنه یا حتی نگاهش کنه، یه خشم تاریک و خطرناک تو وجودم بالا اومد.

اون قدر شدید که فقط تصورش کافی بود تا بخوام یکی رو به خاطرش بکشم.

تنها موقعی که تحریکم خوابید، وقتی بود که با مارکو وارد اتاق شدم. اون آشغال با اون شخصیت پررو و نفرت انگیزش واقعاً فشار خون آدمو پایین می آره. ولی به محض اینکه آمارا وارد شد، دوباره همه چی برگشت. کیرم خودشو بالا کشید بدون معطلی.

اصلاً هم برام مهم نبود که کسی متوجه بشه، حتی زحمت ندادم لباسمو مرتب کنم. نمی دونم کسی دید یا نه که چطور شلوارم بخاطرش بالا اومده بود، ولی اهمیتی ندادم.

همین طور که سر میز نشسته بودم، خیره نگاش می کردم و پوزخند می زدم از اینکه هنوز حتی یه بارم نگاهم نکرده. شاید نباید بعد از اون مکالمه مون توی دفتر پدرش دنبالش می رفتم. شاید نباید اون کلمات خاص و صمیمی رو به زیون می آوردم.

وقتی اون آشغال ازم پرسید که آیا آمارا "برای من کافی هست یا نه"، طوری که انگار داشت یه تیکه گوشت معرفی می کرد، دیگه صبرم تموم شد. برام مهم نبود که رسم و رسومی زیر پا گذاشته می شه.

حس می کردم باید ازش محافظت کنم. همون لحظه اول همچین حسی پیدا کردم. وقتی شنیدم پدرش باهاش مثل یه وسیله بی ارزش حرف می زنه، از عصبانیت داشتم منفجر می شدم.

بدون اینکه چیزی بگم به مارکو یا برادرم، بلند شدم و رفتم دنبال دخترش... اون دختر جوون و بی تجربه.

دندون هامو به هم فشار دادم تا دوباره از عصبانیت نترکم و نگاهمو از آمارا گرفتم و به مارکو دوختم.

مادرش هم اونجا نشسته بود، بی روح و خاموش. همون قدر ظریف و نازک مثل آمارا، ولی کاملاً تربیت شده برای اینکه فقط ساکت باشه و اطاعت کنه.

ولی من همچین زنی نمی خواستم. زنی می خواستم که بتونه با آتیش توی وجودم کنار بیاد، با جنونم بازی کنه.

توی چشمای آمارا اون آتیش رو دیدم... گرچه کم، ولی بود.

اون دختر جایگاه خودشو توی این دنیا می شناخت، ولی پشت اون نگاه خجول یه شراره ی زندگی بود که تحریکم می کرد.

مثل یه شکارچی که یه غزال تیزپا رو توی بیابون دیده، منتظر لحظه ی حمله.

برادرش، جیو، اون طرف مارکو نشسته بود، و خواهر کوچیک ترش، کلودیا، کنار مادرش. وقتی دوباره نگاهش کردم، دیدم داره با گوشه ی چشم منو دید می زنه. حس عجیبی بود، یه جور خوشحالی بی دلیل.

همه‌ی اینا باعث می‌شد کار راحت‌تر بشه. وقتی تنها شدیم و اون کاملاً لخت زیر دستم بود، لذت‌ش دو برابر می‌شد.

فکر رفت به اون لحظه‌ای که توی اون راهرو گیرش انداختم، جایی تاریک که انگار فقط من و اون توش بودیم. قسم می‌خورم بوی بدن تحریک‌شده‌شو حس کردم. وقتی دستش رو گرفتم، آروم لمسش کردم، وقتی مردمک چشمش بزرگ شد از هیجان، وقتی گفتم فقط من بهش دست می‌زنم، فقط برای اینکه بهش لذت بدم...

اون حرفا برای یه دختر معصوم خیلی زیاد بود.

ولی لعنتی... برای من که حتی گرم هم نشده بودم. هنوز کلی حرفای کثیف‌تر داشتم که می‌خواستم بزنم... کارایی که می‌خواستم بکنم... کارایی که می‌خواستم اون باهام بکنه.

لعنت بهش، فقط فکر کردن به اینا باعث شد کیرم تکون بخوره از هیجان. پوستم مورمور شد، همون حسی که همیشه بهم دست می‌ده وقتی می‌فهمم کسی داره نگام می‌کنه. نگاهم رو از آمارا گرفتم و دادم سمت جیو. اون آشغال زل زده بود بهم و اصلاً هم تلاشی نمی‌کرد که مخالفتش رو پنهون کنه. لیوانمو بالا آوردم و یه جورایی بهش سلام دادم، بعدش ته‌شو بالا کشیدم.

هم‌چنان که زل زده بودم به داداش آمارا، لیوان خالی رو بلند کردم تا به پیشخدمت اشاره کنم که دوباره پرش کنه. ثانیه‌ای نگذشته بود که دوباره پرش کردن و یه جرعه‌ی دیگه خوردم.

اگه فکر می کرد با این نگاه های تهدید آمیزش می تونه منو بترسونه، معلوم بود هیچ
تصوری از اینکه من کی ام و چی کارم نداره.

اگه فکر می کرد مافیا ترسناک ه، هنوز هیچی ندیده بود. انگار که ذهنمو خونده
باشه، چشم هاش رو باریک کرد و فکش رو به هم فشار داد.
وقتی صدای نعره ی خفه ی دیمیتری رو از ته گلوش شنیدم، سخت جلوی خندمو
گرفتم. اون صدا یه جور هشدار بود، اینکه «آدم باش».

نگاهی به برادرم انداختم و یه ابرو بالا انداختم، بی صدا بهش گفتم که دارم حسابی
مؤدب بازی درمیارم، اونم با استانداردهای خودم.
من هیچ وقت اهمیتی به نظر بقیه نمی دادم، نه اینکه کی چی فکر می کنه، نه اینکه
باید چطوری "رفتار" کرد.

ولی چون این اتحاد با مافیای ساحل غربی برای ما مهم بود، داشتم یه جورایی
خلاف عادت هام عمل می کردم و گوش به حرف می دادم.

دوباره برگشتم سمت آمارا و ناگهان یه موج شهوت از توی وجودم بلند شد وقتی
دیدم چشمش مستقیم به من دوخته شده.

اما به محض اینکه نگاه مون توی هم گره خورد، سریع نگاهشو دزدید و دیدم
شونه هاش سفت شد.

ولی من همچنان نگاش می کردم، می دونستم داره حضور منو حس می کنه.

دوست داشتم یه جورایی عصبی و معذبش کنم. این حس اینکه من باعث شدم یه دختر معصوم احساس ناراحتی کنه، برام تحریک کننده بود.

خودمو تکیه دادم به پشتی صندلی و آرام از نوشیدنی می خوردم. بقیه ی حرفا و صداها رو فیلتر کرده بودم و فقط مشغول ورننداز کردنش بودم، کاملاً بی پروا، جلوی کل خونواده ش.

ولی اصلاً برام مهم نبود کی چی فکر می کنه یا چی می بینه. به زودی طبق قانون و سنت، مال من می شد. راستش، همین الانشم مال من بود، چون نامزدیمون رسماً بین من و پدرش قطعی شده بود.

همین طور که سالاد می خورد، یه تیکه میوه برداشت و گذاشت توی دهنش. لباس آرام دور چنگال بسته شدن و توت فرنگی رو کشید داخل.

مترجم: Miyu

همین تصویر باعث شد کیرم محکم بلند شه. توی ذهنم داشتم تصور می کردم که اون با همون لب های نرم و صورتی ش رو زانو هاشه، دهنش دور کیرم، زل زده به صورتم، و من مجبورش می کنم تا ته بگیره.

می خواستم گلومو باهاش پر کنم، اشک از چشمش دریاد. اصلاً قصد نداشتم ملایم باشم یا فرصت بدم تا به اندازه م عادت کنه.

توی تصورم صدای خفه ش رو می شنیدم وقتی داشتم تا ته توی دهنش فرو می کردم و مجبورش می کردم قورت بده.

می خواستم باهاش خوش بگذرونم. نه، بهتره بگم می خواستم کاری کنم که بعد از من دیگه هیچ مرد دیگه ای نتونه براش کافی باشه.

آمارا

به آینه زل زده بودم و نمی‌تونستم باور کنم اون دختری که بهم خیره شده خودمم. لباس عروسی واقعاً محشر بود، تور سفید با کریستال‌های سواروسکی که توی پارچه‌ی ابریشمی دوخته شده بودن، همه‌ش قشنگ قالب تنم شده بود و به‌وضوح نشون می‌داد که من دیگه یه دختر بچه نیستم، یه زن شدم.

هرچند بیشتر پوستم زیر لباس پوشیده بود و ظاهرش همچنان نجیب و ساده به نظر می‌رسید، ولی به اندازه‌ی کافی نشون می‌داد که حالا بدن زنونه‌ای دارم... بدنی که فقط شوهرم قرار بود ازش لذت بیره.

همین فکر باعث شد شکمم سفت بشه و یه حس عجیبی بهم دست بده.

لباس فوق‌العاده‌ای بود... حتی اگه خودم انتخابش نکرده بودم. حتی اگه هیچ‌کدوم از اینا دست خودم نبود. ولی خب، چه فرقی می‌کرد؟ قرار نبود بیشتر از یه روز تنم باشه. احتمالاً نیکولای همون شب اول پاره‌ش می‌کرد، چون اون مرد اصلاً نرمال نبود... یه وحشی به تمام معنا.

چشم‌هامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم؛ چون با این فکر، ذهنم پر شد از صد تا تصویر مختلف از شب عروسی‌مون. اون قدر ساده‌لوح نبودم که فکر کنم نیکولای باهام آروم رفتار می‌کنه، یا قراره بهم عشق‌ورزی کنه. مطمئن بودم تجربه داره... خیلی بیشتر از چیزی که من بتونم حتی تصور کنم.

تو این سه هفته گذشته، تقریباً به لحظه هم از فکر نیکولای بیرون نیومده بودم. مخصوصاً اون باری که تو اون گوشه‌ی تاریک، بی مقدمه منو لمس کرد، و اون حرکت ممنوعه بین مون اتفاق افتاد. هنوز بوی عطرش تو دماغم مونده بود. حتی به باربی شرمانه به ذهنم رسید وقتی شب تو رختخواب تنهام، دست بذارم روی خودم و به اون صحنه فکر کنم.

بارها تصور کرده بودم که اون بدن بزرگ و عضلانی‌ش بالای سرم خم شده، و گرمای تنش داره می ریزه روم و توی وجودم نفوذ می کنه.

وقتی پلک زدم و دوباره به لحظه‌ی حال برگشتم، دیدم صورتم گل انداخته و مردمک هام گشاد شده. تحریک شده بودم... فقط با فکر اون مرد روس وحشی.

دستمو بالا آوردم، از روی شکمم کشیدم، از روی کمر خمیده رد کردم تا درست زیر سینه هام. چشمم افتاد به انگشت حلقه‌ی دست چپم، که به زودی به حلقه‌ی طلا و الماس روش می نشست.

حتی نمی دونستم حلقه‌م چه شکلیه، یا شوهر آینده‌م دقیقاً کیه. فقط به سری اطلاعات کلی درباره‌ش پیدا کرده بودم.

بابام که اصلاً هیچ‌چی بهم نگفته بود. ولی چون نیکولای تو برافوای روسیه بود، حدس می زدم بدتر از هر مرد دیگه‌ای باشه که تا حالا تو زندگیم دیده بودم.

تو اون چشمای آبی سرد و نافذش به حساب گری ترسناک بود، انگار هر لحظه داشت همه‌ی حالت‌های ممکن رو بررسی می کرد و برای همه‌چی به نقشه داشت.

در زدن درِ اتاق رختکن افکارمو برید. قبل از اینکه حتی بگم «بفرمایید»، در باز شد.

با تعجب دیدم فرانچسکا وارد شد، نگاهی از بالا به پایین بهم انداخت و توی نگاهش یه ذره تحسین دیده می‌شد.

با لحنی خشک گفت:

«بد نیست.»

نزدیک بود یه چیزی بارش کنم ولی زیونمو گاز گرفتم.

نه اینکه ضعیف باشم یا نتونم از خودم دفاع کنم، ولی خوب می‌دونستم باید کی دعوا کنم و کی نه. دعوا کردن با فرانچسکا فقط باعث می‌شد حرص بخورم، همین.

انرژی‌اشو نداشتم با اون و همه‌ی بدبختی‌های دیگه‌ای که سرم ریخته بود، کل کل کنم. اگه فکر می‌کرد از همه بهتره، باشه... بذار همونو باور کنه.

چند لحظه‌ای ساکت بهم زل زد، بعدش رفت نشست روی صندلی نرم گوشه‌ی اتاق. هیچ کدوم چیزی نگفتیم و یه سکوت سنگین افتاد.

تو دلم آرزو می‌کردم یکی بیاد این سکوت رو بشکنه.

بالاخره پرسید:

«استرسی شدی؟»

منم دوباره نگامو به آینه انداختم.

لحن فرانچسکا اون قدر هم بد نبود؛ حتی می‌شه گفت یه ذره کنجکاوی واقعی توش بود. ولی خوب می‌دونستم ذهنش الان کجاها رفته. اونم هم سن من بود، و پدرش احتمالاً به زودی می‌خواست اونو هم به همین شکل شوهر بده.

دیدم که نگاهشو انداخت زمین و با گوشه‌ی لباسش بازی می‌کرد، یه جور عصبی. ترسیده بود... چون وقتی منو نگاه می‌کرد، آینده‌ی خودش رو می‌دید.

فرانچسکا همیشه یه عوضی به تمام معنا بود، ولی یه بخش کوچیکی ازم واقعاً دلش می‌خواست براش دل بسوزونه. چون اگه جاش عوض بود و اون بود که الان جلوی آینه وایساده بود، تنها چیزی که بهش فکر می‌کرد این بود که کی نوبت خودش می‌شه لباس عروسی بپوشه و به خودش زل بزنه.

پاسخ دادن به سوالش برام سخت نبود؛ یه ماه بود که همه‌چی درباره‌ی این ازدواج ذهنمو مشغول کرده بود.

زبونمو روی لبم کشیدم و همچنان به آینه خیره موندم، دستمو آروم روی لباس می‌کشیدم و با انگشت هام طرح‌های توردوزی شده رو لمس می‌کردم.

با صدای خیلی آرومی گفتم: «ترسیدم.» اون قدر آروم که نمی‌دونستم اصلاً شنید یا نه.

«هیچ چیز بدتر از این نیست که بخوای با کسی ازدواج کنی که دوستش نداری.»

از لحنش اخم‌هام رفت تو هم. انگار از تجربه داشت حرف می‌زد. ولی مگه می‌شد؟ هنوز که ازدواج نکرده بود. اونم مثل من داشت واسه یه معامله‌ی خانوادگی آماده می‌شد، با اون باکرگی مقدسی که مثل طلا نگاهش داشته بودن.

صورت فرانچسکا کم‌کم از اون نگاه متعجب به یه حالت عصبی و آشنا برگشت. همون دختری که می‌شناختم... سرد و تلخ. احتمالاً اون بهتر از من به نیکولای می‌اومد.

وقتی پوزخند زد، نگاه‌مو ازش گرفتم. می‌دونستم الان نوبت خودش که مثل همیشه زخم بزنه.

گفت:

«آماده‌ای واسه شب زفاف؟»

جوابی ندادم، فقط دستمو دوباره روی لباس کشیدم.

با طعنه ادامه داد:

«فکر نکنم کسی واسه شب اولش آماده باشه، مخصوصاً وقتی قراره با یه قاتل ازدواج کنه.»

با حرف تند و زننده‌اش بزور آب دهنمو قورت دادم. البته که می‌دونستم راست می‌گه، ولی با این حال یه حس عصبی و خشم تو وجودم نشست. نگاهش کردم و اونم حتماً چیزی تو نگاهم دید که بدنش یهو یی خشک شد.

آروم گفتم:

«نه، فکر نکنم.»

و گذاشتم حرفم تو فضا معلق بمونه.

«مطمئنم مادرت هم همین حسو داشت وقتی مجبور شد با پدرت ازدواج کنه.»
یه آتیش تو وجودم روشن شده بود. می‌دونستم باید ساکت می‌موندم، ولی انگار نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم.

«و مطمئنم تو هم همین حسو خواهی داشت وقتی پدرت مته یه کالا بندازت تو معامله... درست مثل کاری که بابای من کرد.»

چند لحظه‌ای هیچ‌کدوم حرفی نزدیم. فکر کردم دیگه هیچی نمی‌گه، ولی وقتی دیدم دماغشو یه ذره جمع کرد، فهمیدم تیرم خورده به هدف.

لباشو اون قدر محکم رو هم فشار داد که دور دهندش سفید شده بود.

بعد گفت:

«دفعه‌های اول خیلی درد داره.»

واضح بود که می‌خواست واکنش ازم بگیره. داشت این حرفا رو از روی لجولجباری می‌زد، چون حقیقت تلخشو به روش آورده بودم.

هرچند هنوز باکره بودم، ولی خب دیگه بچه هم نبودم که هیچی ندونم. مامانم تو این چند هفته اخیر هی می‌خواست یه چیزایی بگه، ولی همیشه ته دلش نمی‌اومد وارد جزئیات بشه.

واسه همین خودم دست به کار شدم. وقتی داداشم با محافظا درباره‌ی تجربه‌هاشون حرف می‌زدن، گوش وایمی‌ستادم. یا وقتی مستخدم‌ها یواشکی درباره‌ی رابطه‌هاشون پچ‌پچ می‌کردن، شنیدم.

یه بار اون قدر حرفاشون داغ بود که صورتم از شدت شرم سرخ شد.

پس اگه دنبال واکنش بود، بی‌فایده بود... حداقل سر این قضیه.

فرانچسکا گفت:

«آره، اولش مثل جهنمه. مخصوصاً خون... تو مورد من که زیاد بود.»

چشام از تعجب گشاد شد، ولی اون همچنان ادامه داد:

«بیاین دعا کنیم اون شوهر روس درشت هیكلت دلش برات بسوزه و فقط هلت نده رو تخت، پاهاتو باز نكنه و مثل حیوونا خودش رو توت نكنه.»

شونه‌ای بالا انداخت و به ناخن‌هاش نگاه کرد، انگار یه خط افتاده باشه تو مانیکورش.

بعد با لحنی آروم كه انگار داشت با خودش حرف می‌زد، گفت:
«این جور مردا وقتی براشون مهم نیستی همینن دیگه... یه ظرف واسه ریختن نطفه شون.»

بعد برگشت نگاهم کرد، با لبخندی زهردار.
«شنیدی شوهرت قراره کیه و چه کارایی کرده؟»

شاید خوب نتونسته بودم خودمو کنترل کنم، چون لبخندش عمیق‌تر شد و من دندون‌هامو رو هم فشار دادم.

ادامه داد:

«بی‌رحمه. کشتن واسش یه بازیه. و شنیدی كه می‌گن روسا چجوری‌ان... وحشی، بی‌رحم، زن‌ستیز. شرط می‌بندم نیکولای پتروف هم فرقی نداره. احتمالاً بیشتر حال می‌كنه وقتی زنی كه می‌خوابه باهاش، هم خون می‌ریزه هم گریه می‌كنه.»

رو کردم بهش و پرسیدم:
«از کجا این چیزا رو می‌دونی؟»

می‌دونستم حرفاش واقعی بود، نه صرفاً واسه اذیت کردن.
نگاهش... سکوتش... نشون می‌داد خودش همه‌ی این چیزا رو تجربه کرده.

آخرش فقط گفت:

«وقتی من ازدواج کنم، با کسیه که دوسم داره... منم دوستش دارم.»
و لحنش نشون می‌داد که واقعاً به این حرف باور داره.
اصلاً خودمو به زحمت ننداختم که حرفشو اصلاح کنم یا یادآوریش کنم که تو
دنیای ما چیزی به اسم "ازدواج از روی عشق" وجود نداره. بذار هرچی دلش
می‌خواد فکر کنه.

آروم گفتم:

«فرانچسکا... تو قوانین دنیای ما رو می‌دونی. می‌دونی که باید ازشون تبعیت کنیم.»
با زور این جمله رو از دهنم بیرون دادم. مزه‌ی تلخ و سمی داشت، انگار داشتم
حرفای رو تکرار می‌کردم که از بچگی تو مغزم چپونده بودن.

اون هیچی نگفت ولی حالت صورتش سفت شد، لبای قرمزرنکش محکم به هم
چسبید.

با صدایی که هر لحظه بلندتر و قاطع‌تر می‌شد گفت:

«من قوانینو می‌دونم. می‌دونم ازم چی می‌خوان.»

هیچ‌وقت ندیده بودم یا نشنیده بودم فرانچسکا این‌قدر از ته دل درباره‌ی چیزی حرف بزنه.

ادامه داد:

«ولی می‌دونم چی می‌خوام. قرار نیست کوتاه بیام. من برنامه‌هامو دارم... برنامه‌هایی که توش خبری از شوهر زورکی نیست.»

با گفتن این جمله، شونه‌هاشو صاف کرد، چونه‌شو بالا گرفت و با نگاهی پر از تحقیر به من زل زد.

نگاه‌شو از سر تا پام کشید و لبشو طوری جمع کرد که انگار از نظرش من ضعیف بودم، بی‌اراده، و لایق تحقیر... چون داشتم طبق قواعد بازی پیش می‌رفتم.

دیگه چیزی نگفتم، فقط نگاهش کردم که چطور از اتاق پرو رفت بیرون و درو محکم‌تر از حد لازم بست.

چند ثانیه فقط اون‌جا ایستاده بودم. توی ذهنم فقط صدای فکرای خودم بود و جمله‌هایی که اون گفته بود، مثل یه آهنگ خراب، مدام تکرار می‌شدن.

دوباره رو به آینه ایستادم و به حرفاش فکر کردم... به اینکه آدم باید عاشق باشه، باید بدونه چی می‌خواد، باید راضی به کم نشه.

ولی من واقعیتو می‌دونستم. باهاش روبه‌رو شده بودم. می‌دونستم قصه‌های عاشقونه و پایان‌های خوش با شاهزاده‌سوار براسب، هیچ‌وقت تو سرنوشت من نوشته نشده بودن.

تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که سرنوشتمو بپذیرم... و امیدوار باشم تهش یه ذره خوشحالی نصیبم بشه.

نیکولای

دقیقاً می‌دونستم چه غلطی قراره بکنن وقتی داشتن منو از یکی از کلاب‌هایی که تازه تو دسولیشن باز کرده بودیم، عبور می‌دادن.

باید همون اول به همشون می‌گفتم برن گم شن. مهمونی مجردی آخرین چیزی بود که دلم می‌خواست. اگه قرار بود مست کنم، ترجیح می‌دادم تو خونه خودم باشم، نه وسط یه مشتی رقاصه نیمه‌لختی که قطعاً برای امشب برنامه‌ریزی شده بودن.

ولی می‌دونستم اگه بخوام بیچونم، بی‌احترامی حساب می‌شه. راستش برام مهم نبود کی ناراحت می‌شه، ولی من و دیمیتری داشتیم سعی می‌کردیم قدرت ی دسولیشن رو بیشتر کنیم، نه اینکه بیشتر از این دشمن بتراشیم.

فکر کردن به اون همه بدن برهنه‌ای که برام ترتیب داده بودن، باعث شد حالم بد شه و همین بیشتر اعصابمو خورد کرد.

کنستانتین و آرسنی برگشتن نگام کردن وقتی داشتیم از سالن اصلی رد می‌شدیم و وارد راهروهای پشت‌صحنه شدیم که می‌رسیدن به دفترها و اتاقای پرسنل.

سعی کردم چشامو نچرخونم از شدت مسخره بودن شور و اشتیاقشون. احتمالاً این شب براشون هیجان‌انگیزترین لحظه‌ی چند ماه اخیرشونه.

اگه یه چیزو خوب بلدن روس‌های دسولیشن، اونم مهمونیه: مشروب فراوون، مواد، و کلی زن.

کنستانتین جلوی یه در بسته وایساد، یه نگاه به آرسنی انداخت و بعد پشت سرشو نگاه کرد طرف من.

بعد از اون با یه لبخند احمقانه، سه ضربه محکم به در زد. یه لحظه بعد در باز شد.

اصلاً تعجب نکردم وقتی دیدم اتاق پره از سربازای، خلافاً کارای رده‌بالا و زن‌هایی با هر رنگ و اندامی.

سر و صدا ثانیه به ثانیه زیادتر می‌شد. صدای تبریک گفتن‌ها، سیلی زدن به پشتم.

«آه، رفیق نیکولای!»

کیریل بود. صدای مست و لهجه خراب روسیش می گفت حسابی وُدکا زده.

اخمام رفت تو هم وقتی گفت «رفیق».

بعدم با لحن چرکش گفت: «بیا بعدش تعریف کن چه جوری اون دختر ایتالیاییه رو سفت و محکم کردیش، ها؟ ببینیم چقدر خونریزی کرد، چقدر گریه کرد.»

اون لحظه دیگه بریدم.

برگشتم طرفش، یهو یقه شو گرفتم و با یه فشار دستم دور گوی کلفتش، رنگ صورتش از قرمز رفت به بنفش.

کشش دادم جلو، اون قدر نزدیک که تونستم ترسش رو حس کنم. بوش، لرزش نگاهش، همه چی داد می زد ترسیده.

خوبه. حقش بود.

با غیظ زمزمه کردم:

«دوباره بگو.»

فقط اون شنید.

با اینکه فهمیدم فضا ساکت تر شده و همه نگاهیون به ماست، برام مهم نبود.

«بیا کیریل، همونو دوباره بگو درباره زنی که قراره زنم بشه.»

چشماش بیشتر گشاد شد، دهنش باز و بسته می شد ولی صدا در نمی اومد.
فشار دستمو بیشتر کردم، تا بفهمه کی کنترل داره.
دماغمون نزدیک به هم بود وقتی تو صورتش غریدم:
«اگه یه بار دیگه دربارهش حرف بزنی، زیونتو می برم، کبابش می کنم و می دم سگ
دیمیتری بخوره. فهمیدی؟»

داشت نفس نفس می زد، دست و پا می زد.
«بگو فهمیدی. سرتو تکون بده. زود باش.»

بلافاصله سرشو تکون داد، نفسش بریده بریده و صورتش بنفش تر.
چند ثانیه خیره نگاش کردم و بعد یهو ولش کردم.
افتاد رو زمین، گلوی کبودشو می مالید، نفس نفس می زد.
همه کنار رفتن، کسی جرات نداشت چیزی بگه.

رد دست من مثل یه طوق خشن دور گردنش افتاده بود، فردا کبودش می مونه
یادگاری.
دستمو صاف کردم رو کت و اطراف رو نگاه کردم. همه نگاهها سریع دزدیده شد.

با لحن بی حوصله ای گفتم:

«خب، اگه این یه مهمونیه، پس بیاین مهمونی کنیم دیگه.»

چند نفر گلوی خودشونو صاف کردن و رو پاهاشون جابه‌جا شدن.
همون شهرت همیشگیم باعث شد همه بااحتیاط رفتار کنن. می‌دونستن اگه کسی
پا رو دمم بذاره، استخون خورد می‌کنم.

ولی چون دیدن فعلاً آرومم، موسیقی دوباره بلند شد، سروصدا برگشت.
رقاصه‌ها شروع کردن به خودنمایی، مردا لباساشونو درآوردن، دستا رفت سمت
بدن زن‌ها.
می‌دونستم تا آخر شب کف زمین پر از کاندوم می‌شه، لباسا پخش‌وپلا می‌شن و هوا
پر از بوی الکل، عرق، و سکس می‌شه.

یکی از دخترا اومد سمتم، ولی با یه حرکت سر ردش کردم.
سریع دور زد، یکی دیگه بلافاصله گرفتش بغل.

اخمام تو هم رفت، چند نفر رو کنار زدم و رفتم طرف جایی که دیمیتری نشسته
بود.

یه لیوان ویسکی دستش بود و یه سیگار کلفت.

روبروش ایستادم، دیدم پوزخند زده.

آره، فکر می کرد مسخره بازی جالبیه.

گفت:

«چطوره این مهمونی کوچولو؟»

آشغال.

می دونست اهل این حرفا نیستم. خندیدن هم براش بیشتر بود از اینکه من کفری بودم.

هیچی نگفتم. سیگارشو پک زد و خندید.

کنارش نشستم رو صندلی دیگه.

چند لحظه ساکت بودیم تا بالاخره گفت:

«فکر نمی کردم اهل محافظت باشی.»

آروم ولی جدی گفتم:

«اون یه بخش از خودمه.»

با یه "هوم" جواب داد و یه جورایی حرصمو درآورد.

صدامو انداختم پایین:

«توهین به اون یعنی توهین مستقیم به خودم. و تو می‌دونی با آدمای گستاخ چه برخوردی می‌کنم.»

یه ابروش رفت بالا، صورتش خنثی، ولی صدای خندش رو تو حرفش می‌شد حس کرد:

«باشه.»

دندونامو روی هم فشار دادم و چشامو تنگ کردم.

تو فکر می‌کنی من نفهمیدم چجوری داشتی بهش زل می‌زدی وقتی تو خونه‌ی بیانکی بودیم؟ یا وقتی پدرش دستشو گرفت و تو می‌خواستی دستشو خرد کنی؟ «دیمیتری دوباره ابروش رو بالا انداخت و یه پک دیگه از سیگار برگش زد، دود غلیظی از گوشه‌های دهنش بیرون اومد.

فکم رو سفت کردم و نگاهم رو ازش گرفتم، چشمم افتاد به کیریل که کنار بار ایستاده بود، یه زن نیمه‌برهنه روی پاش نشسته بود. یه دستش روی سینه‌ی اون دختر بود و با اون یکی دستش بطری ودکا رو گرفته بود. جای انگشتای من هنوزم به‌شدت روی گردنش مونده بود، و یه حس رضایت دیوونه‌وار تو وجودم پیچید.

با صدای آرومی گفتم: «وانمود نکن که تو هم جای من بودی بهش همون نگاه رو نمی‌کردی.» خوشبختانه دیمیتری رو در حال هیزبازی با آمارا ندیده بودم، وگرنه شاید اونم می‌زدم لت‌وپار می‌کردم. «اون خیلی خوشگله.»

از وقتی از شرق برگشتیم، دیگه نتونستم از فکرش بیرون بیام. حتی فکر بقیه‌ی دخترا باعث می‌شد آلت‌م قهر کنه و جمع بشه تو خودش، دقیقاً مثل یه لاک‌پشت ترسو. مثال مسخره‌ایه، ولی واقعیت داره.

نه وقت داشتم، نه انرژی، نه حتی حسش رو که بخوام بفهمم واقعاً دیگه هیچ زنی جز اون به چشمم نمیاد. فقط به اون یکی خوشگل کوچولو که قراره زنم بشه فکر می‌کردم.

ولی ما تا خرخره تو کثافتای غرق بودیم، داشتیم کثافت‌کاری‌های بابامون رو جمع‌وجور می‌کردیم. کارایی که اگه ادامه پیدا می‌کرد، شعبه‌ی دسولیشن رو به نابودی می‌کشوند. البته ما همیشه می‌دونستیم بابامون یه ذره خل و چل بود، ولی وقتی وارد جزئیات شدیم، فهمیدیم وضع خیلی بدتر از اون چیزیه که فکر می‌کردیم.

دیمیتری گفت: «می‌دونستم حتی اگه دختر بیانکی یه موجود زشت هم بود، تو بازم تا ته ماجرا می‌رفتی.»

یه صدای بم از ته گلوم درآوردم و نگاهم رو بهش دوختم. پک دیگه‌ای زد و با انگشتش آروم به لیوانش ضربه زد، نگاهش توی جمعیت چرخید.

«می‌دونستم هیچ‌وقت تعهد تو زیر پا نمی‌ذاری. فقط خب، اینکه دختری که قراره باهاش ازدواج کنی خوشگل هم هست، دیگه یه امتیازه، نه؟»

دستم محکم دور دسته‌ی صندلی فشار آورد، ناخنام توی چرم فرو رفت و عصبانی شدم. با صدای خش‌دار گفتم: «حواست باشه چی می‌گی.»

دیمیتری یه نگاه بهم انداخت و خندید. لعنت بهش. چرا این قدر حرصم می‌گرفت وقتی اونم می‌گفت آمارا خوشگله؟

چشمم دوباره رفت سمت کیریل. هنوز داشت ودکا می‌خورد، گاهی دستش رو می‌داشت رو گردنش. ولی عاقل بود که به سمت من نگاه نکنه، چون هنوزم ازش عصبانی بودم و اگه یه کلمه دیگه از دهنش درمی‌اومد، می‌تونستم لهش کنم.

بلند شدم و گفتم: «من باید از اینجا برم بیرون.» یه نگاه به دیمیتری انداختم که معلوم بود از قبل هم حواسش بهم بود.

«این مهمونی خودته، می‌خوای همین‌جوری بزنی بیرون؟» البته از لحنش معلوم بود براش مهم نیست بمونم یا برم.

یه صدای بی‌تفاوت از گلو در اومد، اونم دستش رو آورد جلو، منم دست دادم، بهش گفتم بعداً باهاش حرف می‌زنم، و راه افتادم. خونم هنوز داشت می‌جوشید، از عصبانیت حرفای دیمیتری درباره‌ی آمارا، حرفای کیریل، فشار کارای، و کل دردم را با بابای آمارا.

می‌دونستم آمارا از مارکو می‌ترسه. از نگاهش معلوم بود. همون ترسی که تو نگاه مادر و خواهرش هم بود. یه ترس عمیق که سال‌ها تو وجودشون نهادینه شده بود.

ولی من نمی‌خواستم زخم از چیزی بترسه. من یه همراه می‌خواستم، یکی که مثل خودم قوی باشه، کنارم وایسته و وقتی همه‌چی رو آتیش می‌زنم و جنازه‌ها دورتادورمون پخش می‌شه، اونم نگاهم کنه و نترسه.

و حس می‌کردم - مطمئن بودم - اون قدرت تو وجود آمارا هست. فقط باید کمکش کنم خودش رو پیدا کنه، بفهمه که حتی توی تاریکی هم می‌شه سلطنت کرد، اگه نداری چیزی بترسوننت.

بی‌تفاوت از کنار همه رد شدم، از در پشت کلاب رفتم بیرون، در رو که بستم صدای بسته شدنش توی کوچه‌ی پشتی پیچید. کوچه پر از سطل زباله بود، چراغ‌ها تقریباً خاموش، یه فنس زنجیری روبه‌رو، و بوی زباله و بنزین و یه چیزی شبیه خون توی هوا پخش بود.

به دیوار تکیه دادم و از جیبم یه سیگار درآوردم. بهش نگاه کردم و زیر لب لعنتش کردم. واقعاً باید این کوفتیا رو ترک کنم. ولی با این همه استرس، تنها چیزی که یه کم آرومم می‌کرد همین سیگار لعنتی بود.

سیگار رو بین لبام گذاشتم، فندکم رو روشن کردم، یه پک عمیق زدم و سرم رو به دیوار تکیه دادم، به آسمون نورانی شده از چراغای شهر زل زدم. چشمامو بستم، یه پک دیگه زدم، دستمو کشیدم روی فکم. وقتی دوباره چشمامو باز کردم، همه چی دوباره برگشت سر جاش.

داشتم آماده می شدم یه پک آخر بزنم و برگردم که صدای یه ضربه ی بلند از سمت یکی از سطلای زباله بلند شد. بدنم خشکم زد. از دیوار جدا شدم، سیگار رو انداختم و با پاش خاموشش کردم.

نگاهم رو به همون سمتی دوختم و سعی کردم نفس هام رو آروم نگه دارم. فقط گوش دادم.

می تونستم بی خیالش بشم. بالاخره توی این شهر پر از جرم و جنایت، این جور صداها عادیه. ولی یه چیزی باعث شد بمونم. تا اینکه صدای ناله ی آروم یه زن رو شنیدم. دستام مشت شد.

این همه خشمی که تو وجودم جمع شده بود، حالا راه خروج پیدا کرده بود. و وقتی صدای واضح برخورد مشت به بدن یه نفر رو شنیدم، فهمیدم وقتشه خشمم رو خالی کنم...

صدای مرده کشیده و مست شده بود. صدای برخورد دستش با صورت زن هر لحظه بلندتر و خشن‌تر می‌شد، و خشم تو وجودم مثل موج می‌اومد بالا، می‌خواست منفجرم کنه.

فقط می‌تونستم مارکو رو تصور کنم که با آمارا همین‌جوری رفتار می‌کنه؛ دست روش بلند می‌کنه، وادارش می‌کنه طبق قانون خودش زندگی کنه، اطاعت کنه.

خون توی رگ‌هام می‌دوید، ناخنام انقدر توی کف دست‌هام فرو رفته بودن که مطمئن بودم پوستو شکافتم. نفس‌هام تند شده بودن، سینه‌م بالا و پایین می‌رفت، یه چیزی توی وجودم داشت فریاد می‌زد برای درد، برای خون، برای شکستن، برای له کردن. یه حیوان وحشی توی وجودم می‌خواست پوستمو بدره و بزنه بیرون.

برای اون ذره‌ی عقل و منطقی که برام مونده بود، باید این خشم لعنتی رو تخلیه می‌کردم. چون اگه نمی‌کردم، هی رشد می‌کرد، می‌گندید، و منو به یه چیز خطرناک تبدیل می‌کرد. خطرناک برای آمارا... برای هرکی که دور و برم بود. از همین حالاش هم بیش از حد دلم می‌خواستش. انگار یه عطش غیرقابل کنترل داشتم واسه‌ش. می‌خواستمش، می‌طلبیدمش، تشنه‌ش بودم.

من یه بمب ساعتی بودم که فقط دنبال جرقه می‌گشت تا منفجر بشه.

و آمارا نباید این روی منو می‌دید. اون طرفی از من که از درد دادن و مرگ پخش کردن کیف می‌کنه. که با خون و خشونت زندگی می‌کنه. دلم می‌خواست

براش نرم و مهربون باشم، چیزی که لایقش بود. ولی کی بودم که بتونم همچین چیزی رو به کسی بدم؟ من که خودم از اول همچین چیزی نداشتم.

پیچیدم دور سطل زباله و دو تا سایه دیدم. جزئیات صورت هاشون مشخص نبود ولی اندازه‌ی بدنشون همه چی رو می گفت. اون مرد بزرگ تر بود. و معلوم بود که داره اون زن رو اذیت می کنه.

تفنگ همراهم بود، ولی امشب قرار نبود از اون استفاده کنم. نه. این دعوا باید با دستام تموم می شد. باید درد واقعی رو حس می کرد.

آروم نزدیک شدم، دستم رو توی موهایش فرو کردم و قبل از اینکه بفهمه کسی پشتشه، با تمام زورم صورتشو کوبوندم به بدنه‌ی فلزی سطل زباله.

صدای شکستگی استخون سرش پیچید توی کوچه. زن جیغ زد و عقب رفت. تو ذهنم فقط آمارا بود. اگه کسی بهش دست می زد، اگه کسی فکر می کرد می تونه چیزی رو ازش بگیره که خودش نخواسته بده...

نفسم تند شده بود، دیگه چیزی نمی دیدم، فقط صدای خون توی گوشم می پیچید.

وقتی موهاشو ول کردم، غرش بلندی کشید. عقب رفتم و دیدم اون زن در حال فراره، لباس هاش پاره و نامرتب، موهاش آشفته.

تمرکز برگشت به اون آشغال. تنش خم شده بود، دستاش صورتشو گرفته بود. تقریباً مطمئن بودم دماغشو شکوندم. بوی خون به وضوح توی هوا پیچیده بود.

گفت: «چه مرگته...» و خواست بلند شه. با یه دست خون آلودش به سطل زباله تکیه داد و نگاهم کرد. تو سایه مونده بودم، ولی وقتی دقیق تر نگاه کرد و کم کم تشخیصم داد، ترس توی صورتش نشست.

عالی بود.

عین یه مرده متحرک بود که از یه کارخانه‌ی مشروب‌سازی اومده باشه بیرون. معلوم بود خونش پر از آشغالای سمیه. حرکت هاش کند و بی‌نظم بودن.

لبخند زدم، آرام و عمیق. وقتی چشمش به چهره‌م افتاد و فهمید کی‌ام، یه قدم عقب رفت، ولی سطل پشت سرش نداشت فرار کنه.

راه فراری براش نبود. با اون کاری که می‌خواست با اون زن بکنه، الان نوبت خودش بود که طعم ترس و درد رو بچشه. من هیچ‌وقت اهل دخالت تو کار بقیه نبودم. همیشه مسیر خودمو می‌رفتم. ولی این فرق داشت. نمی‌تونستم بی‌خیال

بشم. یه قدم رفتم جلو، اون عقب تر رفت. دستاشو بالا آورد، خون از کف دستاش می چکید رو ساعدش.

گفت: «خواهش می کنم... نمی دونستم تویی... نمی خواستم کاری کنم.»

چیزی نگفتم. دیگه وقت حرف زدن گذشته بود. اصلاً هیچ وقت وقتش نبود. اون الان یه مشت می خواست، یه تنبیه حسابی. منم قرار بود با سود حسابی براش تسویه کنم.

یه مشت زدم کنار سرش، سرش دوباره خورد به فلز سطل. ناله کرد ولی مقاومت نکرد. همین بیشتر حرصم رو درآورد. دلم می خواست بجنگه. بجنگه تا بیشتر بزنمش.

غرش کردم، دستمو دور گردن کلفت و خیس از عرقش حلقه کردم و فشار دادم، همون جوری که دلم می خواست گلوی کیریل رو بگیرم توی کلاب. با زور هلش دادم عقب تا بدنش خورد به فنس زنجیری. دستاش افتاده بودن پشت دست من، سعی می کرد خفم کنه ولی فایده نداشت. فقط نگاش کردم.

گلوی لعنتیشو توی دستام له کردم، صدای تقلا و خس خس تنفسش بهم انرژی می داد. رگ های چشمش یکی یکی ترکیدن. نور ضعیف چراغ خیابون باعث می شد صحنه ی مرگش رو کامل ببینم.

و من... کیف کردم. دقیقاً مثل وقتی که یه معتاد به دوز بعدیش می‌رسه. مثل یه نفس پر از اکسیژن بعد از غرق شدن. من هیچ‌وقت ادعا نکردم آدم خوبی‌ام. همیشه ضدقهرمان بودم، ترسی که تو کابوس بچه‌هاس. من همون مرگم که دنبال زندگی بعدی می‌گرده.

و بابتش هیچ‌وقت معذرت نمی‌خوام. چون قرار نیست هیچ‌وقت تغییر کنم. این خودمم. یه هیولا... که تاجش رو با افتخار می‌ذاره رو سرش.

آمارا

عروسی

نمی‌دونم چند دقیقه اونجا ایستاده بودیم—چند ثانیه؟ چند دقیقه؟ خدایا، انگار یه عمر گذشت—تا اینکه درهای دوتایی کشیده شدن، یکی از هر طرف بازشون کرد. دوتا مرد تو لباس‌های رسمی و اتو کشیده، با صورت‌هایی بی‌احساس فقط یه نگاه گذرا بهمون انداختن.

دست بابام دور مچم حلقه شده بود، دستم روی ساعدش بود. ولی احمق نبودم که فکر کنم واسه دلگرمیه. نه، اون دستم رو گرفته بود که ندارم فرار کنم. البته انگار قرار بود با این پاشنه‌های بلند و اون همه نگهبان اصلاً بتونم فرار کنم!

چشمهامو بستم و آروم نفس کشیدم.

بالاخره اون روز رسید. قرار بود با نیکولای ازدواج کنم؛ وارث مافیای روسی "دسولیشن". مردی که به همه حسابا... آدم بدی بود.

و قرار بود شوهرم بشه. چه بخوام چه نخوام.

بدن بابام کنارم سفت و خشک بود، انگار تهدیدآمیز. از گوشه‌ی چشمم نگاهش کردم، تور سفید جلوی صورتم چهره‌شو محو کرده بود، مبهم نشونم می‌داد.

فقط یه لحظه نگاهم کرد. انگار یه ذره مهربونی تو صورتش دیدم، یا شاید فقط خیال بود. دخترچه‌ای که به باباش نگاه می‌کنه و امیدوار و دعا می‌کنه که بگه «همه‌چی درست می‌شه.»

ولی مارکو بیانکی اینجوری نبود. اون سرد و سخت بود، مثل یه تیکه یخ. و وقتی دیدم عضله‌ی فکش تکون خورد، زیر پوست زیتونی تازه‌تراشیده‌ش سفت شد، هیچ حسی نداشتم. نه ناامیدی، نه غم. فقط یه حس پوچی مطلق که انگار هیچ‌چیز بهتر نمی‌شه. گذاشتم اون حس منو ببلعه... حتی شاید بگم پذیرفتمش. اینم بخشی از من بود و قرار نبود چیزی عوض شه.

دوباره رو به جلو ایستادم، خیره شدم به درهای بزرگ چوبی جلوی کلیسا. آدم‌ها توی نیمکت‌ها ایستاده بودن. آهنگ سنتی عروسی پخش می‌شد.

قلبم تند تند می زد وقتی اون طرف راهرو، نیکولای رو دیدم — قد بلند، تیره، ترسناک. اونجا ایستاده بود... منتظرم بود، تا منو مال خودش کنه.

چه بخوام چه نخوام،

چه بخوام چه نخوام ،

چه بخوام چه نخوام

بابام منو کشید جلو، از حال و هوا بیرونم آورد. آروم نفس کشیدم، خدا رو شکر که تور داشتم، چون حدس می زدم چهره‌م از شدت استرس تابلو شده بود.

اگه یه دستم به دسته گل بود و اون یکی توی بازوی بابام قفل نشده بود، مطمئنم دست‌هام می لرزیدن.

راه رفتن توی اون راهرو برام مثل یه عمر طول کشید. حس می کردم همه دارن نگام می کنن، نگاه‌هاشون سنگین بود، مثل یه وزنه رو شونه‌هام که هی منو می کشید پایین... پایین‌تر... و بعد انگار یکی زد دکمه‌ی تندپخش.

همه چی یه دفعه تار شد — بابام منو به نیکولای تحویل داد، نیکولای منو برد جلوی محراب، کشیش شروع کرد به حرف زدن. فقط وزن سنگین دستم توی دست نیکولای رو حس می کردم، و صدای نفس‌هام که تو گوشم می پیچید.

دم... بازدم. دم... بازدم.

******این رمان رایگانه، به هیچ کس بابتش پول ندید، هرکس پول گرفت
بدونید ازتون کلاهبرداری کرده******

بعد نیکولای دستمو فشار داد و منو کامل به سمت خودش چرخوند. چند ثانیه‌ی طولانی فقط نگام کرد، بعد آروم تورمو بلند کرد. حس می‌کردم زیر آبم. همه‌چی سنگین بود، نمی‌تونستم نفس بکشم یا حتی تکون بخورم. ولی هر چی بیشتر به نیکولای زل زدم، دنیا کم‌کم منظم شد، ساکت شد.

واقعیت یه دفعه برخورد کرد. صداها برگشتن. بوی تند عطرش، گرمای بدنش که دورم حلقه زده بود...

با اون صدای بم و لهجی غلیظ روسیش گفت:

«بله.»

نوبت من که شد، انگار روی حالت خودکار بودم. زمزمه‌وار همون دو کلمه رو گفتم، و به چشم‌های آبی‌ش زل زدم.

کشیش چندتا جمله‌ی دیگه گفت، یه سری مراسم سنتی و مذهبی انجام شد، انگار فقط داشتیم طبق برنامه عمل می‌کردیم.

و بعدش... تموم شد. مهر شد. با شش کلمه‌ی ساده‌ی انگلیسی:

«می‌تونی عروست رو ببوسی.»

گوشه‌ی لب نیکولای بالا رفت، یه لبخند نصفه‌نیمه و شیطونی زد. دست‌هاشو آورد دو طرف صورتم، شست‌هاش آروم روی گونه‌هام حرکت کرد.

«چه بخوای چه نخوای، پرنسس کوچولو.»

یه حرکت کوچیک، شستش به لب پایینی‌م کشیده شد.

«دیگه مال منی، کوکولکا.»

و بعد خم شد، لب‌هاش روی لب‌هام نشست. باورم نمی‌شد که این قدر نرم و آروم باشه. یه صدای ریز از گلویم در اومد وقتی حس کردم زبونش لب‌هامو لمس کرد. از تعجب نفس بریدم، و همون اولین بوسه، برق از سرم پروند، از نوک انگشتم تا نوک پام رفت.

چشمهام خودبه‌خود بسته شدن وقتی باز زبونش لبم رو لمس کرد، وقتی یه صدای بم و خفه از ته گلویم نیکولای بلند شد.

لب‌هام بی‌اختیار باز شد. اونم فهمید که تسلیم شدم، زیونشو وارد کرد، با زیونم تماس گرفت... فقط مزه‌ی مردونه‌ی خاص خودشو می‌داد. فقط بوی نیکولای بود. فقط حس حضور همسرم.

و من... دیگه کامل مال اون شده بودم.

«مست می‌شی، پَاسِرتا».

صدای مامانم آروم بود، ولی لحنش سفت و عصبی، انگار از این ناراحت بود که سومین گیلای شامپاین رو هم دارم سر می‌کشم.

اونم توی عروسی خودم!

ولی چون از قبل یه ذره سرم گرم شده بود، برام مهم نبود که دلش رو به دست بیارم یا جلوی خودمو بگیرم.

کل امروز برام مثل یه خواب مبهم بود، و تنها چیزی که داشت استرسم رو کم می‌کرد، همین الکل لعنتی بود.

فقط یه فکر توی سرم بود؛ اینکه امشب چی می‌شه، وقتی مهمونی تموم بشه و نیکولای منو ببره بالا، به اون سوئیت ماه عسلمون...

فقط تصورش باعث شد دستم بره سمت پایه‌ی گیلای، تا تهشو سر بکشم و قبل از اینکه خالی شه، از سینی یه گارسون دیگه یکی دیگه وردارم.

کاملاً حس می‌کردم مامان داره با اخم نگام می‌کنه، صدای نچ نچ زیونش که از سر نارضایتی به سقف دهنش می‌زنه هم شنیدم. ولی بی‌تفاوت بودم. حتی نگاهش هم نکردم.

صورت‌م داغ شده بود، الکل توی رگ‌هام می‌دوید، ولی حال می‌کردم. انگار تموم استرس‌های این یه ماه لعنتی بالاخره داشتن محو می‌شدن. خدا رو شکر.

نگام رو دور سالن انداختم. سالن مجلل و نورانی، چلچراغ بزرگ کریستالی که از سقف آویزون بود نور طلایی می‌پاشید رو همه‌چی، طوری که انگار توی یه داستان پریونی بودم، نه توی کابوس زندگی خودم.

میزهای گرد با نظم خاصی دور پیست رقص چوبی و براق چیده شده بودن. بار، یه دیوار کامل رو گرفته بود و نورهای سفید روی دیوار آینه‌ای پشتش انعکاس پیدا می‌کردن.

پرسنل هم طوری می‌چرخیدن که هیچ‌کس گilas خالی نداشته باشه.

نگاهم رفت سمت تو‌ماسو و ادواردو. دم یکی از درهای بالکن ایستاده بودن، صاف و بی‌حرکت، قیافه‌هاشون جدی. لباس رسمی تنشون بود، طوری که با مهمونا قاطی به نظر می‌رسیدن، ولی مطمئن بودم هر کدومشون یه انبار اسلحه‌ی کوچیک با خودش داره.

نگاهم ادامه پیدا کرد تا اینکه چشمم افتاد به شوهرم.
شوهرم.

نیکولای کنار برادرش دیمیتری ایستاده بود، چندتا مرد دیگه هم اطرافشون بودن که به ظاهر مهمون بودن، ولی من خوب می‌دونستم اونا فقط به اسم دعوت شده بودن. اوناها سرباز بودن، درست مثل نصف مردای عروسی.

انگار فکرامو شنیده باشه، یا نگاهمو حس کرده باشه، سرش رو چرخوند و بهم نگاه کرد. نگاهمون تو هم قفل شد.

واکنش بدنم آنی بود.

نبضم تند شد، توی شکمم پر از پروانه شد، دست‌هام شروع به لرزیدن کردن...

و وقتی لبخندش آروم روی صورتش ظاهر شد، وقتی اون چشمک شیطون رو زد و بی‌صدا وعده‌ی همه اون کارای تاریک و دیوونه‌کننده‌ای رو داد که امشب باهام می‌کرد، بدنم دوباره واکنش نشون داد.

یه حس عجیبی توی شکمم پیچید، عضله هام سفت شدن، بدنم مور مور شد.
بین پاهام داغ شدم... خیس.

یا خدا...

دستم رفت سمت گیلای شامپاین تقریباً پُر و یه جرعه ی حسابی ازش خوردم.

یه بخشی از وجودم هنوزم دلم می خواست نگاهش کنم، مخصوصاً وقتی لبخندش
بیشتر شد، طوری که انگار می دونست چقدر حالمو خراب کرده، چقدر دستپاچه ام
کرده. چطور روم تأثیر می ذاره.

ولی مجبور کردم خودمو نگاهو ازش بگیرم، دوباره نگاهمو توی سالن چرخوندم، در
حالی که بی فایده سعی می کردم حواسمو به چیز دیگه ای پرت کنم.

نتونستم حرفای که فرانچسکا سر پرو لباس بهم زده بود رو فراموش کنم.
نمی تونستم نگرانی م رو کنار بذارم، اینکه نکنه واقعاً حقیقت داشته باشه... اینکه
نیکولای یه حیوانه و می خواد برای لذت خودش منو تحقیر کنه، بشکنه.

ولی بازم نگام رفت سمت نیکولای. هنوز داشت نگام می کرد، اون نگاه گرسنه و
پرحرصش توی چشم هاش موج می زد.

«وقتشه.»

صدای مردونه‌ای از پشت سرم اومد. برگشتم و دیدم بابام اونجاست، با اون حالت خشک و رسمی همیشگیش، دستشو دراز کرده بود.

نفسمو آرام بیرون دادم و بلند شدم، دامن لباسم رو جمع کردم و دستامو توی دستاش گذاشتم.

توی خانواده ما سنت خیلی مهم بود، مثل هر خانواده ایتالیایی اصیل دیگه‌ای که اصالت و رسم و رسوم حرف اول رو می‌زنه.

بابام منو کشوند وسط پیست رقص، درست هم‌زمان با شروع یه آهنگ عروسی سیسیلی قدیمی. منو نزدیک خودش کشید، یه لبخند زورکی رو لباش فقط واسه حفظ ظاهر بود.

چند لحظه‌ای سکوت بود تا اینکه اون سکوت رو با لحن سرد و قاطع همیشگیش شکست:

«برای شوهرت دختر خوبی می‌شی، درسته؟»

این جمله نه سوال بود، نه پیشنهاد. یه دستور بود.

منم فقط سر تکون دادم.

«خوبه.»

اینم تنها چیزی بود که گفت.

«تو نماینده‌ی خانواده مایی. پلی بین و کوزا نوسترا. برادرت به زور حداقلای منو داره. خواهرتم زیادی زیون‌درازه. هر چی بزرگ‌تر شه، دردسر بیشتری درست می‌کنه. اگه بتونم یه شوهر براش پیدا کنم، خوش‌شانس‌م.»

نگرانی برای کلودیا توی دلم بالا گرفت، ولی نشون ندادم. نمی‌خواستم چیزی دستش بدم که بخواد علیه کلودیا استفاده کنه، که بیشتر از این زندونش کنه.

«اون مهربونه، آرومه، مظلومه.» قبل از اینکه بفهمم دارم چی می‌گم، این جمله از دهنم پرید.

اون پوزخند زد.

«خواهرت دردسره. باید ادب بشه. باید جاشو یاد بگیره. سه سال وقت داره که رام شه.»

حس اضطراب توی دلم پیچید ولی با زور تلاش کردم کنترلش کنم. نگاهم رفت سمت کلودیا که کنار جیو و مامانمون نشسته بود. داشت نونشو با بی‌حوصلگی تیکه‌تیکه می‌کرد، قیافه‌ش حسابی گرفته بود و معلوم بود حرف مامان حسابی خوشحالش نکرده.

بابام یه کم منو از خودش فاصله داد تا مجبور شم سرمو بالا بگیرم و توی صورتش نگاه کنم. ولی دست از رقص برنداشت، همچنان اون نقاب ظاهری شو حفظ می کرد.

«باید ازش اطاعت کنی، آمارا.»

صداش سفت بود، محکم.

«شوهرت قانونته. باید باعث افتخار خانواده شی، و کاری که ازت انتظار می ره رو بدون چون و چرا انجام بدی. هیچ اعتراضی، هیچ حرفی. فقط اطاعت کامل.»

قیافهش آشنا بود، سرد، بی روح، از همیشه هم بی احساس تر.

منتظر جواب نشد، چون اصلاً منتظر جواب نبود. نه سوالی پرسید، نه نظر خواست. فقط گفت که چه کار باید بکنم. همین.

دستشو گذاشت روی کمرم، با اون یکی دستم رو گرفت، و با ریتمی یکنواخت شروع کرد به رقصیدن روی پیست چوبی براق. قلبم مثل طبل می کوبید، گلویم خشک بود، ولی بازم چشمم دنبال اون مرد لعنتی رفتم.

نیکولای و برادرش دیگه از کنار بار رفته بودن و کنار درهای بالکن ایستاده بودن. اون گوشه سالن با نور کم رmq چلچراغها نیمه روشن بود، ولی نگاه نیکولای هنوزم فقط روی من بود، انگار لحظه ای چشم برنداشته بود.

تنم لرزید.

«هر چی گفت، انجام می‌دی، آمارا.»

لحن بابام دوباره حواسمو جمع کرد. منظورشو کامل رسوند.

لبموزبون کشیدم ولی هیچی نگفتم. سعی کردم به نیکولای نگاه نکنم، ولی فقط چند دقیقه تونستم دوام بیارم. هر حالتی که توی رقص بودم، باز نگاهی روی من بود.

می‌تونستم این نقشم رو بازی کنم، همون زن فرمانبرداری باشم که بابام می‌خواست. ولی نه به‌خاطر دستورات مارکو بیانکی. فقط برای بقا. چون می‌خواستم خوشحال باشم. دوست‌داشتنی باشم.

فکر نمی‌کردم نیکولای بتونه اینا رو بهم بده، ولی می‌خواستم امتحان کنم. چون چه انتخاب دیگه‌ای داشتم؟

آهنگ تموم شد و مهمونا دونه‌دونه برای رقص اومدن. بابام با مامانم رقصید، و من افتادم دستِ عموم، ایگناسیو. اون هیچ شباهتی به پدرم نداشت، شوخ و خوش‌اخلاق بود. مهربون‌تر از بقیه، تا جایی که توی مافیا بشه مهربون بود.

شاید برای همین بابام همیشه تحقیرش می کرد. چون آدم سرد و بی احساس و خشک نبود.

رقص عوض کردن تا حدود بیست دقیقه ادامه داشت. من یکی یکی به اعضای خانواده یا آدمای مرتبط با کار بابام تحویل داده می شدم. حرفا محترمانه بودن، ولی توش یه جور تنش عجیب حس می شد، انگار کسی نمی دونه دقیقاً چی باید بهم بگه.

با فرانکو، یکی از همکارای بابام رقصیدم، اونم داشت درباره ی ازدواج دخترش توی بهار آینده حرف می زد.

وقتی چشمم به بابا افتاد، دیدم داره با فرانچسکا می رقصه. اون یکی از معدود آدمایی بود که ظاهراً از رقصیدن باهاش لذت می برد. فرانچسکا پشت سر هم حرف می زد، با اون لبخند پهن همیشگی.

ولی از فک سفت شده ی بابا معلوم بود چقدر از پر حرفی اش کلافه شده. اون اهل حرف زدن نبود.

وقتی آهنگ تموم شد، سریع برگشت و رفت، و فرانچسکا همون طور موند و با یه حالت شوکه نگاهش کرد.

همون لحظه حسادت کردم.

اون چهره ی یه دختری بود که همیشه توجه می دید و نمی فهمید چرا یکی باید نخواد حرفاشو گوش بده.

بعد از آخرین رقص با مهمونا، بهونه آوردم که برم دستشویی و یه نفس بکشم.
داشتم خفه می‌شدم. ولی دوتا از دخترعموهام جلومو گرفتن، سرحال و هیجان‌زده
حرف می‌زدن، انگار ازدواج من بزرگ‌ترین اتفاق دنیا بود.

«واای، فقط نگاش کن.»

آئونا با صدای پر از ذوق گفت، و اون آه عاشقانه‌ش مخم رو خورد. طوری
برگشت که همه بفهمن داره نیکولای رو نگاه می‌کنه.

«اونقد بزرگه، با اون موهای تیره و چشم‌های آبی...»

یه نفس کشید و من حس عجیبی ته دلم پیچید. نمی‌خواستم زیاد بهش فکر کنم.
نمی‌خواستم اعتراف کنم اون حس، شاید... حسادت بود.

«خیلی... خطرناک به نظر می‌رسه.»

سلنا اون کلمه‌ی آخر رو تقریباً با نجوا گفت، انگار راز بزرگی بود.

«از همه پسرای که این دور و برا می‌بینیم خفن‌تره.»

بعد نزدیک‌تر شد و گفت: «وقتی فهمیدم قراره باهاش ازدواج کنی، یه کم تحقیق
کردم.»

دستاشو بلند کرد و با انگشت هاش یه حرکت خنده دار کرد، انگار کارآگاه بازی درآورده. منم چیزی نگفتم. نگفتم که خودمم همه چی رو درباره اش خونده بودم.

نگفتم که آره، نیکولای اون قدری جذابه که بدنم فقط با فکر کردن بهش از کنترل خارج می شه، که حس شهوتی رو توی وجودم بیدار کرده که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم.

که همزمان از امشب می ترسم... و منتظرشم.

«ببخشید»، اینو آروم زیر لب گفتم و بدون اینکه منتظر جوابشون بمونم، به سمت درهای اصلی سالن راه افتادم.

یه فشار سنگین روی قفسه سینم حس می کردم، واسه همین قدم هامو تندتر کردم.

همین طور که مردم می خواستن جلومو بگیرن، تبریک می گفتن و برام آرزوی خوشبختی می کردن، فقط یه لبخند زورکی می زدم و سر تکون می دادم. منتظر بودم نیکلای یا بابام بیاد جلومو بگیره، منو برگردونه وسط اون جمع خفه کننده و پر سر و صدا.

ولی هیچ کس جلو نیومد. هیچ کس نخواست متوقفم کنه. و هر چی به درهای دوتایی سالن نزدیک تر می شدم، اون فشار توی سینه م بیشتر می شد. بدنم داغ شده بود، عرق روی شقیقه هام نشسته بود.

وقتی بالاخره از اون درهای باز رد شدم و از سر و صدای مهمونی دور شدم، یه نفس عمیق کشیدم. سرگیجه ای که دور سرم می چرخید، آروم آروم کم رنگ شد.

قبل از اینکه بفهمم، خودمو توی راهرو دیدم، داشتم راه می‌رفتم و پیچ می‌پیچیدم.
ولی توقف نکردم. پام بی صدا روی فرش نرم کشیده می‌شد، انگشتم محکم دامن
لباسم رو چسبیده بودن.

یه پیچ دیگه که رد کردم، ایستادم و تکیه دادم به دیوار. سرمو به عقب بردم و
چشم‌هامو بستم.

فقط نفس می‌کشیدم.

صدای مهمونی دیگه خیلی کم شده بود، فقط صدای تپش قلبم و خون توی
گوش‌هامو می‌شنیدم.
همه چی آرام بود...

تا اینکه یه آه کشدار زنونه، یه ناله‌ی کوچیک، سکوت رو شکست.

چشم‌هامو باز کردم و سرمو بلند کردم که ببینم صدا از کجاست.

دوباره همون صدا اومد. صدای لذتی که از یه زن درمیاد. بعدش صدای خس خس
نفس کشیدن یه مرد، همراه با نفس‌های سنگین.

قبل از اینکه بفهمم دارم چیکار می‌کنم، به سمت صدا رفتم.

جلوی دری ایستادم که نیمه باز بود، فقط یه درز باریک ازش باز مونده بود و
می‌تونستم داخل اتاق نیمه تاریکو ببینم.

نور آبی کم‌رنگی از پنجره می‌تابید و دو تا بدن رو نشون می‌داد که چسبیده بودن به
یه مبل بزرگ.

. «همشو می‌خوای بهم بدی؟»

قلیم تندتر زد. صدای اون مرد رو می‌شناختم.

. «یالا، فقط لباستو بده بالا، بذار برم تو...»

ادواردو.

این صحنه فقط به خاطر اینکه داشتم یه لحظه‌ی خصوصی رو می‌دیدم، عجیب نبود. یه حس تهوع آور ته دلم پیچید.

. «اوه ادواردو. عاشقتم.»

وقتی صدای فرانچسکا رو شنیدم، دستمو محکم گذاشتم جلوی دهنم که ندارم صدای نفس‌هام در بیاد.

. «می‌خوامت.»

بعدش صدای خش‌خش لباس، باز شدن زیپ... بعدش صدای ناله‌ی مردونه‌ی ادواردو... صدای نفس‌نفس زدن فرانچسکا... عقب عقب رفتم.

. «آره... همینه...»

و بعد، صدای واضح و مشخصی که نشون می داد دارن با هم سکس می کنن، توی راهرو پیچید.

. «ادواردو... خدا می دونه چقدر عاشقتم...»

پاشنه کفشم گیر کرد به لبه ی لباس و یه دفعه عقب رفتم. دست هامو پرت کردم جلو که خودمو نگه دارم، ولی پشتم با صدای بلندی خورد به دیوار. اون قدر صدا بلند بود که همه چی یه دفعه ساکت شد.

باید سریع فرار می کردم، ولی خشک شده بودم.

تا اینکه صدای پچ پچای آروم و پر استرسی شنیدم.

بعد در باز شد و ادواردو با یه اسلحه دستش از اتاق اومد بیرون. چشماش دیوونه وار و پر از ترس بود. نگاهش قفل شد رو من، یه لحظه سیاهی تو چشماش موج زد و بعد ابروهاش توی هم رفت.

. «برگرد به مهمونی.»

ولی می دونستم این حرف رو به من نمی زنه، با اینکه نگاش هنوزم روی صورت من بود.

یه لحظه بعد فرانچسکا از پشت سرش بیرون اومد. تا منو دید، یه دفعه وایستاد، چشم‌هاش گرد شد.

. «آمارا...» اینو آروم گفت، با یه حالت دستپاچه و وحشت‌زده، هی نگاهش بین من و ادواردو می‌چرخید. یه قدم سمتم برداشت. «اون چیزی نیست که فکر می‌کنی. نباید... نباید چیزی بگی-»

. «گفتم برگرد به مهمونی.» ادواردو با لحن خشنی پرید وسط حرفش و با اخم غلیظی نگاهش کرد.

می‌دیدم که گلوی فرانچسکا بالا پایین می‌ره، حس می‌کردم ترس از تنش می‌ریزه بیرون. این فقط ترس از اینکه من رازشونو لو بدم نبود، نه.

چیزی که اون لحظه فرانچسکا رو می‌ترسوند، اون نگاه وحشی و ترسناک ادواردو بود.

اون نگاهی که تا حالا هیچ‌وقت ازش ندیده بودم. همیشه یه مرد ساکت و خونسرد بود.

ولی الان؟ الان همون ترسی رو ازش حس می‌کردم که وقتی به چهره‌ی بابام نگاه می‌کردم، حس می‌کردم.

همه‌شون یه جور بودن.

فرانچسکا که دید ادواردو یه قدم دیگه جلو اومد، دستش رفت سمت دامنش، سریع چرخید و دوید ته راهرو. یه نگاه آخر بهم انداخت، بعد پیچید و رفت.

و حالا فقط من و ادواردو بودیم.

آروم برگشت سمتم. نفسم بند اومده بود. حس می کردم کل هوا از دور و برم کشیده شده، همش صرف خشم و تهدیدی شده که از ادواردو ساطع می شد.

. «م... من هیچی ندیدم.» نمی دونم چرا اینو گفتم. هم اون می دونست، هم من، که دروغ می گم. همش روی صورتتم نوشته شده بود.

. «نذار تبدیل به یه دروغ گو بشی، آمارا.»

یه قدم دیگه برداشت، ولی من جایی برای فرار نداشتم. دیوار یه طرفم بود، ادواردو هم از روبرو و سمت دیگه.

گیر افتاده بودم.

زبونم رو روی لب هام کشیدم. می تونستم داد بزنم، کمک بخوام.

ولی از حالت صورتش معلوم بود فهمیده که فکرم داره کجا می ره.

انگشتشو آورد بالا و گذاشت روی لبش.

. «هیس. نمی خوایم کسی صدای دعوا بشنوه.»

راستش، اگه چیزی هم می گفتم، فقط فرانچسکا و خانوادش آسیب می دیدن. ازش خوشم نمی اومد، ولی مادر و پدرش همیشه باهام خوب بودن.

ولی اون باور نمی کرد.

ساکت موندم.

یه قدم دیگه نزدیک‌تر اومد. نفسمو حبس کردم.

نمی‌دونستم می‌خواد چی کار کنه، ولی نگاهش اصلاً حس خوبی نمی‌داد. یه جور تهدید توش بود.

جوری نگام می‌کرد که انگار دلش می‌خواست بهم آسیب بزنه، تا مطمئن بشه چیزی نمی‌گم.

انگار دلش می‌خواست از عمد کاری بکنه که حرف بزنم، تا بعد بهونه داشته باشه برام جهنم درست کنه.

یه تار از موهامو گرفت بین انگشتاش و نگاهش روی اون قفل مونده بود.

. «قراره ساکت بمونی، آمارا. من نمی‌ذارم جایگاهمو از دست بدم. نمی‌ذارم بابت این قضیه، بابای لعنتیت منو مجازات کنه.

وگرنه کاری می‌کنم که اصلاً خوشت نیاد.»

نگاهش از تار مو اومد بالا و تو چشم‌هام زل زد.

. «ولی مطمئن باش خودم کلی لذت می‌برم.»

چند ثانیه سکوت بود. می‌خواست حرفاش توی ذهنم فرو بره.

. «فهمیدی چی می‌گم، آمارا؟»

دلم می‌خواست تو صورتش بزنم، داد بزنم، بگم حق نداره این‌طوری باهام حرف بزنه.

من از اون بالاترم، نه فقط از نظر شخصیت یا احترام، حتی از نظر قدرت و جایگاه.

آره، حرفاشو فهمیدم.

ولی اون، اون نفهمیده بود.

. «فکر می‌کنی وقتی حقیقتو بگم چی می‌شه؟ وقتی به شوهرم بگم تو بهم تهدید کردی؟»

چشم‌های ادواردو بیشتر تیره شد، تار موی توی دستش رو محکم‌تر کشید، پوست سرم سوزش گرفت. دندونامو روی هم فشار دادم.

. «به درکِ . پدِرت یه مرد ضعیفه که با اون انگل‌ها معامله کرده.»

قفل مو رو برد جلوی بینیش و نفس عمیقی کشید، صدای چندش‌آوری از گلویش دراومد.

یه حرکت از گوشه‌ی چشمم دیدم.

زمان انگار وایستاد.

Miyu: مترجم:

نیکولای بود که از پیچ راهرو ظاهر شد. آروم و با قدم‌هایی سنگین اومد سمت ما.

نگاهش رو من بود، جدی و مرگ‌بار.

دستشو بالا آورد و زیر کت رسمی ش دست برد.

صداهای ادواردو تو گوشم مثل یه نويز مبهم پیچید. هیچ چی نمی فهمیدم.

فقط اون صدای وزوز لعنتی تو گوشم بود.

ادواردو هنوز داشت باهام حرف می زد، موهامو می کشید، لبخند چندش آوری روی لبش نشست و خم شد، نگاهش رو لبهام بود...

«قراره حرفامو گوش بدی و خفه خون بگیری، وگرنه اون قدر محکم ترتیب تو می دم که تا چند روز خونریزی داشته باشی. فهمیدی چی گفتم؟»

پوستم مور مور شد، یه لرزش توی تنم افتاد. نگاهم برگشت سمت نیکولای، چشمهام بیشتر از قبل باز شدن، دهنم نیمه باز مونده بود.

اون یه اسلحه بیرون کشید، نور افتاد روی فلز نقره ایش و برق زد.

ادواردو با یه لبخند چندش آور ادامه داد:

«یا شایدم خودت خوشت میاد، آره؟ وقتی زنِ اون اشغال های روس شدی، حتماً علاقه ت به درد و خشونت هم زیاد شده، نه؟»

اون قدر غرق تو خیال های کثیفش بود که اصلاً نفهمید چه هیولایی پشت سرش ایستاده.

فقط وقتی نیکولای اسلحه رو بالا آورد و گذاشت روی شقیقه ش، فضا یه دفعه سنگین شد.

یه لحظه طول کشید تا بفهمه تنها نیستیم.

ولی دیگه دیر شده بود.

نیکولای بهم یه لبخند آروم زد، بعد یه چشمک مغرورانه، و من فهمیدم...

فهمیدم آخر خطه.

و بعد، شوهرم ماشه رو کشید.

صدای تیر رو نشنیدم، ولی حس کردم قطره‌های گرم خون پاشید روی گردن و گلویم، لباس سفید و تمیزم حالا قطعاً خونی شده بود.

حس کردم بدن بی‌جون ادواردو بین من و نیکولای روی زمین افتاد و لرزشش به پاهام رسید.

ولی نگاهم حتی یه لحظه هم از چشم‌های آبی روشن شوهرم جدا نشد.

اون با خودش مرگ آورده بود.

و حالا منو هم با خودش می‌برد به جهنم... تا با هم اونجا سلطنت کنیم.

شنوایی کم‌کم برگشت. بدنم یه‌هو از حالت بی‌حسی دراومد و پرت شدم تو واقعیت. انگار جریان خون توی دست و پام بیشتر شده بود، سوزش و مور مور اذیتم می‌کرد... ولی من از اون درد استقبال کردم. یه نفس عمیق کشیدم، هوا مثل یخ توریه‌هام نشست. همه چی با شدت به سمتم برگشت.

تصاویر تیکه‌تیکه‌ای از مراسم تو ذهنم بالا اومدن... صدای گلوله، لحظه‌ای که تیر از وسط جمجمه ادواردو رد شد. تیکه‌هایی از صداها و صحنه‌ها، و اون حس واقعی پاشیدن خون گرم روی گردن و سینه‌م، روی بازو هام، همه جای لباسم.

و حالا اینجا... توی اتاق هتل، همون جایی که شب عروسی‌م رو باید بگذرونم. جایی که نیکولای قراره بکارت‌مو ازم بگیره و برای همیشه مال خودش کنه. و من با حقیقت سرد و تلخ روبه‌رو بودم: دیگه هیچ‌وقت آدم سابق نمی‌شم.

چشم‌هامو بستم و به آخرین دقایق بعد از مرگ ادواردو فکر کردم. یادمه به نیکولای زل زده بودم، اون‌ور جسد بی‌جون ادواردو. خونی که با پاشیدن روی گردن نیکولای، قرمزیشو بهش داده بود، ولی خودش مثل کوه وایساده بود. نه حرفی زد، نه حرکتی کرد. فقط نفس می‌کشید، آروم، عمیق... انگار نه انگار به‌خاطر یه تار مو، یکی رو کشته بود.

چیزی از حرفای کثیف ادواردو نمی‌دونست، نه اینکه چی گفته بود، نه اون صحنه با فرانچسکا. فقط دیده بود نزدیکم شده، دست زده به مو هام. فقط همون براش کافی بود تا گلوله تو مغزش خالی کنه.

یه تصویر مبهم یادمه از جیغ زدن فرانچسکا ته راهرو. صورتش سرخ شده بود، اشک از چشمش جاری، خیره به جسد.

یادمه نیکولای دستشو دور کمرم حلقه کرد و با خودش برد. از سالن بیرون برد. وقتی پدرم جلو راهمونو گرفت، نگاهش پر از خشم بود، به خاطر سریاز مرده‌ش. نیکولای فقط گفت که می‌خواد با "زن خوشگلش" تنها باشه، و اینکه مارکو باید "گند کاری رو جمع کنه".

پدرم یه چیزی زیر لب به ایتالیایی غرزد، بعد با یه حرکت دست، آدم‌هاشو فرستاد تا همه چی رو جمع کنن و نذارن کسی چیزی بفهمه.

ولی من... من دیگه داشتم از راهرو رد می‌شدم. فشار سنگین دست نیکولای روی کمرم، انگار تنها چیزی بود که می‌تونست منو سرپا نگه داره.

و چیزی که با وضوح یادمه اینه: نیکلای اصلاً عجله نداشت. براش مهم نبود جنازه‌ای وسط راهرو هتل مونده، تو یه جای لوکس و شلوغ. اون حتی پلک نزد.

چشم‌هامو زدم و اطرافمو نگاه کردم. از کی وارد اتاق شدیم؟ اصلاً آسانسور یا راهرو رو یادم نمیاد.

ولی حالا اینجام.

«بیا، آمارا»، صدای بم و عمیق نیکلای توی تاریکی پیچید. پلک زدم، چند بار... دیدمش که ته راهرو ایستاده، توی سایه‌ها گم شده، فقط هیكل عظیمش پیداست.

بی‌اراده راه افتادم سمتش، پاهام بی‌صدا روی فرش نرم حرکت می‌کردن. توی تاریکی فرو رفتم، جایی بین تمام حس‌هایی که تو وجودم غوغا کرده بودن.

اون از قبل توی اتاق خواب بود. یه چند قدم جلوتر ازم وایساده بود. نور شهر از پنجره تابیده بود روش، بدن قوی‌شو درخشان کرده بود، ولی صورتش تو سایه بود و نمی‌تونستم حالت نگاهش رو بخونم.

اومد سمتم و قلبم محکم تو سینه‌م کوبید. یه قدم مونده به جلوم ایستاد. بوی خاصش تو هوا پیچید، و من حس کردم نفسم داره بند میاد... فقط با بودنش.

وقتی دستشو بلند کرد، فقط یاد اون باری افتادم که برای اولین بار تو خونه بابام لمس کرده بود. یه لمس ساده که وجودمو به آتیش کشید.

ولی اون بار دست نزد. فقط از کنار شونه‌م رد شد و در رو آرام بست. صدای تق تق قفل شدن در، مثل یه ناقوس تو سکوت فضا پیچید.

بعد ازم فاصله گرفت... انگار می‌دونست نزدیکی‌ش چه بلایی سرم میاره. نمی‌تونستم نفس بکشم، حتی تکون بخورم، فقط ایستاده بودم و نگاش می‌کردم.

زمان کش میومد. فضا سنگین تر می شد. انگار فقط هدفش این بود که منو مضطرب تر کنه، تا جایی که دیگه نتونم سرپا بمونم.

آروم ساعت سنگین شو از دستش باز کرد، رفت سمت دراور و گذاشتش روش. بدون اینکه نگاه کنه، کت تیره شو درآورد و پرت کرد روی تخت. جلیقه شم درآورد. دست برد و پاپیون شو باز کرد، خیلی آهسته، خیلی خونسرد.

وقتی فقط پیراهن سفید تنش مونده بود، برای چند ثانیه بی حرکت وایساد.

بعد رفت سراغ دکمه های پیراهنش. یکی یکی بازشون کرد، تا رسید به پایین، بعد اجازه داد لباس از روی شونه های پهنش سر بخوره و بیفته زمین.

نیکولای هنوز هیچ چیزی نمی گفت. نگاه منم ناخودآگاه سر خورد رو شونه های قویش، بازوهای عضلانی، و سینه ی مردونه و تراشیده ش. انقدر تنومند و قوی بود که نفسم بند اومده بود، یه حس داغ تو وجودم روشن شد که خودم هم ازش ترسیدم.

بیشتر پوستش پر از تتو بود. طرح های تیره و خشن، جمجمه، چاقوهای ظریف و دقیق، تفنگ، نمادها و کلمات روسی... همشون باعث می شد ترسناک تر و خطرناک تر به نظر برسه.

نیکولای با صدای عمیق و بم یه "هوم" گفت، که معلوم بود از نگاه هام خوشش اومده. با اون نگاه نیمه خمار و لبخند کجی که رو لبش نشست، نگاهمو دوباره کشوند سمت صورتش.

«زن جوون و خوشگل من از دیدن شوهرش خوشش اومده؟»

وقتی چشمام از تعجب باز شدن و جوابی ندادم، یه خنده ی عمیق و تاریک از ته گلوی نیکولای بیرون اومد.

شب عروسی‌م رسیده بود، درست همین‌جا، همین لحظه... و من هنوز غرق خون بودم، لباس سفیدم پر از لکه‌های سرخ، صورتم و گردنم هنوز سفت و چسبناک از سکوت سنگینی که شوهرم با گلوله به ادواردو تحمیل کرده بود.

رفت سراغ کمربندش، سگک رو باز کرد، بند چرمی کمربند از هم وا شد. بعد دست برد سمت دکمه‌ی شلوار مشکی‌ش. وقتی دوباره خندید، فهمیدم که یه لحظه حواسم پرت شده بود و فقط داشتم نگاش می‌کردم که چطور لباساشو درمیاره.

«آره... خانوم خوشگل من معلومه که از چیزی که می‌بینه خوشش میاد.»

لبخند زد، ولی دکمه‌ی شلوارشو باز نکرد، فقط انگشتاشو روش نگه داشت.

«نمی‌تونم صبر کنم تا بقیه چیزایی که ازشون لذت می‌بری رو نشونت بدم.»

یه قدم نزدیک‌تر شد... من خشک شده بودم، چشمام هنوز باز، گلوم خشک و گرفته.

یه قدم دیگه برداشت.

نفس‌مو حبس کردم و سرمو بلند کردم تا بتونم تو صورتش نگاه کنم. چراغ‌های اتاق خاموش بودن، فقط نور ماه و روشنایی شهر از پنجره‌ی بزرگ روبه‌رو اتاق می‌تابیدن، و اون هیکل بزرگشو تو یه هاله‌ی عجیب و مرموز قرار داده بودن.

وقتی دستشو بلند کرد و شصتشو آروم کشید روی خط فک و پایین گردنم، بدنم منقبض شد.

بعد دستشو کشید عقب و چند لحظه خیره شد به همون انگشت، قبل از اینکه دستشو بیاره جلو تا منم ببینم... یه لکه‌ی خونی، تیره و زنگ‌زده، روی پوستش.

«آمارا...» اسمم رو زمزمه کرد، صدای بمش تو فضا پیچید. نگاهش رفت پایین، به لبام، بعد گردنم... و حتی پایین‌تر، تا چشم‌هاش روی سینه‌هام قفل شد.

دوباره یه «هوم» خفیف گفت.

«هیچ چیز تو دنیا به اندازه دیدن تو، تو این وضعیت، غرق خون و بی خبر از چیزی که قراره برات اتفاق بیفته، زیبا نیست.»

با نگاهش خیره شد به سینه هام و بعد برگشت به صورتم، انگار با چشم هاش بدنمو لمس می کرد.

حالت صورتش مثل سنگ بود... نگاهمو تو نگاهش قفل کرده بود. شصتشو آورد بالا و گذاشت تو دهنش، خون رو از روش مکید.

نفسم بند اومد... از شوک فقط نگاهش کردم. ولی قبل از اینکه اصلاً بتونم عکس العمل نشون بدم، دستش دور گلویم حلقه شد و با خودش عقب عقب برد، تا جایی که دیوار پشت سرم جلوی حرکت مون رو گرفت.

اون فشار دستش رو کمی بیشتر کرد و منو مجبور کرد پاهامو بلند کنم، روی پنجه وایستم تا فشار از روی گردنم برداشته بشه و بتونم نفس بکشم. نیکولای خم شد جلوم، اون قدری نزدیک که نوک بینیمون به هم می خورد، لب هامون تقریباً مماس بودن. چند ثانیه نفس هامون با هم قاطی شد، تو هم تنیده.

«هوممم...»

اون صدای بم و لرزونش، انگار تیر خورد به بین پاهام.

«قراره کلی باهات خوش بگذرونم، خانومم.»

و بعد زبونشو کشید روی لب هام. نه بوسه بود، نه لطیف، نه عاشقانه. خشن و بی شرمانه بود، مثل یه شیر که داره طعمه شو مزه مزه می کنه، علامت گذاریش می کنه.

حرارت بدنش کاری کرد که قطره های عرق از پشتم، بین سینه هام راه بیفتن.

ولی یه ثانیه بعد عقب کشید، چند قدم دور شد، اون قدر که مجبور شدم دو دستمو بذارم پشت سرم روی دیوار تا بتونم تعادلمو حفظ کنم.

«با اینکه وقتی می‌بینم غرق خونی که من ریختم، تحریک می‌شم...»

با چونه‌اش اشاره‌ای کرد به سمت در باز حموم.

«فکر کنم بیشتر دوست داری قبل از شب عروست یه دوش بگیری و خودتو تمیز کنی.»

و بعد بدون اینکه چیزی دیگه بگه، از اتاق بیرون رفت. من همون‌طور خشکم زده بود، تا وقتی صدای یخ‌هایی که تو لیوان نوشیدنی افتاد، از قسمت نشیمن اومد. چشامو بستم، یه نفس بلند و لرزون کشیدم.

وقتی دوباره چشامو باز کردم، زل زده بودم به سقف بلند اتاق، چلچراغی که وسطش آویزون بود، خیلی تجملاتی و پرزرق‌وبرق. دستمو آروم آوردم بالا، دیدم که کمی می‌لرزه، و لب پایینیمو لمس کردم... هنوز گرم بود، هنوز خیس از زبون نیکلای.

و بعد کاری کردم که خودمم ازش شوکه شدم—زبونمو کشیدم روی لب پایینی، مزه‌ی نیکولای، ترکیب با طعم فلزی و تلخ خون مردی که کشته بود، هنوز اونجا بود

از دیوار جدا شدم و با قدم‌های لرزون رفتم سمت حموم. در رو بستم و قفل کردم.

نه اینکه قفل بتونه مردی مثل نیکلای پتروف رو متوقف کنه. اگه بخواد بیاد تو، راهشو پیدا می‌کنه.

اون همیشه راهشو پیدا می‌کنه.

انقدر تو حموم مونده بودم که آب سرد شده بود، ولی هنوز همون‌جا وایساده بودم. انقدر طول کشید که نوک موهام خشک شد و پیچ خورد و چسبید به پشتم، اون رشته‌های نازک، حسمو نسبت به پوستم چند برابر حساس‌تر کرده بودن.

فکر می کردم نیکلای بیاد درو بکوبه، صدام بزنه و بخواد چیزی رو که دیگه طبق قانون مال خودش بود، ازم بگیره.

ولی نیومد، هیچ وقت عجله نکرد.

و من تونستم نفس بکشم، خودمو جمع و جور کنم، یه کم فکرم رو پاک کنم.

یا حداقل تا وقتی که باید باهاش روبه رو می شدم. که خب، دیر یا زود باید می شدم، پس بهتره زودتر تمومش کنم.

چشامو بستم و یه بار نفس دادم بیرون. دوبار. سه بار. بعد چشامو باز کردم و به تصویرم توی آینه خیره شدم، صاف و ایسادم و مطمئن شدم حوله‌م محکم دورم بسته شده. اون قدر هول شده بودم که حتی یادم رفته بود لباس تمیز از توی چمدونی که قبل از ترک خونه برام بسته بودن، بردارم.

خونه‌م.

دیگه خونه‌م نبود.

دستم می لرزیدن و از خودم بدم می اومد، از اینکه این همه بی اختیارم. هر چی تو اون چمدون گذاشته بودن، همونو با خودم می بردم. دیگه هیچ چیزی از «زندگی قبلیم» رو همراهم نداشتم. هیچ یادگاری، هیچ چیزی برای نگه داشتن خاطرات نصفه نیمه‌ای که تو سلطه پدرم داشتم.

سرمو تکون دادم تا خودمو از افکار گذشته بیرون بکشم.
الان اینجام. آماده‌م که با یه حوله کوتاه تا روی رون‌هام، از حموم برم بیرون.
با یه حوله، و یه باکری.

یه بار دیگه به آینه نگاه کردم، بعد سمت در رفتم، با دستی لرزون دستگیره رو گرفتم. همزمان که چراغو خاموش می‌کردم، در رو باز کردم. اتاق فرو رفت تو تاریکی. انگار این تاریکی یه جور محافظ بود.

ولی این فکر مسخره بود.

یه حسی بهم می‌گفت نیکولای توی سایه‌ها زندگی می‌کرد، باهاشون نفس می‌کشید.

چند لحظه همون‌جا وایسادم، نیمه تو حموم، نیمه بیرون. به سوئیت نگاه می‌کردم، نه صدای می‌اومد، نه حرکتی.
با خودم گفتم شاید، شاید امشب قرار نیست بهم حمله کنه.

ولی اذیتم نکرده بود. واقعاً نه. حتی یه حرکت زوری هم ازش ندیده بودم.
می‌تونست همون اول که رسیدیم بهم حمله کنه، می‌تونست بیست بار منو مال خودش کنه.

ولی به جاش گفت برم خودمو تمیز کنم. بهم زمان داد. بهم فضا داد.

برای من کشته بود.

برای محافظت ازم.

چشم‌هام به تاریکی عادت کردن. به تخت نگاه کردم، یه تخت بزرگ دونفره که با وجود عظمتش، تو اون اتاق عظیم گم شده بود. اطرافش رو نگاه کردم، یه نشیمن جمع‌وجور اون طرف تخت بود، یه مبل نرم، یه لاوست، یه چیز بلند رو به‌روشون، با یه میز شیشه‌ای بینشون.

از پنجره بیرونو نگاه کردم. آسمون خراش‌ها، نورهای چشمک‌زن... می‌تونستم حدس بزنم که چقدر سر و صدا باید اون بیرون باشه. ولی این بالا، توی این اتاق پر از شیشه و فلز و بتن، فقط صدای قلبم رو می‌شنیدم و نفس‌هام که هنوز منظم نشده بودن.

تنها نبودم. اینو می‌دونستم. حسش می‌کردم.

و بعد نگاهم بهش افتاد.

اونجا نشسته بود. روی یه صندلی چرمی مشکی، اونم با طراحی مدرن. یه نوار باریک نور از پنجره افتاده بود روش.

قلبم تندتر زد وقتی دیدم دستشو آورد بالا و یه سیگار گذاشت گوشه لبش،
اونقدر سکسی که نفسم بند اومد. هنوز سینه‌ش لخت بود، ولی شلوار رسمی
مشکشو پوشیده بود. پاهاش برهنه بودن... و لعنت بهش، مگه پای یه مرد هم
می‌تونه اینقدر جذاب باشه؟

یه پک زد، نوک سیگار واسه یه لحظه قرمز روشن شد.

دیگه بهش نگفتم که احتمالاً سیگار کشیدن اینجا ممنوعه.
براش مهم نبود. نیکلای از اون آدمای نبود که به قانون اهمیت بدن.
هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد. هر وقت که می‌خواست.
براش عواقب هیچ‌چیز مهم نبود.
راستش، مطمئنم از خلاف کردن لذت می‌برد.

یه لحظه بعد، نور گرم و ملایمی اتاق رو پر کرد.
فهمیدم چراغ کوچیکی کنار صندلیشو روشن کرده.
یه چراغ مطالعه بود، نورش کم، فقط تا پنج شیش قدمی می‌رسید.
ولی باعث شد فضا صمیمی‌تر شه... یا بهتر بگم، شهوانی.

اون نور، نیکولای رو شبیه یه شیطان جذاب کرده بود.

ولی خدا... اون قدر نور کافی بود که همه چی رو ببینه.

تن لخت منو، فقط با یه حوله که مثل نقاشی آویزون دیوار، جلوش بودم.

تکیه داد به صندلی، یه دستش روی دسته، یکی دیگه رو برد سمت لبش. تازه متوجه شدم اون سیگار معمولی نبود. همون بویی که سالها پیش حس کرده بودم، وقتی جو، یواشکی با دوستاش می رفت پشت خونه و گل می کشیدن.

نیکولای داشت حشیش می کشید.

اولین بار بود واقعاً به خالکوبی هاش دقت می کردم.

پشت یه دستش یه گل رز سیاه زده بودن، روی اون یکی یه جمجمه ترسناک. خالکوبی ها از ساعدش بالا می رفتن، پیچ می خوردن دور بازوهاش، از شونه هاش رد می شدن، درست تا پایین گردن کلفتش.

و بعد، اون سینه اش...

با همه این خالکوبی ها، نمی شد قدرت خالص بدنشو پنهون کرد.

ماهیچه های سفت و تراش خورده، عضلاتی که انگار زیر پوستش می غلتیدن.

احساس می کردم تو یه دو راهی وایسادم، اون سر اتاق، اونم اون طرف.
هر دو فقط خیره به هم نگاه می کردیم، من با یه دست محکم لبه حوله رو گرفته بودم که نیفته.

دیدم نگاهش از صورتم رفت پایین، به گردنم، استخوانای ترقوهم، برآمدگی خفیف سینه هام که از زیر حوله پیداش بودن.

رفت پایین تر، با یه نگاه آهسته، آروم، جوری که انگار داشت بدن لخت منو از زیر حوله می دید.

تنم لرزید. مور مور شدم. نفسم برید.

ولی هنوز نگاهمو ازش برنداشتم.

******این رمان رایگانه، به هیچ کس بابتش پول ندید، هرکس پول گرفت بدونید ازتون کلاهبرداری کرده******

یه پک دیگه از اون چیز کشید، نگاهش دوباره اومد روی صورتم.

یه سینی کوچیک و تزیینی کنارش بود، ته اون چیزی که می کشید رو توش خاموش کرد.

بعد گفت:

«بیا اینجا، کوکولکا.»

صداش بم و تاریک بود، به زور شنیده می‌شد.

ولی یه بخشی از وجودم... یه قسمت تاریک و ناشناخته... دلش می‌خواست اطاعت کنه.

وقتی همون جا خشکم زده بود، یه ابروش کمی بالا رفت، گوشه‌ی لبش بالا اومد.

با کف دست چپش روی رونش کشید. یه بار. دوبار.

بار سوم، محکم به پاش زد.

«دختر خوب باش و بیا بشین روی پاهام.»

یا خدا... چرا این جمله این قدر تحریک‌کننده بود؟

یه‌هو نفس‌هام بند اومد، طوری که سرم گیج رفت. اون دستور، با اون لحن آرومش، حس‌هایی رو توی وجودم بیدار کرد که تا حالا تجربه‌ش نکرده بودم.

بین پاهام خجالت‌آور خیس شده بودم، پاهامو به‌هم فشار دادم تا جلوی حس رو بگیرم، اما فقط بدتر شد. هیجانم بیشتر و بیشتر می‌شد.

با این حال، ناخودآگاه خودمو جلو بردم، همون کاری که گفت رو انجام دادم.

فقط یه قدم باهاش فاصله داشتم که یه‌هو خودمو نگه داشتم، نفسم حبس شد. نمی‌تونستم نزدیک‌تر برم. اون مثل یه شعله بود و منم آماده‌ی سوختن.

خندید... یه خنده‌ی آروم و عمیق، که مستقیم رفت نشست وسط پاهام. لب‌هامو زبون کشیدم، نمی‌دونستم چی بگم، اما قبل از اینکه بتونم کلمه‌ای دربیارم، دستشو سریع آورد جلو و محکم دور کمرم حلقه کرد.

از شدت فشار انگشتاش روی کمرم نفس بریدم، یه صدای کوتاه و وحشت زده از دهنم دراومد وقتی با یه حرکت تند منو کشید سمت خودش و تعادلمو از دست دادم. ولی نگه‌م داشت، محکم و مطمئن. بعد همون‌طور که خودش می‌خواست، منو تنظیم کرد، جوری که روی پاش نشسته بودم و پام از لبه‌ی صندلی آویزون بود و حوله‌م حسابی بالا رفته بود.

شروع کرد با یه تار موهام بازی کردن، با چشم‌های گشاد شده نگاش می‌کردم. اون تار رو آورد جلو، گرفت جلوی بینیش و یه نفس عمیق کشید. چشماش سنگین شدن.

«ممم...» صداش اون‌قدر عمیق بود که حس کردم مستقیماً بهم برخورد کرد. «معمولاً باید نشونت بدم چقدر ناراحت می‌شم وقتی یکی حرفمو جدی نمی‌گیره.» اون تار مو رو کشید روی لب‌هاش، خیلی آروم و بی‌عجله. «ولی تو... خیلی معصومی.»

تار مو رو ول کرد تا برگرده سر جاش، بعد خودش لم داد به صندلی، صدای نرم چرم زیر بدنش پیچید. «خیلی دست‌نخورده‌ای...» زمزمه کرد، با همون صدای بم که از ته گلوش بیرون می‌اومد. سینه‌م بالا پایین می‌رفت، نمی‌دونستم دارم از ترس تند نفس می‌کشم یا از هیجان. اما نمی‌تونستم نگاهمو ازش بردارم.

یه‌هو سنگینی کف دستش روی رونم نشست و سرمو برگردوند سمتش. دستش به‌آرومی بالا و پایین حرکت می‌کرد، نوک انگشتاش نرم روی پوستم می‌لغزید، تا جایی که بدنم پر از مورمور شد. نمی‌تونستم درست نفس بکشم. یا شاید زیادی نفس می‌کشیدم. نمی‌دونستم دارم تو واقعیت زندگی می‌کنم یا یه خواب عجیبه. شاید هم کابوسه.

«بهم بگو،» صدای نرم و ساده‌ش انگار داشت از چیز مهمی حرف نمی‌زد. «می‌دونم هنوز با کسی نبودی.» آخرین کلمه رو با صدای گرفته‌ای گفت.

شاید باید از شنیدن این جمله ناراحت می شدم. اینکه داشت ازم می خواست چیزی
شخصی رو بگم...

ولی نمی دونم چرا همین که داشت می پرسید، همین که براش مهم بود، یه جور حس
خاصی بهم می داد.

«بهم بگو، عروسک کوچولوی من... کسی تا حالا لمست کرده؟»
هم زمان با نگاهش، لبه ی حوله م رو کنار زد. هوای سرد اتاق خورد به پوستم و
ناخودآگاه خودمو جمع کردم، دست هام رفت تا حوله رو سر جاش برگردونن.
ولی یه ضربه ی نرم به داخل رونم زد. نه اون قدر که درد بگیره، ولی حسش کردم.
«نه عزیزم. ازم قایم نشو. بذار ببینم. همه شو. بذار بدونم چی مال منه.»

یا خدا... انگار داشتم تو یه چاه تاریک سقوط می کردم، ولی یه نور وسطش بود.
نوری که ازش می ترسیدم، اما نمی تونستم چشممو ازش بردارم. اون نور... خودش
بود.

«تا حالا یواشکی با اون پسرای مزخرف قرار گذاشتی؟» با ادامه ی لمس هاش، یه
صدای خفه از ترس از گلوم دراومد.

«هوم؟ یعنی بله؟ یا نه؟» آروم و نرم منو لمس می کرد و مجبورم می کرد تو
چشماش نگاه کنم.

«هیچ عوضی ای دست زده به این پوست خوشگل؟»
نوک انگشتاش تا زانوم اومدن پایین، بعد برگشتن بالا، آروم از داخل رونم کشیدن
بالا.

«بهم بگو باید کی رو بکشم واسه اینکه به مال من دست زده؟»

زیونمو روی لب های خشک شده کشیدم، دهنم خشک شده بود و حتی
نمی تونستم کلمه ای بگم.
اونم یه صدای عمیق دیگه از ته گلوش بیرون داد و دوباره رونمو زد. نه دردناک،
ولی کافی بود حس کنم.

«تا حالا خیلی دختر خوبی بودی. دیگه اذیتم نکن با این سکوت.»

تا حالا دور یه مردی مثل اون نبودم، مردی با این نیازهای خاص. ولی نمی‌تونستم انکار کنم که فکر اینکه ازش اطاعت کنم، شدیداً تحریکم می‌کرد.

وقتی دستشو از روی رونم برداشت، می‌دونستم دوباره می‌زنه. و می‌دونستم بازم خیس‌تر می‌شم.

«نه... نه.» بالاخره جواب دادم.

«هوم. پس هیچ‌کس این‌جای کوچولوی خوشگلتو لمس نکرده؟ هیچ‌کس حتی یه انگشت روی مرکزت نکشیده؟» صورت‌م داغ شده بود.

«خودت چی، خوشگل خانوم؟ با این چوچول کوچولو بازی کردی تا حالا؟» حرفشو با عمل همراه کرد، دورش چرخوند و باعث شد یه صدای ناله ازم دربیاد.

«وقتی تنهایی، وقتی تاریکی اطرافت هست و می‌تونه رازاتو قایم کنه، دستتو می‌ذاری بین پاهات و با این خوشگله بازی می‌کنی؟»

شرمم اون‌قدر شدید شده بود که داشتم عرق می‌کردم. چرا این کارو می‌کرد؟ چرا این‌قدر بی‌پرده و زی‌بون‌درشت شده بود؟ اما بازم... خیس‌تر شدم.

«من... تا حالا به خودم دست نزدم.» نگفتم که فکرشو کرده بودم. اینکه موقع فکر کردن به اون، همچین چیزی رو تصور کرده بودم.

دیدم که بدنش سفت شد.

«چقدر معصومی...» زمزمه کرد.

انگشتش آروم روی گونه‌م کشیده شد.

«نگاه کن به این سرخی صورتت. نگاه کن چقدر برام خیس شدی. فکر کنم خوشگل کوچولوی من از تحقیر شدن خوشش میاد، درسته؟»

نمی‌تونستم حرفی بزنم. واقعاً انتظار داشت چیزی بگم؟

«آره، فکر کنم . زیبای من . دوست داره وقتی دردش میاد، چون اونقدر خوبه که نمی‌شه متوقفش کرد.»
آخرش رو با یه غر زدن کش‌دار گفت.
«من صاحب اینجام.» با همون لحن کش‌دارش، انگشتش کل ناحیه‌م رو پوشوند.
نیکولای خم شد، لباس رسیدن به گوشم.
«هر کاری بخوام باهاش می‌کنم.»
فشار بیشتری داد و یه ناله‌ی ریز ازم دراومد.
«هر وقت بخوام، هر چی بخوام... و تو بازم بیشترش رو می‌خوای.»

چرا اینقدر گفتن این حرفا از دهنش باید منو بلرزونه؟ چرا داشتن همچین حسی باید انقدر تحریک‌کننده باشه؟

روی پاش کمی جابه‌جا شدم، اما همون اندازه هم کافی بود تا سفتی و بزرگیش رو حس کنم که بهم چسبیده بود.
لباشو به گوشم نزدیک‌تر کرد، انگشتاش هنوز داشتن نازم می‌کردن، از بین لب‌هام عبور می‌کردن.
یه چیزی زیر لب گفت، احتمالاً از خیس بودنم، از لیزی‌ای که رو انگشتاش نشسته بود.

«می‌فهمی چقدر سفت شدم؟»
کلماتش مثل غرش بودن و لرزشش تا عمق وجودم رفت.
چشم‌هام بی‌اختیار بسته شدن، نفس‌هام سنگین‌تر و تندتر شد.
ولی می‌دونستم جواب نمی‌خواست.
این فقط یه راه دیگه بود برای اینکه منو تا مرز انفجار ببره، از بی‌تجربگی‌م استفاده کنه.
چون این، هردومون رو تحریک می‌کرد.

«هیچ‌وقت اینقدر سفت نبودم. اینکه بدونم هیچ مردی جز من بهت دست نزده... اینکه انگشت‌هام اولین باره دارن این عسل رو لمس می‌کنن...»

یه انگشت ضخیم و پرش کرد روی ورودی‌م. تو نکرد، فقط باهاش بازی می‌کرد،
لبه‌ها رو لمس می‌کرد، بیشتر و بیشتر ازم خیس می‌گرفت.

«لعنتی...» زمزمه کرد و چند تا کلمه‌ی تند روسی گفت.
«اینکه کیرم قراره اولین باشه... تنها کسی که قراره بفهمه چقدر تنگی... چقدر
خیس می‌شی...»

جمله‌ش رو تموم نکرد.
فقط نوک انگشت کلفتش رو آروم داخل‌م کرد.
درد نداشت، اما فشارش زیاد بود. اون قدر که باعث شد عضله‌هام سفت بشن

او نصدای خش‌داری از خودش درآورد و انگشتش رو بیرون کشید، بعد دوباره دور
ورودی کسم رو با نوک انگشتش چرخوند.

– "لعنتی، چقدر تنگی... می‌تونم تصور کنم قراره چجوری باشه وقتی از اون تنگی رد
بشم، وقتی اون پرده کوچولوت پاره شه."

حرف‌هاش خیلی رک و بی‌پروا بودن، چیزی که هیچ‌وقت نشنیده بودم. ولی همون
حرفا باعث شدن یه ناله ازم دربیاد، نوک سینه‌هام سفت شدن، تیر کشیدن.
همون موقع فهمیدم حوله‌م باز شده. اون گره شل دور سینه‌م دیگه سر جاش نبود
و حوله تا دور کمرم پایین اومده بود. یه صدای متعجب ازم دراومد و خواستم
دوباره خودمو بپوشونم که صدای نارضایتی اون باعث شد دستم همون‌جا بمونه.

عقب رفت و مطمئن بودم که داشت به سینه‌هام نگاه می‌کرد. نگاهش رو اون قدر
حس می‌کردم که نوک سینه‌هام بیشتر سفت شدن.

– "نه، نه. همون‌جا نگهش دار. بذار خوب نگاه کنم به این سینه‌های خوشگل که
وقتی دارم با انگشتم بازیت می‌دم، بالا و پایین می‌شن و تو رو وادار می‌کنن رو پام

ارضا شی. و می‌خوام حسابی خجالت بکشی، خیس بشی از اینکه می‌دونی توی این وضعیت فقط واسه لذت منی، درسته؟"

یه صدای خفه از ترکیب خجالت و لذت ازم دراومد.

– "حدس می‌زنم تا حالا کسی این جوری باهات حرف نزده."

اون انگشت خالکوبی‌شده‌ش رو آروم پایین آورد و از وسط پاهام رد کرد.

– "حدس می‌زنم حسابی شوک‌هت کردم، زن باکره قشنگم."

لب پایینم رو گاز گرفتم، اون قدر محکم که یه درد تند حس کردم و طعم خون رو چشیدم.

نیاز به واکنش بیشتر نبود، چون اون دست دیگه‌ش که هنوز بین پاهام بود، حالا چونه‌م رو گرفت، صورتم رو سمت خودش برگردوند.

– "این همه زیبایی... این پوست بی‌نقص و پاک." آروم گفت. "دختر من چقدر معصومه. ولی خیلی زود اینو عوض می‌کنم."

و قبل از اینکه بفهمم چی شده، زبونش رو روی لبم کشید و ناله‌ای کرد.

– "چقدر شیرینی، کوکولکا. تو همون عروسی هستی که می‌تونم هر کاری بخوام باهاش بکنم."

من کاملاً گیج بودم، خجالت‌زده، تحریک‌شده تا حدی که نفس کشیدن برام سخت شده بود.

نیکولای توی چند ساعت کارهایی با من کرد که هیچ‌وقت نه حسشون کرده بودم، نه حتی تصورشون.

– "چقدر از من می‌ترسی، آمارا؟"

اسمم رو طوری گفت که با لهجه غلیظش ضربه‌ای به جونم زد، باعث شد درونم از شدت نیاز منقبض بشه. دوباره زبونش رو روی لبم کشید و این بار داخل دهنم برد.

– "ازت نمی‌ترسم." باورم نمی‌شد که این حرف از دهنم دراومده. معلوم بود که یه بخشی از وجودم باید ازش بترسه، ولی یه حسی درونم می‌گفت که آسیبی به من نمی‌رسونه. نمی‌دونستم چرا، فقط مطمئن بودم.

یه ذره فاصله گرفت، صورتمون اون قدر نزدیک بود که حتی یه ورق کاغذ هم بینمون جا نمی‌شد.

چشماش مستقیم توی چشمام خیره شد، دست آزادش اومد بالا و دور گلوم حلقه شد، خیلی آروم فشار داد، طوری که کم‌کم نفس‌هام سنگین شد و ضریان قلبم تند شد.

– "الان چی؟ حالا می‌ترسی، عروسک کوچولو؟"

فشار بیشتری نداد. فقط داشت منو امتحان می‌کرد، داشت حد و مرزهای بینمون رو می‌سنجید.

یا حداقل خودم این‌طور فکر می‌کردم.

چیزی نگفتم، فقط بیشتر به دستش تکیه دادم، دماغمون به هم خورد.

چشماش نیمه‌باز شد، نفسش سنگین شد. بوی تند و خاص بدنش فضا رو پر کرده بود، منو مست کرده بود، مثل همون حالتی که نیکولای بعد از کشیدن اون حشیش توش بود.

و همون‌طور که داشت با انگشتش ناز می‌داد، خیلی ملایم، تقریباً مهربون، احساس کردم چیزی بیشتر می‌خوام. نمی‌دونستم اون "بیشتر" چیه، فقط حسش می‌کردم.

و مطمئن بودم نیکولای می‌تونه بهم بده. فقط اون می‌تونست.

وقتی یه انگشتش رو توی بدنم فرو کرد، یه ناله بلند ازم دراومد.

دست دیگه‌ش که هنوز دور گلوم بود کمی محکم‌تر شد، باعث شد همون‌جا بمونم، و هر چی که بهم می‌داد رو بپذیرم.

– "همه‌ش رو می‌گیری، مگه نه؟" اصلاً حالت سوالی نداشت.

– "همه چی رو از من می‌گیری و فقط از من."

وقتی انگشت دومش رو هم داخل کرد، بدنم پرید. دوتا انگشت که داشتن منو می‌کشوندن، منو پر می‌کردن.

درد داشت، ولی یه جورایی انگار زنده‌م کرد.

پشتم ناخودآگاه قوس برداشت، سینه‌هام جلو اومدن.

اون غرید و با دستی که دور گلوم بود منو بیشتر به عقب فشار داد، طوری که بالا تنه‌م عقب رفت و سینه‌هام بیشتر برجسته شدن.

سرش رو پایین آورد، نوک یکی از سینه‌هام رو توی دهن گرفت و بازم غرید، طوری که لرزش صداهش رو تو وجودم حس کردم.

دوتا انگشتش رو بیشتر فرو کرد، داشت بخشی از منو با خودش می‌برد که تا حالا نداده بودم. ولی حالا اون صاحبش شده بود.

وقتی هم‌زمان با دندون گرفتن نوک سینه‌م، انگشتاشو بیرون کشید و دوباره با فشار بیشتر وارد کرد و توی بدنم چرخوند، یه صدای ناله که شبیه یه حیوان زخمی بود از گلوم دراومد.

دردناک بود، عذاب‌آور، ولی بهترین حسی بود که توی عمرم تجربه کرده بودم.

شستش رو روی نقطه حساسم آروم چرخوند و من ناخودآگاه بازوش رو گرفتم،
نه برای اینکه هلش بدم، برای اینکه نگهش دارم.

ناخن هام توی پوستش فرو رفتن، باعث شد اون یه صدای هیس گونه از درد و
بعدش ناله ای از لذت دربیاره.

هیچی اطرافم رو نمی فهمیدم، فقط درد و لذت و شعله و روشنی بودن که توی
بدنم فوران کرده بودن.

و در همین حال اون همچنان داشت نوک سینه م رو می مکید، دندوناش کشیده
می شدن روی پوستم، انگشتاش منو پر کرده بودن، درد و لذت رو با هم بهم
می دادن.

یه چیزایی زمزمه کرد، خیلی آروم، طوری که نشنیدم. و حتی اگه بلند هم می گفت،
مطمئنم معنیشو نمی فهمیدم.

وقتی همه چی فروکش کرد، تنم مورمور می شد. هر تیکه از پوستم انگار به برق
وصل شده بود.

چند لحظه طول کشید تا دوباره به خودم بیام. اون موقع بود که حس کردم
انگشتاش ازم خارج شدن.

پلک می زدم، سعی می کردم هوشیار بمونم، ولی فقط دلم می خواست رها بشم.

– "نگام کن، پرنسس کوچولو."

لحنش حکم صادر می کرد، با قدرتی که نمی توانستم نادیده بگیرم.

دستش رو بینمون گرفت، انگشت میانی و اشارهش به مایعات بدنم آغشته بودن،
با رگه ای از خون.

لبم باز موند و تماشا کردم چطور اون انگشتا رو به دهنش برد، با زبونش تمیزشون
کرد، چشم ازم برنمی داشت.

وقتی کاملاً تمیز شدن، همون دست رو آورد و باهاش چونه‌م رو گرفت.

پوستم از اون ترکیب گرم و حالا کمی خنک بین ما لرزید.

اون یهو منو به سمت خودش کشید و لب‌هامون محکم، خشن به هم برخورد کردن. زبونش رو با شدت توی دهنم فرو کرد، مجبورم کرد طعم خودم رو بچشم، طعم اون رو.

داشت نشونم می‌داد... می‌خواست بهم بفهمونه، حس کنم، ببینم، بشنوم، تجربه کنم که دیگه مال اونم.

و همه‌ی اینا رو فقط با یه بوسه گفت.

یه زندگی جدید تو وجودم روشن شد. نور، گرما، برق، و یه شدت عجیب که باعث شد نفهمم کجام. بالا بودم یا پایین؟ هنوز روی زمین بودم یا اون‌قدر بالا رفته بودم که دیگه هیچ‌وقت برنگردم؟

وقتی بوسه رو قطع کرد، انگار تمام جونم تموم شده بود. بی‌حال و خالی از هر انرژی، خودمو به تن سفتش تکیه دادم. اصلاً برام مهم نبود که محکم بغلش کردم، دستام دور گردنش حلقه شده بودن، سرم روی شونه‌ش بود.

تو اون لحظه، کامل و بی‌قید و شرط بهش اعتماد کرده بودم.

از روی صندلی بلندم کرد، حوله کامل از تنم افتاد. نیکلای راحت بلندم کرد، انگار واقعاً همون عروسک کوچولوی بودم که صدام می‌کرد. یه نسیم خنک آروم کنار شقیقه‌م رد شد، یه تماس خیلی ملایم.

شاید فقط خیال بود، ولی دوست داشتم فکر کنم اون بوسه‌ی نرم نیکلای بود. یه جور نشونه‌ی بی‌صدای مهربونیش، که می‌خواست بگه منو داره، که همه‌چی قراره خوب باشه حتی اگه ته دلم می‌دونستم این‌طور نیست.

صدای خش‌خش پتوها، حس لطافت تشکی که بدن بی‌جونم رو در خودش گرفت.

«امشب چی؟ شب عروسی مون چی می شه...» با صدای خواب آلودی زمزمه کردم، ولی نتونستم جمله مو تموم کنم. بدنم داشت سنگین تر و سنگین تر می شد، توی تشک فرو می رفتم.

ولی نیکولای هیچی نگفت، هیچ توضیحی نداد که چرا هنوز چیزی ازم نگرفته بود، چرا خودش دنبال لذت نرفته بود.

پتوها رو کشید روی بدن برهنه ام. چشم هام دیگه بسته شده بودن، خواب داشت منو با خودش می برد.

اما تنها چیزی که می دونستم این بود که شب عروسی مو توی اون تخت بزرگ تنها به خواب رفتم، در حالی که هنوز باکره بودم.

نمی دونستم کجا داریم میریم، و یه دلیلی باعث می شد از اینکه از نیکولای بپرسم، بترسم. اون کنارم توی صندلی عقب مرسدس نشسته بود که چند دقیقه پیش ما رو از هتل برداشته بود.

یه نگاه به شوهرم انداختم. چشماش روی گوشی بود و داشت یه پیامی تایپ می کرد. بدنش اینقدر بزرگ بود که انگار تمام صندلی عقب رو پر کرده بود. یا شاید این فقط تصویری بود که ازش توی ذهنم نقش بسته بود. یه موجود وحشی، خیلی بزرگ تر از هر چیزی که بتونی تصور کنی.

اون قدرتمند بود، خطرناک بود، کسی که برای من به راحتی می کشت، مثل اینکه نفس بکشه و بیرون بده.

و من از دیدنش نفس ام بند می اومدم.

"عروسکم خیلی زیاد نگاه می کنی ها." اینو گفت بدون اینکه سرشو بالا کنه و بهم نگاه کنه.

خودم رو تکون دادم از لحنش که گفت "عروسکم"، از اون نحوه ی خاص و پر از احساسش. مثل یه لایه داغ، مثل عسل داغ رو تنم پخش می شد.

"توزیادی هیکلی ای" این جمله به خودی خود از دهنم بیرون اومد قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم. وای خدای من، چه شرمنده شدم. صورتم داغ شده بود ولی نتونستم از نگاهش بگیرم، حتی با اینکه تمام وجودم می‌خواست که ازش رو برگردونم. گوشه‌ی لبش یه تکه خورده، انگار که براش جالب بود.

گوشی‌شو گذاشت توی جیب داخلش و کامل به صندلی تکیه داد، سرش رو برگردوند و مستقیم به من نگاه کرد. نیکولای هنوز چشماش مثل همیشه نیمه‌باز بود، مژه‌هاش خیلی ضخیم و سیاه بودن و چشماش اونقدر آبی بودن که هیچ مردی نباید اینقدر جذاب می‌بود.

یه مرد نباید اینقدر جذاب می‌بود، نباید اینقدر خوب به نظر می‌رسید وقتی که حتی هیچ تلاشی برای اینکار نمی‌کرد.

همین نگاهش کافی بود که بدنم گرم بشه، نرم بشه، و کاملاً داغ. و فقط یه نگاه از طرف اون کافی بود.

نگاهش مستقیم توی چشمام ثابت موند و بعد کم‌کم به جلو خم شد. داشت نزدیکتر می‌شد، توی بهترین شکل ممکن. وقتی که نگاهش به لبام افتاد، نفس‌ام قطع شد و لبام به خودی خود باز شد. داشت می‌خواست منو ببوسه. من می‌خواستم که منو ببوسه. همین‌جا، توی صندلی عقب این مرسدس. همین‌جا که راننده می‌تونست همه‌چیز رو ببینه.

و من هیچ کاری نمی‌کردم که جلوی این اتفاق رو بگیرم.

اما قبل از اینکه چیزی که می‌خواستم رو بهم بده، ماشین داشت کم‌کم می‌ایستاد، لبخندش بزرگ‌تر می‌شد و فاصله‌ش رو از من بیشتر می‌کرد.

چشامو سریع مالیدم و نگاه کردم به بیرون از پنجره. یه حس گیجی بهم دست داد وقتی که دیدم بیرون چی هست. خانه‌ی پدر و مادر من بود.

"ما رو میبری خونه‌ی پدر و مادرم؟" قلبم داشت از توی سینه‌ام می‌زد وقتی که به این فکر می‌کردم. ترس از دلیل این کار توی وجودم پر شد و همه‌ی وجودم رو پر کرد. آیا داره منو برمی‌گردونه اینجا چون دیگه نمی‌خوادم؟ وای خدا، شاید اشتباهی کردم؟

"نیکولای؟" اسمش از گلوم در اومد مثل یه صدا ضعیف و لرزون. بهش نگاه کردم و اضطراب توی صدام رو می‌شنیدم، مطمئن بودم که صورتم هم همین رو نشون می‌ده. همه چیزیه که توی ذهنم می‌چرخید این بود: چی کار اشتباهی کردم؟ چه کار اشتباهی کردم؟ وای خدا... چه کار اشتباهی کردم؟

اولش چهره‌اش بی‌تفاوت بود، ولی بعد ابروهاش یه کم پایین اومد و اخم کرد. "من اشتباهی کردم؟ داری منو می‌فرستی پیش پدرم؟" از اینکه اینقدر ضعیف به نظر می‌رسیدم متنفر بودم، اما خدایا، خیلی ترسناک بود که فکر کنم پدرم چه بلایی سرم می‌آورد اگر نیکولای بهش بگه که دیگه نمی‌خواد این ازدواج رو ادامه بده. اینکه منو نمی‌خواد.

اصلاً متوجه نشده بودم دستام می‌لرزه تا وقتی که نیکولای دست بزرگ‌تر و سنگین‌تر خودش رو روی دستم گذاشت. بلافاصله آرام شدم، ثابت شدم، ولی هنوز صدای تپش قلبم رو توی گوشم می‌شنیدم، حس می‌کردم قلبم داره از سینه‌ام می‌زنه بیرون.

آرواره‌اش محکم بسته بود در حالی که از پنجره پشت سرم نگاه می‌کرد. نبضش زیر گوشش داشت به سرعت می‌زد، حس می‌کردم انگشت‌های محکم‌تر از قبل دور دستم حلقه می‌زد.

"فکر کردم می‌خوای خدا حافظی کنی با برادرت، خواهرت، حتی مادرت." چشم‌اش رو دوباره به من دوخت. "این پدرته که ازش می‌ترسی." این رو طوری گفت که معلوم بود خودش می‌دونه. باید می‌دونست.

سوالش منو یه لحظه شوکه کرد و یه حرکت ناگهانی کردم، انگار برق گرفته باشم یا شاید یه سیلی خورده باشم. فرصت نکردم جواب بدم که در نیکولای باز شد و راننده دستش رو نگه داشت.

"آقا،" راننده گفت، ولی وقتی نیکولای هیچ حرکتی نکرد و هیچ حرفی نزد، راننده صاف ایستاد و گلوش رو صاف کرد. "آیا می‌خواهید زمان بیشتری داشته باشید؟ کمی حریم خصوصی؟"

نیکولای جواب نداد، فقط به من نگاه می کرد و دستش رو هنوز روی دستم نگه داشته بود، انگشت هاش هر لحظه کمی بیشتر محکم می شد.

و بعد وزن دستش از روی دستم رفت و بدن بزرگش از ماشین بیرون اومد. درش به شدت بسته شد و من چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم، حس می کردم سکوت سنگینی همه جا رو پر کرده.

این سکوت بیشتر از یک لحظه طول نکشید که درمن باز شد و شوهرم دستش رو برای من دراز کرد. خود به خود دستم رو توی دستش گذاشتم تا از ماشین بیام بیرون. دست دیگم رو صاف روی تونیکم کشیدم، بعد روی لگن هام، و بعد دکمه ی نرمی از لباس ام رو گرفتم و گذاشتم نیکولای منو به سمت پله ها هدایت کنه.

در به طور خودکار باز شد و بیاتریس، یکی از خدمتکارها، پشت در ایستاده بود، دستانش پشت سرش قفل شده بود و سرش پایین بود.
"آقای پتروف، خانم پتروف،" با احترام گفت وقتی نزدیک شدیم. "آقای بیانکی منتظر شما نبود."

"می دونم،" نیکولای با صدای گرفته ای گفت و دستش رو محکم تر روی دست من فشرد. "فکر کردم دختر خودش نیازی به تماس برای دیدن خانواده اش نداره."
بدون اینکه منتظر جواب بمونه، قدم هامون رو برداشت و وارد خونه شد. دستش از دستم جدا نشد.

وارد خونه ی دوران بچگیم شدیم و در پشت سرمون به نرمی بسته شد. فقط چند ثانیه اونجا ایستادیم که صدای قدم های منظم و نزدیکی شنیدم. و بعد دیدم کلودیا داره با سرعت از پله ها پایین میاد، لبخند بزرگ و موهای تیره اش پشت سرش تاب می خوردن وقتی که دوید به طرفم.

نمی تونستم جلوی خنده مو بگیرم وقتی که از پله ها پایین اومد و به من خورد، منوبغل کرد. این بغل حس خوبی داشت، خیلی بهتر از اون چیزی که فکر می کردم بعد از یک روز جدا بودن.

دست هاش رو دورم محکم تر کرد و من هم همینطور. چشمام نمناک شد، احساس می کردم یه چیزی توی دلم پاره می شه، شاید غم؟ خوشحالی؟ از دست دادن چیزی که هیچ وقت توی زندگیم نداشتم؟
"دلم برات تنگ شده." صدای کلودیا از بین لباس ها و جلیقه ام شنیده می شد.

من هم محکم‌تر بغلش کردم. "فقط یه روز رفته بودم،" با صدای خفیفی گفتم، سعی کردم فضا رو شاد کنم. ولی دست‌هاش رو محکم‌تر دورم پیچید و اینبار من هم با خنده واقعی‌تر جواب دادم، اما یه درد توی قلبم بود. "هی همه چیز خوبه." "من رو از خودش کنار کشیدم تا توی چشمای آبی‌ش نگاه کنم." "حالت خوبه؟" صورتش تبدیل به یه ماسک شده بود که کم‌کم شکست و بعد لبخند دروغینی زد. لبخندی که چشماش رو هیچ وقت نمی‌پوشوند. می‌خواستم بیشتر بپرسم، بیشتر بفهمم که چه چیزی واقعاً دلش رو ناراحت کرده، اما می‌دونستم. می‌دونستم که چرا اینچنین به من نگاه می‌کنه با همون چشمای آبی که مشابه چشمای من و جیو بود. نه، من دقیقاً می‌دونستم مشکل چی هست. پدرمون.

کلودیا سعی کرد این موضوع رو ازش بگذره و زیر لب گفت: "پدر." نفس عمیقی کشید و کامل از من فاصله گرفت. "پدر از وقتی که یه چیزی توی عروسی پیش اومد، هیولا شده. چیزی که حتی نمی‌خواد به هیچ کسی بگه." پاهایم از استرس سست شد و نیکولای رو نگاه کردم. اون چند قدم از ما فاصله داشت، یه تکیه‌گاه بی‌حرکت و محکم که نگاهش فقط به من بود، انگار هیچ چیز دیگه توی این اتاق اهمیت نداشت.

نفسم بند اومد.

با اینکه می‌دونستم نیکولای داره حرف‌هامونو می‌شنوه، ولی طوری رفتار نکرد که انگار شنیده. هیچ احساسی نشون نداد نسبت به چیزی که کلودیا گفته بود. برگشتم سمت خواهرم، خوشحال بودم که چیزی از ادواردو نمی‌دونه. پدرم واقعاً سریع و تمیز قضیه رو جمع کرده بود، طوری که فقط یه گروه کوچیک از آدمای خودش می‌دونستن چی شده.

بالاخره تونستم یه چیزی بگم: «فکر کنم فقط یه سری مسائل کاری باشه.»

اون یه نفس کشید و با سر تأیید کرد، و من خدا رو شکر کردم که چیزی نگفت، حتی اگه ته دلش حرفمو باور نکرده باشه. خوشحال بودم مجبورم نکرد بیشتر دروغ بگم. دلم نمیخواست از تاریکی و وحشت‌هایی که توی دنیای ما جریان داشت چیزی بهش بگم، حتی اگه خودش هم وسط این دنیا بود، حتی اگه می‌دونستم خوب از اوضاع خبر داره. می‌خواستم از همه چی محافظتش کنم. معصوم و دور از این آتیش نگهش دارم.

ورود جیو و مامان به راهرو منو از فکرام کشید بیرون. دوتا شونو بغل کردم و جواب سؤال‌های معمولیشونو خودکار دادم. از یه گوشه صدای جیو می‌اومد که داشت با نیکولای در مورد چیزای “بی‌خطر” حرف می‌زد: ورزش، سهام، لعنتی حتی آب و هوا. اوضاع خیلی خشک و بی‌روح بود و معلوم بود که برادرم از شوهرم خوشش نمیاد.

ولی ذهنم فقط پیش بابام بود. اینکه چطور زندگی کلودیا رو به‌خاطر قضیه ادواردو سخت‌تر می‌کرد. مطمئن بودم که بابام مرگ ادواردو رو انداخته گردن من، و چون من الان زن شوهر دارم و دیگه توی خونه‌اش نیستم، کلودیا می‌شه هدف خشمش.

همین فکرها باعث شد از جمع خانواده‌ام فاصله بگیرم و برم سمت جایی که اصلاً جای من نبود.
دفتر پدرم.

همه صداها پشت سرم قطع شد و برگشتم پشت سرمو نگاه کردم. هر سه تاشون داشتن نگاهم می‌کردن. چشمای نیکولای از شدت فشار منقبض شده بودن،

فکش قفل بود، مشتهاش گره. ولی هیچ حرکتی نکرد. جلو نیومد. جلو راهمو نگرفت. شاید فهمید که باید این کارو بکنم. با پدرم حرف بزنم. سعی کنم اوضاع رو آروم کنم. فقط من می‌تونستم از کلودیا محافظت کنم. حتی جیو هم جرأت نمی‌کرد جلوی بابام وایسه. اون همیشه درگیر مأموریت‌هایی بود که پدرم بهش می‌داد، داشت یاد می‌گرفت چطور وارد "بیزینس خانوادگی" بشه.

معلوم بود همه چی با برنامه‌ریزی مارکوئه. اون داشت جیو رو شکل می‌داد، مغزشو می‌شست، تا تبدیالش کنه به اون چیزی که خودش می‌خواد: یه وارث بی‌نقص، یه سرباز بی‌نقص.

رفتم سمت درِ دفتر پدرم. جلوش ایستادم. ناخودآگاه مشتم کردم و کف دستمو فشار دادم. بعد دستمو آوردم بالا و با بند انگشت به در زدم.

یه دقیقه تموم پشت در معطل شدم تا اینکه بالاخره با یه لحن عصبی و کوتاه گفت: «بیا تو.»

در چوبی و سنگینو هل دادم و رفتم داخل، اما درو پشت سرم نبستم. یه جور غریزه برای زنده موندن.

بوی ملایم سیگار سوخته و چوب نیم‌سوز از شومینه می‌اومد. هوا پر بود از رایحه دود که انگار به دیوارها و کتاب‌ها چسبیده بود. پدرم پشت اون میز بزرگ و ترسناک چوب بلوط نشسته بود، عینک مطالعه رو روی بینیش زده بود و با یه قلم مشغول نوشتن بود.

بدون اینکه نگام کنه با لحنی بی حوصله گفت: «چی؟»

یه لحظه چیزی نگفتم، فقط گوشه لباسمو ور می رفتم، با یه نخ باریک که داشت جدا می شد. درست مثل خودم. مثل کلودیا، اگه من نتونم اوضاعو درست کنم.

بالاخره با صدای لرزون گفتم:

«می خواستم ببینم می شه راجع به این صحبت کنیم که کلودیا بعداً بیاد پیش من تو دسولیشن؟ شاید بتونه کمکم کنه وسایلمو جمع کنم، تازه تنهام اونجا، نیکولایم احتمالاً سرش با کار گرم می شه.»

قورت دادم. پدرم همچنان ساکت بود. همون جوری با دستاش زیر چونه اش مونده بود.

با صدای خیلی آروم گفتم: «فقط یه فکر بود.»

بالاخره گفت: «فقط یه فکر؟»

دستاشو گذاشت روی میز و با انگشتاش روی چوب ضرب گرفت.

«دیشب خوب گند زدی به همه چی با ادواردو.»

دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، ولی حرفم نیومد. هی دستامو رو رون هام می کشیدم، سعی می کردم آروم باشم.

گفتم: «مرگ ادواردو ناراحت کننده ست ولی—»

پدرم با مشت زد روی میز، طوری که چراغ روش لرزید.

آروم از جاش بلند شد، دستاشو روی سطح میز فشار داد.

با چشمای تنگ شده گفت: «هیچ بهونه ای قابل قبول نیست.»

«تو دقیقاً با محافظت چیکار می کردی، هان؟ داشتی هرزگی می کردی؟»

گلووم گرفته بود. خیلی گرفته. نمی توانستم اعتراف کنم که اون صحنه رو با فرانچسکا دیده بودم. نمی خواستم خانواده اونو تو دردسر بندازم.

«فقط یه کم هوا می خواستم. ادواردو دنبالم اومد، فکر کنم هنوز فکر می کرد باید مراقبم باشه.»

خودمم تعجب کرده بودم چقدر صدام محکم و مطمئن بود.

پدرم گفت: «واقعاً؟» صاف ایستاد، ولی من عقب نرفتم. سرمو بالا گرفتم و مستقیم توی چشماش نگاه کردم.

گفت: «انگار بعد از ازدواج با اون روسیه ای یه ذره جریزه پیدا کردی.»

اومد دور میز.

«حتماً اون همه ضغفتو از تنت کرده بیرون.»

با شوک و چندشم، دستمو جلوی دهنم گرفتم. باورم نمی شد همچین حرف رکیکی رو بهم بزنه.

ولی اون چیزی که از همه بدتر بود، نگاهی بود که با نفرت و خشم بهم انداخت؛ بدتر از چیزی که کل عمرم ازش ترسیده بودم.

چند قدمی با تنفر اومد جلو.

با لب ورچیده گفت: «یادت باشه چی بهت گفتم. یادت باشه باید هر چی اون روسیه ای می که گوش بدی.»

یه قدم دیگه نزدیک تر شد.

«نمی دارم بازم گند بزنی به چیزی.»

بازم جلوتر اومد، ولی من سر جام موندم.

گردنمو کشیدم بالا و با یه لحن شیرین گفتم: «پدرجان...» امیدوار بودم همون لحظه ببینه من فقط یه زنم، فقط دختری که فروختش.

«قول می دم خوب باشم... باعث افتخارت می شم.» (لغت بهت.)

هیچی نگفت.

ادامه دادم: «ولی اگه اجازه بدین، خیلی خوشحال می شم اگه کلودیا بیاد پیشم...
فقط اگه شما اجازه بدین.»

لبخند کجی زد. «اگه اجازه بدم؟» اون لحن طعنه دارش محو شد. «من کلی
کثافت کاری جمع کردم از دیشب.»

دوباره برگشت سر همون موضوع. دوباره همه چیز تقصیر من بود.

یه دفعه و خیلی سریع، مچ دستمو با یه فشار وحشتناک گرفت. انقدر محکم که
حس کردم استخونم داره له می شه. هر لحظه فشارشو بیشتر کرد، تا اینکه منو با
خشونت کشید سمت خودش، دندوناشو بهم فشار داده بود.

تا وقتی صدای ناله م بلند نشد، نفهمیدم که درد از توی گلویم دراومده. اون صدا کل
اتاقو پر کرد... و همزمان، صدای قدم های او آمد. سنگین. خشمگین. صدای
قدم های نیکولای.

پدرم یه لحظه جلوی من ایستاده بود، و ثانیه بعد، از اون طرف اتاق پرت شد
عقب، محکم خورد به میز.

من خیره شدم به پشت بلند و قدرتمند نیکولای که بین من و پدرم وایساده بود.

شونه‌هاش بالا و پایین می‌رفتن و صدای نفس‌نفس‌زدنش بلند بود.

خشمش انقدر زیاد بود که انگار همه اتاق رو پر کرده بود.

نیکولای گفت: «تو...» و یه قدم رفت سمت پدرم.

«تو یه اشتباه گنده کردی.»

لهجه‌اش انقدر غلیظ شده بود که انگلیسیش به سختی قابل فهم بود.

می‌دونستم اگه جلو شو بگیرم، اتفاق بدی می‌افته.

نه اینکه نگران کشته شدن پدرم باشم... بلکه نگران این بودم که نیکولای بابتش
تاوان بده.

خودمو رسوندم کنارش، دستمو گذاشتم توی دست بزرگ‌ترش.

با شستم آروم روی مچش کشیدم.

کم‌کم سرشو برگردوند و از نگاه خشمگینی که به پدرم داشت، نگاهش اومد سمت
من.

زمزمه کردم: «بیا بریم. بیا بریم.»

چند بار پشت سر هم تکرار کردم، انگار داشتم با خودم دعا می‌خوندم.

نمی‌دونم دقیقاً کی این زندگی جدید رو اینقدر پذیرفته بودم... ولی الان فقط از آسیب دیدن نیکولای می‌ترسیدم، با اینکه اون مثل یه کوه محکم بود.

آروم گفتم: «خواهش می‌کنم.»

دیدم اون خشم وحشی روی صورتش یه‌ذره فروکش کرد و نفسش بیرون اومد.

یه بار دیگه به پدرم نگاه کرد و گفت:

«این آخرین باره که دست روی اون بلند کردی.»

بعد انگشتاشو لای انگشتام قفل کرد و منو از خونه کشید بیرون.

اشکام خیلی وقت بود که خشک شده بودن، اما فقط به کلودیا فکر می‌کردم؛ به اون نگاه سرد و بی‌احساسش، به اون چشم‌های آبی بزرگش که انگار آینده‌اش رو نشونم می‌داد.

آینده‌ای که دقیقاً شبیه مال من بود.

نگاهی به مچ دستم انداختم؛ کبودی‌ای به شکل دست پدرم روی پوستم مونده بود.

چشمامو بستم و به اون لحظات آخر فکر کردم، وقتی نیکولای با عجله منو از خونه بیرون برد.

مامان و کلودیا تا دم ماشین دنبالمون اومدن، و نگاه نگران مامانم کاملاً مشخص بود.

به اون لحظه فکر کردم که زل زده بودم توی چشم‌های درشت و آبی کلودیا، ترس و نگرانی‌شو حس کرده بودم، بغلش کرده بودم و آروم توی گوشش گفته بودم:

«میام دنبالت. نمی‌ذارم اینجا بمونی. قول می‌دم.»

و جیو... اون جلوی در وایساده بود، مشت‌هاش محکم کنار بدنش گره کرده بود، نگاهش روی مچ دست من بود.

فک محکم و قفل‌شده، چشم‌های تنگ‌شده.

باید امیدوار می‌موندم... باید دعا می‌کردم که اون بتونه کلودیا رو از خشم پدرمون محافظت کنه تا من بتونم بیارمش پیش خودم.

باید باور می‌کردم که ما رو بیشتر از تأیید پدرمون دوست داره.

اگه باور نمی‌کردم... می‌مُردم.

لب‌هام رو بدون صدا تکون دادم: «خواهش می‌کنم.»

وقتی اون تکون کوچیک سرشو داد، انگار دوباره تونستم نفس بکشم.

«میام دنبالت.»

و واقعاً هم می‌اومدم. اینو با تمام وجود حس می‌کردم. هیچ راه دیگه‌ای وجود نداشت.

کم‌کم متوجه صدای روشن شدن موتور جت خصوصی شدم که منو از افکارم بیرون کشید.

صدای خلبان و کمک‌خلبان رو می‌شنیدم که با هم حرفای فنی می‌زدن. مهماندار هم توی راهروی باریک جلو و عقب می‌رفت.

ولی تنها چیزی که کاملاً حضورش رو حس می‌کردم، نگاه شدید و سنگین نیکولای بود.

برگشتم سمتش. تعجب نکردم که چشم‌های آبی تیزش رو من قفل شده بود.

هیچ‌چیز نرمی تو وجود نیکولای نبود.

نشسته بود ولی همه بدنش پر از تنش بود، انگاریه تیغ تیز که راحت می‌تونه هر چی جلوشه بیره.

آروم گفتم: «باید کلودیا رو از اون‌جا بیارم بیرون.»

می‌دونستم منظورمو کامل فهمید.

ولی چیزی نگفت. فقط دستشو آورد جلو، تو اون فاصله کم بین صندلیا، دستمو گرفت.

آستین لباسم رو زد بالا، رنگ کبود مچمو دید و یه صدای بم و خش دار از گلویش دراومد.

با انگشتش خیلی آروم—خیلی خیلی آروم—خطی روی ساعدم کشید، درست تا قبل از کبودی.

بعد انگشتش عقب رفت، نشست سر جاش، زل زد بیرون از پنجره.

یه عضله زیر فکش تکون خورد و من سخت قورت دادم.

اون حسی که ازش می گرفتم، اون نگاه ساکت و جدی... می دونستم معنی ش چیه.

نیکولای نمی داشت این ماجرا همین طوری تموم شه.

دقایق زیادی تو سکوت گذشت، اون قدر زیاد که فکر کردم تا آخر پرواز دیگه حرف نمی زنیم.

پاهامو جمع کردم رو صندلی، بغلشون کردم و خودمو طوری چرخوندم که بتونم بیرون رو نگاه کنم.

نیم ساعتی بود که تو هوا بودیم، ولی زمان خیلی زود گذشت... برعکس اون حس قوی و سنگینی که از نیکولای منتشر می شد و نمی داشت از ذهنم بره بیرون.

دیگه سمتش نگاه نمی کردم، چون هر بار یه چیز می دیدم:
اراده‌ای محکم و مصمم برای اینکه با پدرم حسابی، به روش خودش —
خشونت آمیز و بی رحمانه — برخورد کنه.

ولی من دیگه نه انرژی داشتم، نه احساس، که جلو شو بگیرم.
و حتی اگه داشتم، فرقی نمی کرد.

الان تنها چیزی که برام مهم بود، این بود که کلودیا رو نجات بدم.
از اون خونه، از دست پدرم. چون مطمئن بودم بعد اون صحنه تو دفتر، بعد اون
درگیری، پدرم از همیشه خطرناک تر شده بود.

و جیو و مادرم فقط تا یه جایی می تونستن از کلودیا محافظت کنن.

نیکولای بالاخره گفت:

«مادرت اون قدر تحت سلطه پدرت هست که انگار تو وجودش حل شده.»

صدای بم و خش دارش باعث شد با ترس یه کم از جام پریم و سریع برگشتم
سمتش.

لبهامو لیسیدم و فقط سرمو تگون دادم، چون اطمینان نداشتم اگه حرف بزئم،
صدام از شدت افکار و احساساتم نلرزه.

نمی‌خواستم ضعیف‌تر از چیزی که هستم به نظر بیام.

از خودم خجالت می‌کشیدم... که چرا قوی‌تر نبودم، چرا بیشتر نجنگیدم، چرا
کلودیا رو برنداشتم و فرار نکردم.

مامانم دیگه خیلی وقته که تو چنگال بابام گم شده بود، دیگه حرف حساب بهش
نمی‌رسید.

اون هیچ‌وقت از ما محافظت نکرد، فقط مثل یه سایه کنار خشم و نفرت بابام
وایساد.

خشمش رو بر ما نازل کرد، با این توجیه که: «همینه که هست.»

همینه که هست...

ولی من دیگه تمومش کردم. دیگه نمی‌خوام همین‌طوری بمونه.

گفتم: «تعجب کردی؟» و پاهامو باز کردم و درازشون کردم. نمی‌دونستم اون‌قدر
طولانی تو یه حالت بودم که الان پاهام خشک شده و درد گرفته بود.

نیکولای دستشو برد بالا، روی فکش کشید و بعد پایین روی رونش.

همون حرکتی که دیشب تو هتل هم کرده بود، قبل از اینکه بگه بیام بشینم روی پاش...

یه گرمای عجیب تو بدنم پخش شد، حس خواستن و کشش... اونم درست وسط همه نگرانی‌هام، که باعث شد حس بدتری بهم دست بده.

گفت: «زنای، حداقل توی دسولیشن، این جوری نیستن.»

پشت داد به صندلی، پاشو بیشتر باز کرد. این حالتش نباید جذاب می‌بود، ولی بود.

اون قدر هیکلش درشت بود که صندلی چرمیش کوچیک به نظر می‌رسید. پاهای بلند، بالاتنه پهن و عضلانی...

ادامه داد: «کنار مردشون وایمیستن. خودشونم قوی‌ان. نمی‌تونن بترسن، مخصوصاً تو دنیایی که ما زندگی می‌کنیم.»

یه سایه تو چشماش بود. چیزایی که نمی‌گفت.

نپرسیدم مادرش کی بوده. شاید اون تاریکی از اون جا می‌اومد.

گفت: «البته همیشه این جوری نیست... یا نبوده. هرچند باید می‌بود.

ولی خیلی از شرارتا دقیقاً زیر دماغت قایم شدن.»

دستاشو بالا آورد، کف دستا رو رو به بالا گرفت، انگار این یه جور توضیح بود
برای همه چیزا.

با صراحت گفت: «نگرانی برای خواهرت.»

منم بدون لحظه‌ای مکث سرمو تکون دادم.

گفتم: «بابام همه چی رو سراون خالی می‌کنه.»

برگشتم سمت پنجره. فقط آبی و سفید می‌دیدم، اون قدر بالا بودیم که می‌تونستم
خیال کنم هیچ‌وقت قرار نیست دوباره فرود بیایم، هیچ‌چیزی نمی‌تونه بهمون
برسه.

پرسید: «چی رو می‌خواد سر خواهرت خالی کنه؟»

زبونم رو روی لب پایینی کشیدم. هنوز هم می‌سوخت... جای گاز دیشبش بود، یه
یادآوری از چیزی که بینمون گذشته بود.

چند ثانیه طول کشید تا جواب بدم. وقتی بالاخره نگاهش کردم، تو صورتش هیچ
قضاوتی نبود. نه عصبانیت، نه سرزنش.

فقط یه نگاه حسابگر، مصمم.

چطوری می‌تونست انقدر با مردای زندگیم فرق داشته باشه؟ با بابام؟

گفتم: «به خاطر اون اتفاقی که با ادواردو افتاد...»

صدام لرزید. صحنه اون همه خون، مغز پخش شده رو دیوار، دوباره و دوباره تو ذهنم تکرار شد...

انگار گیر کرده باشم تو یه حلقه.

ادامه دادم: «بابام فکر می‌کنه من باهاش یه رابطه پنهونی داشتم، یه ماجرای رسواکننده که ممکن بود اعتبارش رو نابود کنه.»

نگاه کردم به دوتا دستم که توی هم گره خورده بودن.

«واسه‌م مهم نیست که فکر می‌کنه من یه هرزه‌م. مهم نیست که همه چی رو گردن من می‌ندازه.

فقط می‌خوام از خواهرم محافظت کنم.

چون می‌دونم اگه نتونه منو مجازات کنه، می‌ره سراغ کلودیا...»

ساکت شد. اون قدر طولانی که فکر کردم زیادی حرف زدم.

شاید نباید از بابام پیشش بد می‌گفتم.

با اینکه نیکولای از بابام خوشش نمی‌اومد، اما بالاخره یه رابطه کاری بینشون بود.
و تو دنیای ما، دختری که از پدرش پیش شوهرش بد بگه، یه حرکت اشتباهه.

احساس کردم عرق روی شقیقه‌هام جمع شده. ترس توی ستون فقراتم دوید.
شروع کردم به وول خوردن رو صندلی، لباسم توی دستم مچاله شده بود.
نمی‌تونستم آرام بشینم. افکارم پر از بدترین سناریوها شده بود، همش هم‌زمان
ریخته بودن تو مغزم...

«آمارا.»

صدای بم و محکم نیکولای باعث شد از افکارم بیرون بیام.
پلک زدم تا واضح ببینم. برگشتم سمتش.

به سمت جلو خم شده بود، آرنج‌هاشو گذاشته بود روی رونش، نگاه خیلی
جدی و تیز بود.

من گفتم: «من...» و داشتم دستامو روی پاهام می‌کشیدم.

دیدم که نگاهش برای یه لحظه رفت پایین، همون حرکت منو نگاه کرد و دوباره
برگشت تو چشم‌هام.

گفتم: «فراموش کن چی گفتم. همه چی خوبه. همه چی خوبه.»
برگشتم سمت پنجره، لب پایینمو گاز گرفتم و احساس کردم چقدر احمقانه حرف زدم.

مهم نبود نیکولای باهام چطور رفتار کرده بود، مهم نبود که برام جنگیده بود... یا برای محافظتم آدم کشته بود... یا به بابام حمله کرده بود...
هیچ کدوم مهم نبود، چون تهش اونم یه آدم از همون دنیای من بود.

و تو اون دنیا، مهم نبود چی می گن یا چی حس می کنی... باید یاد می گرفتی کی باید حرف بزنی و کی باید ساکت بمونی.
اگه بیشتر حرف می زدم، اوضاع نه فقط برای خودم، بلکه برای کلودیا هم بدتر می شد.

«بیا این جا.»

مترجم: Miyu

به نیکولای نگاه کردم، بعد از اون فرمان جدی و خشک.
دیدم که آهسته خودش رو صاف کرد و بعد به صندلی تکیه داد، دوباره همون حالت ریلکس و بی خیال رو گرفت.

ساعدهاشو روی دسته‌های صندلی گذاشته بود، یه دستش لبه‌ی دسته رو گرفته بود و با انگشتاش آروم روی چرم صندلی ضرب گرفته بود.

نیاز نبود دوباره تکرار کنه.

دست‌هامو روی صندلی گذاشتم و خودمو بالا کشیدم. سه قدم برداشتم تا رسیدم جلوی پاش.

با اینکه الان قدّم از اون بلندتر بود و اون داشت از پایین نگام می‌کرد، بازم خودمو خیلی کوچیک حس می‌کردم.

انگار اون خورشید بود و من زمین، که دورش می‌چرخیدم.

اون بزرگ و درخشان بود، و بدون اون، همه چیز سرد و مرده می‌شد.

یه حس عجیب و عمیق، که هیچ‌وقت توصیفش برام آسون نبوده؛ اینکه یه آدم انقدر قدرت داشته باشه روی قلب و روح من...

یه ضعف بود، یه نقطه ضعف دیگه که اصلاً دنبالش نبودم، ولی انگار نمی‌تونستم از شرش خلاص بشم، هرچقدر هم که بخوام.

«بیا این‌جا.»

صداش عمیق بود، تیره، جذاب... اون قدر که تا نوک انگشتام حسش کردم.

می‌دونستم چی می‌خواد.

یه نفس آروم کشیدم، نگاهم رفت پایین، به پاهاش که باز شده بودن، به انگشتاش که هنوز آروم روی چرم می‌لغزیدن... بعد دوباره به صورتش نگاه کردم؛ اون نگاه سنگین و خواب‌آلودش.

رفتم روی پاش نشستم، جوری که هر دو تا پام بین پاهاش قرار گرفتن.

دستش خیلی طبیعی و بی‌معطلی از وسط پشتم سر خورد پایین، تا درست بالای باسنم، همون جایی که ستون فقرات تموم می‌شه.

کف دستش انقدر بزرگ بود که انگار کل اون قسمت رو پر کرد.

با انگشت اشاره و شستش چونه‌ام رو گرفت، یه فشار کوچیک داد و صورتم رو به سمت خودش چرخوند.

نفس تو گلوم گیر کرد.

نه به خاطر نگاهش، نه به خاطر اون حس گرسنگی‌ای که تو چشماش بود، انگار می‌خواست منو بلعه...

نه، دلیلش اون نوازش آروم شستش بود روی ستون فقراتم.

یه حرکت نرم و مهربون که اصلاً با اون چهره خشن و سردش نمی‌خوند، با اون چشم‌های آبی که پر از قساوت بودن.

آروم گفت: «بیا این جا...»

فشار کوچیکی از طرف انگشتاش روی چونه‌ام حس کردم.

راحت می‌تونست خودش بیاد جلو و لبامو ببوسه، می‌تونست با زور منو بکشه سمت خودش... ولی این کارو نکرد.

اون می‌خواست من شروع کنم. اون می‌خواست من ببوسمش.

و منم همین کارو کردم.

خم شدم و لب‌هامو گذاشتم روی لب‌هاش؛ سفت و نرم بودن همزمان...

تو همون اولین تماس، داشتم تو اون حس غرق می‌شدم.

لب‌هامون با هم حرکت می‌کردن، آروم، بدون تجربه از سمت من...

ولی اون اشتیاق منو قورت داد، نفسمو بلعید و ول نکرد...

تا وقتی که داشتم از شدت خواستن، بی‌تاب و بی‌قرار، روی پاش پیچ‌وتاب می‌خوردم، مثل کسی که هیچ‌چیز جز اون نمی‌خواد.

وقتی کف دستش رو آروم از پشتم بالا کشید و پشت گردنم رو گرفت، دهنم رو به لب‌هاش چسبوند و با زیونش خط لب‌هامو لمس کرد تا وقتی که بازشون کردم، فهمیدم اون ذره‌ای که کنترل رو به من داده بود، تموم شد.

الان دیگه دوباره همه چیز دست خودش بود...
و من، نرم و تسلیم، با همین فکر بیشتر تحریک شدم.

قدرت دست اون بود.

قدرت همیشه مال اون بوده... تازه تو اون لحظه واقعاً درکش کردم.

«نگاه کن که چقدر قشنگ تسلیمم شدی. چقدر کامل، لعنتی.»

خدای من... چقدر لهجه‌ش وقتی تحریک می‌شد شهوت‌انگیزتر و سنگین‌تر می‌شد.

دوست داشتم که حس می‌کردم چقدر بخاطر من تحریک شده.

باورم نمی‌شد با لمس و حرفاش، این‌طوری می‌تونه تموم نگرانیامو بشوره بیره.

«الان می‌تونم بکنمت و تو هم اجازه می‌دی. پاهاتو باز می‌کنی و منو راه می‌دی، مگه نه؟»

اون قدر نفسم بند اومده بود که نمی‌تونستم جواب بدم.

«می‌تونم بکنم توی اون ترس و اضطرابت. می‌تونم اون قدر عمیق برم توت، کوچولوی خوشگل، همون‌جا توی سی‌هزار پایی، که دیگه فکرت نتونه پراز اون افکار لعنتی بشه... چون من جای اونا رو می‌گیرم.»

دهنش خیلی نزدیکم بود، دیگه منو نمی‌بوسید، ولی هر بار که حرف می‌زد، لب‌هاش لب‌هامو لمس می‌کردن.

زود فهمیدم نیکولای یه استاد واقعی تو منحرف کردن فضا و برگردوندن شرایط به نفع خودش بود، تا جایی که همه‌ی قدرت بیفته دست خودش.

و الان دقیقاً همین کارو کرده بود.

دستشو کشید پایین، آروم... خیلی آروم...
و بعد محکم یکی از باسنهامو تو دست گرفت و فشار داد.

با همون لذتی که یه ذره درد توش بود، ناخودآگاه یه ناله‌ی خفه از لب‌هام خارج شد؛ اون درد لذت‌بخش، همه‌چی رو بهتر می‌کرد.

بوسه رو قطع کرد و لب‌هاش رو از روی خط فکم تا کنار گوشم کشید.

آروم، درست همون جا کنار گوشم زمزمه کرد: «همه چی درست می شه،
مالیشکا (عزیز دلم)»

از لرز نشستم روی پاش.

«تو نمی تونی اینو بدونی.» صدای من یه تیکه بریده و لرزون بود.

«بابام یه هیولا ست.»

باید حس گناه یا شرمندگی می داشتم از اینکه دارم این همه بار رو می ذارم روی دوش
نیکولای... ما حتی بیست و چهار ساعت هم نبود که زن و شوهر شده بودیم.

ولی وقتی بحث خواهرم وسط بود، من حاضر بودم لخت و زخم، روی زمین بخزم
تا اون در امان بمونه.

نیکولای یه لحظه عقب رفت و اون قدر عمیق و طولانی نگاهم کرد که حس کردم
تا ته وجودم لخت شدم.

«عروسک کوچولو.» آروم گفت، دستش الان دور کمرم بود، محکم و امن.

«من با از بین بردن هیولاهایی که تو تاریکی پنهون شدن، بیگانه نیستم.»

یه چیزی توی صداش بود... یه سنگینی.

یادم اومد چیزایی که خونده بودم، شایعه‌هایی که در مورد اون و برادرش می‌گفتن پدرشونو کشته‌ن... پدرگشی.

خم شد، زبونشو آروم روی لب پایینم کشید، انقدر آروم که تا مغز استخونم حسش کردم.

«و وقتی پای تو وسط باشه... من هیچ‌وقت خطرناک‌تر از این نبوده‌م.»

بقیه‌ی پرواز رو توی یه حالت گیجی و منگی گذروندم. نشستن روی پای نیکولای، که از اول تا آخر پرواز منو همون‌جا نگه داشت، اصلاً کمکی به پاک شدن افکارم نکرد. دستش روی پهلوم بود و انگشت شستش لباسمو کمی بالا زده بود و پوستم رو نوازش می‌کرد، و من هنوز هم حس اون لمس رو داشتم... هنوز بهش فکر می‌کردم.

حدود بیست و پنج دقیقه طول کشید تا از فرودگاه خصوصی برسیم به مقصد، که به نظر می‌رسید یه پارکینگ زیرزمینی توی یه ساختمان آجری قرمز باشه. ماشین مشکی و لوکس توی رمپ پایین می‌رفت و من تکیه دادم به صندلی تا نوارهای نوری که فضای سیمانی خاکستری رو روشن کرده بودن، تماشا کنم.

تنها چیزهایی که درباره‌ی «دِسولیشن»، نیویورک می‌دونستم، شایعات ترسناک و اطلاعات پراکنده‌ای بود که از اینترنت جمع کرده بودم. ولی حتی همونا هم بیشتر ظاهرِ بزرگ‌شده‌ی شهر رو نشون می‌دادن، که بازم چیز جالبی برای گفتن نداشت چون شهر دقیقاً همون‌طوری بود که از اسمش برمی‌اومد: ویران و خشن.

مسیر از فرودگاه تا خونه‌ی نیکولای در سکوت نسبی گذشت. اون کنارم نشسته بود و غرق کارش بود، اخم کرده بود و پشت سرهم ایمیل و پیام می‌فرستاد. ولی من از اون سکوت خوشحال بودم، چون بهم فرصت می‌داد همه‌ی این اتفاقا رو هضم کنم.

واقعیت جدیدم.

از پنجره‌ی تیره‌ی ماشین بیرونو نگاه می‌کردم و شهر جدیدی که حالا قرار بود خونه‌م باشه، درست همون‌جوری بود که تصور کرده بودم:

سرد. بی‌رحم. شکسته.

از دوتا دروازه رد شدیم، هرکدوم با یه نگهبان لباس مشکی. اونا فقط یه نگاه انداختن و اجازه‌ی عبور دادن. داشتم از نیکولای درباره‌ی این همه امنیت سؤال می‌پرسیدم که ماشین جلوی یه آسانسور نقره‌ای توقف کرد. هنوز درست نفس نکشیده بودم که راننده پیاده شد و در رو برای نیکولای باز کرد.

اون دستشو به سمتم دراز کرد و منم ناخودآگاه دستم رو توی دستش گذاشتم و گذاشتم منو از ماشین پیاده کنه. صدای بسته شدن در توی فضا پیچید و انعکاسش برگشت. دور و برم رو نگاه کردم و چند ماشین لوکس دیدم که دورتادور پارکینگ پارک بودن. همه مشکی، همه شیک و گرون‌قیمت.

زیرلب گفتم: «آدم مگه چقد ماشین لازم داره؟»

تا گفتم، فهمیدم که نباید صدامو بلند می‌کردم، و باز هم حرف نامناسبی زدم.

ماشین دور شد و ما تنها موندیم. حس می کردم قلبم داره توی قفسه‌ی سینه‌م می کوبه. نیکولای دستشو از روی کمرم کشید بالا، موهامو از روی شونه‌م کنار زد و دستشو دور گردنم حلقه کرد، طوری که حس می کردم مال اونه.

توی آسانسور که رفتیم و در بسته شد، رمزی رو وارد کرد و یه کارت نقره‌ای رو هم توی یه شکاف کوچیک گذاشت. ولی دست دیگه‌ش همچنان پشت گردنم بود، و اون گرمای سنگین، لرزش خاصی توی شکمم انداخت و داغی خاصی بین پاهام به وجود آورد.

تمام چیزی که حس می کردم، می دیدم و می شنیدم، نیکولای بود. اون این قدر تاریک و خطرناک بود که با وجود ترسی که القا می کرد، یه هیجان عجیب هم توی وجودم راه می انداخت.

مثل سگ شرطی شده بودم، با دیدنش، با بوش، با حضورش تحریک می شدم.

خیلی زود آسانسور ایستاد و در باز شد. منو به سمت یه سالن ورودی هدایت کرد، جایی که طراحی ساده و مدرنی داشت. چند تابلوی سیاه و سفید روی دیوار بودن و فرش نرمی زیر پام حس می کردم. نیکولای دستش رو از پشت گردنم خیلی آروم برداشت، اون قدر آهسته که معلوم بود عمداً می خواست حسش کنم.

رفت سمت یه در چوبی تیره با یه دستگیره‌ی نقره‌ای خمیده. وقتی خواست بازش کنه، یه صفحه کلید دیگه دیدم کنار در. دوباره رمزی زد و در رو باز کرد، بعد کنار رفت تا من اول وارد بشم. فضا تاریک بود، ولی همین که قدم گذاشتم داخل، نور نرمی روشن شد، انگار با حرکت من فعال شده باشه.

بقیه‌ی چراغا هنوز خاموش بودن و چشمم داشت به تاریکی عادت می‌کرد. تونستم
یه نشیمنگاه ببینم که کمی پایین‌تر از جایی بود که ایستاده بودم. طراحی همون
سادگی فضای ورودی رو داشت.

صدای خش‌خش شنیدم و برگشتم. نیکولای داشت کتش رو درمی‌آورد و روی
قلابی کنار در می‌ذاشت، بعد هم موبایل و کلیدهاشو از جیبش درآورد و توی
کاسه‌ی کوچیکی روی میز باریک کنار دیوار انداخت.

ناگهان یه صدای مردونه از گوشه‌ی تاریک اتاق بلند شد:

«فکر می‌کردم حداقل یه هفته زنتو توی هتل نگه می‌داری... اون جووری که روس‌ها
زن رو رام می‌کنن.»

از ترس یه جیغ کوچیک زدم و فوراً برگشتم به سمت صدا. نیکولای بلافاصله
پشت سرم اومد، حضورش مثل یه دیوار محکم و گرم حس می‌شد.

تازه متوجه شدم یه نفر توی گوشه‌ی تاریک اتاق نشسته، طوری که سایه‌ها تقریباً
کامل پوشوندنش.

«فکر می‌کردم باید بغلش کنی ببریش تو، چون انقدر اذیتش کردی که دیگه نتونه
راه بره.»

یه قدم عقب رفتم و محکم به بدن سفت نیکولای خوردم. دست‌هاش اومدن روی شونه‌هام و با کمی فشار، منو گرفت.

نیکولای غرید: «مراقب حرف زدنت باش، دیمیتری.»

یه لحظه سکوت سنگین توی فضا نشست، بعد نیکولای دوباره گفت: «دیگه بهت تذکر نمی‌دم که وقتی بحث آمارا وسطه، باید احترام بذاری.»

سکوئی سنگین و نفس‌گیر فضا رو پر کرد. دیمیتری توی تاریکی نشسته بود، جوری که حتی نور چراغای بیرون هم به سختی بهش می‌رسیدن. ولی بعد، با یه حرکت کوچیک سرش رو کمی پایین آورد، و من حس کردم همه‌ی اون فشار و استرس از بدنم بیرون رفت.

نیکولای از لای دندوناش گفت: «این که مثل خونه‌ی خودت اینجا لم بدی، باید تموم بشه.»

دیمیتری با لحنی که انگار تهش یه ذره شوخی بود گفت: «واقعاً؟»

بدن نیکولای پشت سرم سفت‌تر شد. با صدایی خشن گفت: «آره.»

باز هم سکوت. و هوایی که انگار داشت خفه‌مون می‌کرد.

«باشه، به نظر می‌رسه زن گرفتن برات یه کم حریم خصوصی آورده.»

نیکولای صدای عمیقی از خودش درآورد، یه چیزی بین غرش و نفس عمیق.

دیمیتری برای عوض کردن بحث گفت: «پرواز چطور بود؟»

بدن نیکولای کمی تکون خورد و نفس گرمش کنار گردنم حس شد.

«پرواز خوب بود.» دوباره نفس گرمش رو حس کردم... عضلاتم بی اختیار منقبض شدن.

آروم، فقط برای من قابل شنیدن گفت: «ولی دلم می‌خواست خیلی کارای دیگه هم بکنم. درسته، عروسک کوچولو؟»

نفس‌هام برید و صورتم داغ شد، چون اون حرفا رو جایی می‌زد که دیمیتری می‌تونست بشنوه.

دیمیتری با خنده‌ای آروم از جاش بلند شد.

نیکولای با صدایی خشک و جدی گفت: «گفتم توی سالن ورودی بمون.»

«ساشا تشنه بود.»

نگامو دور نیکولای چرخوندم، انتظار داشتم یه زن از سایه‌ها بیاد بیرون، مثل پرسفونه‌ای برای هادس... ولی فقط صدای تیک‌تاک ساعت اومد.

نیکولای گفت: «باید پیش خودت نگهش می‌داشتی.»

بعد یه حرکت کوچیک کنار پای دیمیتری دیدم. یه بدن خوش‌فرم و عضلانی اومد کنار صاحبش وایساد. ساشا یه سگ بود.

«می‌دونی که ساشا دوست نداره تنها باشه.» دیمیتری خم شد و دستشو روی سرش کشید. حالا که چشمام به تاریکی عادت کرده بود، می‌تونستم بهتر ببینمش... و می‌دیدم که داره منو نگاه می‌کنه.

یه قدم دیگه اومد جلو و چراغای حرکتی روشن شدن. نگاه کردم به برادر نیکولای که داشت با یه لبخند خاص نگام می‌کرد، بعد نگاهش رفت سمت سگش. یه دوبرمن سیاه و قهوه‌ای براق، آروم کنار پاش نشسته بود، گوش‌هایش تیز بالا و چشم‌هایش قفل شده رو من. اگه حرکتشو چند لحظه قبل ندیده بودم، فکر می‌کردم یه مجسمه‌ست، انقدر بی‌حرکت بود.

دیمیتري همچنان سرشو نوازش می کرد. آستینش بالا بود و خالکوبی های روی مچ و ساعدش دیده می شد که تا زیر آستین ادامه داشتن. ولی حتی اون طرح های تیره هم نمی تونستن جای زخم های مشخص و زیادی که زیر جوهر بودن رو پنهون کنن.

نیکولای دوباره حرف زد، این بار اومده بود کنارم و دستش روی کمرم قرار گرفت، حس گرما فوراً توی تنم دویده. ولی فقط چند لحظه اونجا موند، بعدش آروم دستش رو بالا کشید تا بین دو کتفم و دوباره دور گردنم حلقه کرد.

خدایا، چرا این حس مالکیت انقدر برام تحریک کننده بود؟

احساس می کردم نیکولای با این کار داشت روی من علامت می داشت. و عجیب این که اصلاً برام مهم نبود... چون ازش خوشم می اومد. خوشم می اومد از سنگینی دستش پشت گردنم. از این که انگشت شستش بالا و پایین گردنم رو، درست روی نبضم، نوازش می کرد.

دیمیتري آروم گفت: «چند روزی باید از شهر برم بیرون برای کار.»

یه مکث طولانی...

«می خوام ساشا رو بدم دست تو.»

دوباره به سگ دوبرم نگاه کردم.

نیکولای گفت: «من که پانسیون سگ نیستم، دیمیتری.»

دیمیتری گفت: «ادای آدم بدا رو درنیار، می‌دونم از بودنش بدت نمیاد.»

چشماش رو انداخت سمت من. «حساسیت به سگ نداری، نه؟»

بی‌اختیار سرمو آروم تکون دادم.

دیمیتری با لحن خشک خاص خودش گفت: «عالیه. پس حل شد. فقط یکی دو روز. فکر کنم تو و ساشا با هم خوب کنار میاین، آمارا.»

یه صدای خشن از نیکولای بلند شد، هوا داغ‌تر شد، و تنش توی فضا بیشتر.

«تو و من یه سری کارا داریم که باید درباره‌ش حرف بزنیم، نه داداش؟»

نگاهی به نیکولای انداختم. فک سفت و عضله‌های منقبض زیر پوستش رو دیدم. یه بار نفسش رو از بینی بیرون داد و بعد با حرکتی خشک و محکم به برادرش سری تکون داد.

و وقتی نگام کرد، اون حقیقت توی چشماش معلوم بود. هر چیزی که قرار بود در موردش صحبت کنن، بی‌شک مربوط به من بود... به پدرم و اون آشفته‌بازاری که توی ساحل شرقی جا گذاشته بود.

«چند دقیقه می‌تونی تنها بمونی؟» نیکولای پرسید و من انگار کشیده شدم سمتش، مثل اینکه خورشیده و من دارم مدام نزدیک‌تر می‌شم.

با اینکه واقعاً حس نمی‌کردم قراره خوب باشه. بیشتر حس می‌کردم دارم از درون تیکه‌تیکه می‌شم، و نمی‌دونستم این حس باید منو بترسونه، یا خوشحال کنه.

باید قوی‌تر می‌بودم. باید قوی‌تر *باشم*. نه فقط برای خودم، بلکه برای شرایطی که توش گیر کرده بودم. مهم‌ترین دلیلش هم کلودیا بود. باید از اون خونه و از دست مارکو نجاتش می‌دادم. نمی‌داشتم بیشتر از این ذهنش رو شکل بدن و شست‌وشوی مغزی‌اش بدن که فکر کنه اون زندگی، تنها راهشه.

نیکولای انگار می‌خواست چیزی بگه، و من... خدای من، دلم می‌خواست دوباره منو لمس کنه. حتی اگه فقط یه نوازش کوچیک کنار گردنم بود، یه اطمینان که برمی‌گرده.

کی این قدر وابسته شدم؟ کی دلم خواست بیشتر از چیزی که باید، از این مرد؟ همه‌ش غیرمنطقی به نظر می‌رسید ولی هیچ‌جوره نمی‌تونستم خودمو قانع کنم که این حس اشتباهه.

«فقط چند دقیقه صبر کن، بعدش می‌تونیم برای شب استراحت کنیم.»

بی اختیار سر تکون دادم. وقتی دستش بالا اومد، وقتی چونه‌م رو گرفت، حس کردم نرم شدم. خم شد و یه بوسه خیلی آروم، خیلی ملایم—اون قدر که انگار اصلاً نبوسیده—روی لبم زد.

و بعد رفت. هر دوشون از اتاق بیرون رفتن، من موندم و ساشا... که بی حرکت نشسته بود و داشت نگام می کرد. اون چشمای تیره‌ش بیش از حد باهوش به نظر می رسیدن برای یه سگ.

من هیچ وقت اهل سگ و حیوانات نبودم، راستش هیچ وقت توی بچگی هیچ حیوونی نداشتم. بابا اجازه نمی داد. تنها کاری که می کردم این بود که توی باغچه می نشستم و تخمه و دونه می ریختم، بعد گنجشک‌ها و یاکریم‌ها رو تماشا می کردم که میان و نوک می زنن.

ولی ساشا اصلاً شبیه "حیوان خونگی" نبود. بیشتر یه همراه برای دیمتری بود تا یه سگ.

خشک و ایساده بودم. نمی دونستم اگه تکون بخورم ممکنه باعث بشه حالت دفاعی بگیره یا نه. داشتم با گوشه‌ی لباسم بازی می کردم، عرق روی شقیقه‌هام شروع کرده بود به نشستن.

این مسخره بود. اون فقط یه حیوانه، هیچ نشونه‌ای هم از تهدید نشون نمی داد. نیکولای هم اگه فکر می کرد خطر داره، منو تنها نمی داشت.

نمی‌دونستم باید به سمتش حرکت کنم یا عقب برم، ولی قبل از اینکه تصمیم بگیرم، خودش آروم بلند شد و اومد طرفم. حرکتاش حساب شده و آروم بود، انگار اونم مطمئن نبود از من. یه جورایی خنده‌دار بود.

اون سگ براق و عضلانی، بیشتر شبیه یه شکارچی بود که داره آهسته به طعمه‌اش نزدیک می‌شه.

یاد گربه‌ی وحشی‌ای افتادم که یه بار توی حیاط خونه‌ی بابام دیده بودم. مشکی سفید بود، بدنش پایین چمن خم شده بود و یواش یواش نزدیک یه پرنده می‌شد که داشت دونه می‌خورد. نمی‌ذاشتم گربه به پرنده برسه، ولی با شگفتی محوش شده بودم. انقدر آروم، انقدر بی‌صدا که پرنده حتی نمی‌فهمید چه خطری داره بهش نزدیک می‌شه.

هر چی ساشا نزدیک‌تر می‌شد، تنش منم بیشتر می‌شد. فقط یه قدم باهام فاصله داشت، گوش‌هاش کمی می‌لرزیدن، دُم کوچیکش تکون نمی‌خورد.

مگه سگا وقتی خوشحالن دُم تکون نمی‌دن؟

خدایا... نکنه می‌خواد بپره و گلومو پاره کنه!

ولی بعد نشست، پاشو بلند کرد و زد به لگینگم. اونقدر شوکه شدم که یه صدای کوچیک ازم دراومد. دوباره همین کار رو کرد... و باز هم.

با دست لرزونم به آرومی انگشتمو روی سرش کشیدم. خیلی آهسته و یواش که نترسه.

و وقتی اجازه داد سر و پشت گوشش رو نوازش کنم، یه خنده‌ی آروم ازم دراومد.
«می‌دونم دختر.»

در همون لحظه در ورودی باز شد و نیکولای اومد تو، در رو پشت سرش بست.
صدای کلیک قفل که فعال شد شنیده شد، بعدش فقط ایستادیم و بهم زل زدیم.

نیکولای نگاهش رو پایین انداخت و من مطمئن بودم داره نگاه می‌کنه که دارم
ساشا رو نوازش می‌کنم.

«می‌دونستم زود باهات کنار میاد.» اینو بیشتر انگار با خودش گفت. «برو
بخواب، ساشا.»

ساشا تکون نخورد. حتی یه صدای غر غر آروم هم ازش در اومد که باعث شد
ابروهای نیکولای کمی بالا بره.

«واقعاً؟» اونم با همون حالت خشن غرید و یه چیزی به روسی گفت که باعث
شد ساشا یه پُف دیگه بکنه، ولی بعدش به سمت مبل رفت و رو فرش دراز
کشید، درحالی که چشماش هنوز از نیکولای برنمی‌داشت.

«چی بهش گفتی؟»

«گفتم اگه این اداهای محافظت کردنش رو تموم نکنه، به جای استیک‌هایی که
دیمیتري براش تو یخچال گذاشته، از اون غذای خشک بی‌مزه‌ی مغازه‌ی سرکوچه
براش می‌خرم.» گوشه‌ی لبش یه کم بالا رفت و فهمیدم که داره شوخی می‌کنه.
نیکولای پتروف... شوخی می‌کرد!

«گفتم اگه قرار باشه کسی ازت محافظت کنه، اون منم.»

با شنیدن این جمله، قلبم یه لحظه ایستاد. ولی نیکولای اصلاً فرصت نداد حرفاش توی ذهنم جا بیفته یا احساساتم پخش بشن. چون شروع کرد به اومدن سمتم، با همون حالتِ خرامون و شکارچی‌طور که ساشا قبلاً اومده بود... همونطور که یه شیر قبل از شکار به آهو نزدیک می‌شه.

روبرویم ایستاد، بوی ادویه‌های تند و سرمای هوای بیرون ازش می‌اومد. سفر طولانی بود، اختلاف ساعت هم باید عادت می‌کردم. و با غروب آفتاب، خواب واقعاً وسوسه‌برانگیز بود.

ولی تا وقتی نیکولای جلوی من وایستاده بود، با اون ضربان تند قلبم، و گرمای بدنش که دورم پیچیده بود، هر حس خستگی‌ای از بدنم بیرون رفت.

دستش رو دراز کرد، نوک یکی از تارهای موهامو گرفت و بین انگشتاش مالید، بعد نگاهش رو بالا آورد و بهم زل زد. چند لحظه طول کشید، و با هر ثانیه که می‌گذشت، بدنم داغ‌تر می‌شد، انگار زیر نور مستقیم آفتاب وایساده بودم.

مرطوب و نرم و آماده‌ی چیزی که تاحالا تجربه‌اش نکرده بودم.

«مطمئنم وقتی گریه می‌کنی خیلی قشنگ می‌شی.» با صدایی آروم گفت و با انگشت شستش زیر چشمم رو نوازش کرد، انگار داشت اشکی رو تصور می‌کرد که از اونجا پایین می‌غلطید.

با اینکه ممکن بود بد برداشت کنم و فکر کنم دلش می‌خواد ناراحتم کنه، ولی حس واقعی منظورش رو درک کردم.

چون فقط فکر اینکه اون باعث اشکم بشه، باعث شد تنم بلرزه از میل.

«بیا، بقیه‌ی خونه‌ت رو نشونت بدم.»

... *بقیه‌ی خونه‌ت.*

این جمله باید بیشتر از اینا می‌ترسوندم، ولی بیشتر از اون که ترس داشته باشه، یه هیجان عجیب بهم داد.

نمی‌فهمیدم چطور توی این مدت کوتاه این قدر کنار نیکولای احساس راحتی پیدا کردم. عملاً هیچ‌چیزی از هم نمی‌دونستیم، ولی هر چی بیشتر بهش فکر می‌کردم، هر چی بیشتر ذهنم رو باز می‌کردم و دنبال حقیقتِ این حس می‌گشتم، تازه فهمیدم چرا.

دیگه اون پرنده‌ی توی قفس طلایی نبودم، که آهنگ خوشگل می‌خونه، نه چون خوشحاله... بلکه چون دلش شکسته‌ست.

برای اولین بار توی زندگیم، واقعاً آزاد بودم. می‌تونستم نفس بکشم، می‌تونستم بال‌هامو باز کنم.

نیکولای جعبه غذای تایلندی رو به طرفم گرفت، ولی من دستمو گذاشتم روی شکمم، کف دستمو به سمتش گرفتم و سرم رو به نشونه "نه" تکون دادم.

با یه لبخند گفتم: «فکر نکنم یه لقمه دیگه هم جا داشته باشم.» بعدش یه ناله کوچیک از ناراحتی کردم.

«فکر نکنم هیچ‌وقت تو عمرم این قدر یه جا غذا خورده باشم.»

اینم از لطفای بابام بود! مردی که همیشه حواسش به اندازه غذا خوردن ما بود و اگه فکر می‌کرد زیاد خوردیم، دعوامون می‌کرد. از نظر اون، ما فقط مهره‌هایی بودیم برای بازی‌هاش، و مهره‌ها باید خوشگل و لاغر و فقط برای نمایش باشن.

بعد از اینکه دیمیتری رفت، نیکولای خونه‌اش رو بهم نشون داد. البته بگم "آپارتمان"، خیلی کم لطفیه. پنت‌هاوسش دو طبقه بود. طبقه پایین شامل سالن نشیمن، آشپزخونه، دو تا اتاق خواب و یه حموم کامل بود. یه راه‌پله مدرن هم بود که به طبقه بالا می‌رفت، جایی که یه سوئیت بزرگ و حموم اصلی کل اون طبقه رو گرفته بودن.

تمام مدت داشت از تاریخچه ساختمون می‌گفت، اینکه چند سال پیش خریده‌اش، همه جاشو کوبیده و از اول بازسازی کرده. این خونه تنها واحد ساختمونه، ولی یه انباری تو طبقه بالا داشت و یه دفتر تو طبقه پایین که ازش

استفاده می کرد. برام عجیب بود نیکولای رو اینطوری ببینم... به عنوان یه تاجر واقعی، نه فقط یه مجرم.

البته تو دنیای زیرزمینی، این دوتا نقش گاهی خیلی راحت جای همو می گیرن.

از جزئیات کوچیک گفت، چیزای معمولی ای که بین یه زوج رد و بدل می شه. گفت که پرسنل نظافت چه روزایی میان، و یه منشی هم چند روز در هفته میاد و کارهای اداری طبقه پایین رو انجام می ده.

گفت ساختمون خیلی امنه، و حتی وقتی خودش خونه نیست، من در امنیت کامل هستم؛ چند نفر اطراف ساختمون گشت می زنن، و دوربین های امنیتی هم همه رفت و آمدها رو زیر نظر دارن.

با اطمینان گفت تا وقتی اینجام، هیچ کس — حتی پدرم — نمی تونه دست به من بزنه.

برنامه کاریش می تونست طولانی باشه، ولی قول داد که هر شب برای شام خونه باشه، چون می خواد با هم غذا بخوریم.

****خونه.****

شنیدن این کلمه از زبونش، اینکه داشت اشاره می کرد که ما حالا با هم تو یه فضا زندگی می کنیم، نباید این قدر خوشحالم می کرد... ولی کرد.

بعدش پیشنهاد داد برم حموم و یه کم استراحت کنم. انقدر از دیدن این روی مهربونش شوکه شده بودم که بعد از رفتنش، فقط همون جا وایسام و دنبالش رو نگاه کردم.

البته هنوز چیز زیادی ازش نمی دونستم، ولی چون تو همون دنیای خلافاکاری بود که پدرم توش بود، فکر می کردم دقیقاً مثل همه.

و با اینکه احمق نبودم و خوب می دونستم که نیکولای هم می تونه به اندازه—یا حتی بیشتر از—پدرم خطرناک باشه، اما تو همین چند روز فهمیدم که اون هیولا و آدم بدی که تو ذهنم ساخته بودم نیست... حداقل نه برای من.

یه حموم پر از کف گرفتم، انقدر موندم تا آب سرد شد و پوست انگشتم چروک خورد. بعد با یه حوله ضخیم خودمو خشک کردم، و یه لگینگ با یه پلیور گشاد تنم کردم.

و حالا اینجا، کنار نیکولای روی مبل نشستم، سیر از غذای خوشمزه، گرم از دو لیوان شرابی که خوردم، و با یه گرمای دیگه که تو تنم پخش شده...

به تلویزیون خیره شده بودم و کلمات تو ذهنم می چرخیدن تا بالاخره تصمیم گرفتن بیان بیرون. دستم رو بردم سمت لیوان شراب و باقی شو سر کشیدم، طعم شیرین توت های قرمز زبونمو قلقلک داد و از گلویم پایین رفت.

«همه اینا...» لیوانمو گذاشتم پایین و به سمتش نگاه کردم. نیکولای با اون صورت بی حالتش نگام می کرد، بعد ابروش رو بالا انداخت و منتظر شد ادامه بدم.

«...خیلی حس خونه می ده.»

با گفتن این جمله، صورتم از خجالت داغ شد و نگاهم رو دوباره برگردوندم سمت تلویزیون.

«فکر می کردی قراره چجوری باشه؟»

شونه بالا انداختم و دوباره بهش نگاه کردم. «فکر کردی می بندمت به تختم که هر وقت دلم خواست بتونم هر کاری بخوام باهات بکنم؟»

بطری آب جو رو از روی میز برداشت، تکیه داد به مبل و یه قلپ بلند ازش خورد.

نباید از حرفش خنده می گرفت، اما بی اختیار لبخند زدم و زیر لب خندیدم.

«بیشتر بخند. بهت میاد.» دوباره بطری رو بالا برد و یه جرعه دیگه خورد.

خندهم یهو خشک شد، جاش یه حس داغ و لذت بخش نشست تو دلم.

«فقط...» زبونم بند اومد از خجالت.

«الان دیگه ناز نکن برام، عروسک کوچولو.»

اون طوری که گفت، اون نگاه توی چشماش... معلوم بود فکرش دقیقا همون جاییه که فکر من رفته.

جایی مثل شب عروسیمون... یا توی هواپیما.

. «مگر اینکه تو ترجیح بدی خودت بسته باشی به تخت من، رحمم نکرده باشم بهت؟»

صدایش یه دفعه بم و زمخت شد. تنم لرزید.

اونم دید، چون مردمک چشماش گشاد شد، یه نفس کشید و لب‌هایش نیمه‌باز موند.

از حرفاش خجالت کشیدم، ولی نه چون زشت بودن، بلکه چون دلم می‌خواست همشون واقعی باشن.

فکر اینکه نیکولای باهام هر کاری بخواد بکنه، واقعا داشت تحریکم می‌کرد.

خنده‌ی خفه‌ش باعث شد دوباره بهش نگاه کنم، اما صورتم از خجالت داغ شد. خودم هم می‌دونستم که چقدر واضح و قابل خوندنم. حتی نمی‌تونستم جلوی عکس‌العمل بدنم رو بگیرم. دندون‌هامو به هم فشار دادم و خیره شدم به تلویزیون، اما یه لحظه بعد حس کردم با دو انگشت، چونه‌م رو گرفت و سرم رو به سمت خودش برگردوند.

دیگه هیچ نشونی از شوخی توی صورتش نبود. فقط یه جدیت عمیق که نفسم رو تو سینه حبس کرد.

چند لحظه فقط نگاهم کرد. بدون اینکه چیزی بگه، نگاهش از چونه‌م کشیده شد سمت خط فکم، بعد برگشت به لب‌هام.

خیلی آرام و دقیق، انگار داشت صورتم رو حفظ می‌کرد.

با یه فشار کوچیک، منو کشید سمت خودش. نفسم رو نگه داشتم، اما بعد شروع کردم به نفس‌نفس زدن. سینه‌م بالا و پایین می‌رفت، زیادی تند، زیادی بی‌نظم. ولی نیکولای هیچ چیزی نگفت.

فقط شستش رو گذاشت روی لبم و وادارم کرد که بمکم.

لبهام نزدیک لبهاش بودن، چشمهام نیمه باز، یه حس عجیب و کرخت کننده همه وجودمو گرفته بود.

می تونستم بندازمش گردن شراب، یا شکم سیر، اما نه... همش تقصیر نیکولای بود.

کنارش احساس ظرافت می کردم، مثل یه عروسک کوچیک کنار یه غول بزرگ. همه ی حواسم به اون بود. فقط اون.

یه ناله ی کم صدا از ته گلو ی نیکولای بلند شد و بدنم بی اختیار خیس شد. بدنم خودشو آماده کرده بود برای اون.

بعد، لبهاش فقط یه ذره به لبهام خورد. اون قدری که اسمش حتی نمی شد بوسه گذاشت، ولی حسش کردم توی تک تک سلول های تنم.

انگشتاش از زیر چونه م رفتن پشت گردنم. گذاشتم هدایت کنه. حتی اگه تجربه داشتم هم فکر نمی کنم ترجیحم غیر از این می بود.

دلم می خواست مردی مثل نیکلای نشونم بده باید چی کار کرد.

دستش روی پس گردنم فشار آورد، سرم رو کج کرد، و لبهاش رو باز کرد روی لبهام.

از طعمش ناله م دراومد، یه حس سرخوشی شیرین توی وجودم پیچید، وقتی انگشتهاش رو لای موهام حلقه کرد و یه دفعه کشید.

هر لحظه بوسه ش خشن تر می شد، فشارش بیشتر، تا اینکه موهامو مشت کرد و اون سوزش لذت بخش باعث شد شورتم خیس تر از قبل بشه.

اون لحظه بود که زیونش رو وارد دهنم کرد، از تو لمس م کرد، زیونم رو قلقلق داد، کشید عقب، دوباره تکرار کرد.

خیلی طولانی، خیلی عمیق... انقدر که بین پاهام تبدیل شده بود به یه برکه‌ی کوچیک.

شورتم خیس شده بود، لگینگ نازکم مدام روی حساس‌ترین نقطه‌ی بدنم کشیده می‌شد و دیوونه‌م می‌کرد.

سوتین هم نپوشیده بودم، کاری که الان از ته دل پشیمونش بودم چون نوک سینه‌هام مثل سنگ شده بودن و با هر حرکت، به بدترین شکل ممکن به بافت سویشرت‌م ساییده می‌شدن.

«تا حالا چیزی به این شیرینی نچشیدم.»

صداش توی لب‌هام پیچید و اون لرزشش رفت تو تنم، تا پایین، تا جایی که حسابی حالمو عوض کرد.

زبونش رو می‌برد تو، بعد بیرون... باز تکرار. دقیقاً مثل کاری که آدم وقتی خیلی نزدیکه با یکی می‌کنه.

خدایا چقدر دلم می‌خواستش... انقدر که بدنم ناخودآگاه واکنش نشون داد. حس کردم گرمای زیادی توی وجودم جمع شده، و احتمالاً لباس زیرم هم کاملاً خیس شده بود.

خواستم پامو جمع کنم و فشار بدم، ولی نمی‌شد... یه پام خم شده روی مبل بود، اون یکی هم رو زمین.

اون بوسه رو قطع کرد، ولی هنوز کارش باهام تموم نشده بود — خدا رو شکر.

زبونشو کشید روی لب بالام، بعد لب پایین، هی تکرار می‌کرد... خیلی آروم، مثل وقتی که یه گربه با حوصله خودشو لیس می‌زنه. بعدم رفت پایین‌تر، تا کنار گردنم، و شروع کرد به مکیدن نقطه‌ای که نبض می‌زنه... هر بارم محکم‌تر. یه لحظه فکر کردم ممکنه پوستمو زخم کنه.

ولی راستش دلم می‌خواست همین کارو بکنه.

انگار تو دلم فریاد می‌زدم: «منو نشونه‌دار کن، کاری کن همه بفهمن چه بلایی سرم آوردی.»

گفت: «می‌دونم چی می‌خوای»، و صداش مثل یه موج از کنار گردنم رد شد. ناخودآگاه سرمو بیشتر کج کردم تا راحت‌تر به اون قسمت دسترسی داشته باشه.

لبخندش عمیق و پر از لذت بود، و قبل از اینکه بفهمم چی شد، دستاش رفت زیر بدنم و یهو یی منو از رو مبل بلند کرد. مجبور شدم دست‌هامو بذارم رو شونه‌های پهنش تا تعادلمو حفظ کنم.

چشامو باز کردم و به صورتش نگاه کردم، اونم بایه نگاه سنگین خیره شده بود به چشمام؛ چشماش انقدر تیره شده بودن که دیگه آبی نبودن، انگار یه جور دیگه شده بودن.

چند ثانیه سکوت بود و فقط نفس‌های تند و ناآروم من تو فضا پیچیده بود. من که به هم ریخته و پر از هیجان بودم، ولی نیکولای... هنوزم خونسرد و کنترل‌شده. فکر کردم چقدر باید سخت باشه همیشه تو کنترل باشی.

وقتی لم داد عقب و دست‌هاشو انداخت رو پشتی مبل، پاهاشو هم یه کم باز کرد که من بینش جا بگیرم، اون لحظه فهمیدم که دیگه نمی‌خوام جلوی خودمو بگیرم.

می‌دونستم که تا تهش می‌رم، تا جایی که اشک از چشمم دربیاد، تا از شدت نیاز و لذت فقط بخوام یکی نجاتم بده از اون حس دیوونه‌کننده.

اون طوری نشسته بود که انگار بهم فرصت می‌ده تصمیم بگیرم، ولی از نگاهش معلوم بود که هنوز همه چی تو دستشه.

نیکولای آدمی نبود که اختیار رو بسپره. همیشه رئیس، همیشه کنترل‌گر. همینم یه لرزه انداخت تو بدنم.

آروم زبونمو کشیدم روی لبم، و دیدم عضلات گردنش منقبض شد از تماشای همین حرکت کوچک.

دستمو بردم پایین لباسم، کشیدمش بالا و پرت کردم یه طرف، قبل از اینکه دو دل شم.

اون هیچ حرکتی نکرد، انگار نه انگار که سینه‌هامو براش لخت کردم. البته اولین بار نبود که دیده بود یا لمسشون کرده بود، ولی این یکی فرق داشت...

یه حس قدرت خاصی تو وجودم شکل گرفت.

دستمو بردم زیر لبه لگینگ و آروم کشیدمش پایین. نفس‌هام اینقدر تند شده بود که سرم گیج می‌رفت. ازش بیرون اومدم و همون‌طور لخت، جلوش وایسادم.

چشماش رفت از بالا، از چشمام شروع کرد تا پایین، از سینه‌هام رد شد، رسید به شکمم... و وایساد روی اون نقطه‌ای که داغ و خیس شده بود.

اونقدر زل زد به اون‌جا که شروع کردم تکون خوردن... پیشونیم خیس عرق شد، دوباره همون واکنش تو بدنم.

اون فقط زل زد و زل زد...

انگار داشت با نگاهش منو حفظ می‌کرد.

با صدای خفه و جدی گفت: «پاهاتو باز کن» و منم بدون هیچ تردیدی حرفشو گوش دادم.

هوای خنک خورد به بدن داغم و حس کردم چشمام از شدت تعجب گشاد شد.

انقدر داغ بودم که حس کردم شرارت داره از پام سر می‌خوره پایین.

صورت‌م مثل لبو سرخ شده بود. خواستم پاهامو ببندم از خجالت، که صدای «هیس»ش اومد...

«پاهاتو باز نگه می‌داری، چون می‌خوام زل بزنم به اون زیبایی بین پاهات و ببینم چقدر برای من آماده‌ای.»

و بعدش فقط سکوت بود، همون‌طور که واقعاً همین کارو کرد. نگاهش دنبال قطره‌ای بود که از بین پاهام آروم آروم روی رونم سر می‌خورد پایین.

یه حس خجالت‌زده و در عین حال تحریک‌شده داشتم. ولی همون‌طور با پاهای باز موندم و گرمی نگاهشو روی بدنم حس می‌کردم.

گفت: «ببین چه دختر خوبی هستی.»

هنوز حرکتی نکرد، ولی نگاهش رو کشید بالا، از بدنم رد کرد و به چشم‌هام رسید.

«تو خیلی خوب انجامش می‌دی. هیچ‌کس مثل تو نمی‌تونه منو راضی کنه.»

این حرفا باید معمولی می‌بودن، ولی مستقیم خورد وسط دلم.

اونقدر تأثیرگذار بود که حس کردم بدنم بی‌اختیار به جلو متمایل شده.

با خودم اجازه دادم خوب به هیکل مرد روسم نگاه کنم. اون شونه‌های پهن زیر پیراهن مرتب و گرون‌قیمتش، اون عضله‌هایی که زیر لباسش معلوم بود... و بعد نگاه افتاد به برجستگی بزرگ بین پاش.

با یه لحن تحریک‌آمیز پرسید: «می‌خوای ببینیش؟»

قبل از اینکه چیزی بگم، خودش جواب داد: «معلومه که می‌خوای ببینیش.»

صداش سنگین‌تر شده بود، با اون لهجه‌اش بیشتر حس می‌شد.

«اینکه هیچ‌وقت چیزی شبیه اون ندیدی باعث می‌شه دیوونه‌تر شم، عزیزم. بیشتر از همیشه تحریکم کرده.»

قلبم تند و محکم توی قفسه سینه‌م می‌کوبید. وقتی لبمو تر کردم، سریع خندید، با همون نگاه عمیق روی صورتم.

آروم دست برد به کمر بندش، دکمه رو باز کرد، زیپ رو پایین کشید. صدای زیپ
توی سکوت خونه خیلی واضح بود.

نمی‌تونستم از صورتش چشم بردارم، اونقدر خجالتی و مردد بودم.
ولی حرکت دستش رو می‌دیدم که با آرامش خودش رو لمس می‌کرد.
چشم‌اش سنگین‌تر شده بود، لب‌اش نیمه‌باز. خدایا...

پاهامو فشار دادم به هم، حس می‌کردم گرمای بیشتری ازم جاری شده، ولی
نمی‌خواستم نافرمانی کنم.

گفت: «نگاهش کن.»

گوشه لبش کمی بالا رفت، مثل یه لبخند کوچیک و مطمئن.

دستام ناخودآگاه مشت شدن، سرمو پایین آوردم و نگاه کردم... برای اولین بار در
زندگیم داشتم همچین صحنه‌ای می‌دیدم.

کلمه‌ی "بی‌ادبانه" براش خیلی سطحی بود، چون چیزی که می‌کرد، نه زشت بود و
نه اشتباه.

اون شوهرم بود، منم زنش. این چیزیه که بین زن و شوهرها طبیعیه.

وای که چقدر بزرگ بود... بلند و قطور.

نگاه ازش برنمی‌داختم، از اون دست خالکوبی شده‌اش که با ریتم خاصی بالا و پایین
می‌رفت، از ریشه تا نوک. هر بار هم که بالا می‌اومد، یه قطره‌ی شفاف بیرون می‌زد
از سرش و می‌چکید روی بدنه‌اش، درست کنار اون رگ برجسته‌ای که زیرش بود...

«بیا زانو بزن.»

نگاهم سریع برگشت به صورتش. چشم‌ام از تعجب گشاد شد: «چی؟»

با صدایی که حالت تذکر داشت گفت: «دختر خوب باش، نذار دوباره مجبور شم بگم.»

همون طور آروم به کارش ادامه می داد.

«می دونم خودتم میخوای لیسه بزنی. پس آروم بیا جلو، عزیز دلم.»

خیلی طول نکشید که بدنم خودش شروع به حرکت کرد، انگار بایه اشاره، طناب نامرئی ای که بهم بسته بود کشیده شد و منم تسلیمش شدم.

ولی این ماجرا زور نبود... این لذتی بود که از پیروی از خواسته هاش بهم دست می داد.

گفت: «بیا نزدیک تر، دختر خوبم.»

منم روی زانوهای رفتم جلو، تا بین پاهاش قرار گرفتم. بوی خاصش، ترکیبی از عطر مردونه و بوی تنش، داشت دیوونه می کرد.

گفت: «می دونم تا حالا ساک نزدی ولی می خوام از زبون خودت بشنوم.»

هم زمان قطره ای از نوک اون بیرون زد. من فقط نگاه می کردم و دهنم بی اختیار آب افتاده بود.

سؤالشو شنیده بودم، ولی انگار مغزم فقط داشت ضربان قلبمو می شمرد.

فقط اون حس رو می فهمیدم، اون لحظه ای که داشت منو نگه می داشت توی واقعیت.

آروم گفت: «ادامه بده، پرنسس. می دونم دلت می خواد بهم لذت بدی»

با خودم کلنجار می رفتم. نمی دونم چرا گفتن یه جمله ی ساده انقدر برام سخت شده بود، در حالی که قبلاً چیزهای خیلی بیشتر از این بینمون گذشته بود.

فکرم تو ذهنم فریاد می‌زد، اما زبونم بند اومده بود. با صدای بریده و پر از نفس گفتم:

«من... من تا حالا این کارو نکردم.»

یه صدای خفه و پر از رضایت از ته سینه‌ش بلند شد.

«نه عزیز دلم، می‌خوام با صدای واضح بگی. با زبون خودت، چون جفتمون می‌دونیم که وقتی که خجالت می‌کشی، بدنت بیشتر واکنش نشون می‌ده.»

پاهامو به هم فشار دادم، یه ناله‌ی خفه از بین لب‌هام بیرون اومد.

انگار همون لحظه نقطه‌ی حساسم بین پاهام نبض زد و از تماس ناگهانی، یه لرزش عجیب از تنم رد شد.

آروم و خجالتی گفتم:

«من تا حالا هیچ‌وقت... این کارو نکردم. هیچ‌وقت چیزی رو نخوردم...»

صورت‌م داغ شده بود، می‌خواستم نگاهمو بدزدم که یه صدای خشن دیگه ازش بلند شد، مجبورم کرد همون‌طور زل بزنم به چشم‌اش.

و بعد با لحنی سنگین و پر از خواستن پرسید:

«چقدر دلت می‌خواد ساک بزنی؟ چقدر دلت می‌خواد با زبونت نوازشش کنی و اون چیزی که بهت می‌دم رو مزه کنی؟»

نفهمیدم کی دست‌هام رفت روی زانوهایش. فقط حس کردم انگشت‌هام رو رونه‌اش حرکت می‌کنن، بدنم نزدیک‌تر می‌شه بهش.

«آفرین دختر خوبم... همین‌طوری. بیا نزدیک‌تر و ازم بچس، چیزی که برات آماده‌ست.»

ناخودآگاه انگشت هام رو فشار دادم روی شلوارش، چنگ انداختم توی اون پارچه‌ی گرون قیمت.

تمرکز نگاه و ذهنم کاملاً روی اون نقطه بود... روی برجستگی داغ و قرمز رنگی که ازش مایع شفافی بیرون زده بود.

قبل از اینکه اصلاً بفهمم چی کار می‌کنم، خودمو خم کرده بودم جلو. زبونم رو دور سرش گیرش چرخوندم و اون مزه‌ی شور و خاص تو دهنم پیچید. طعمش یه جوری بود که شوکه‌م کرد، یه حس تازه که باعث شد سریع نگاهمو به نیکولای بندازم.

داشت منو تماشا می‌کرد، لب‌هاش یه کم باز بود، چشم‌هاش نیمه‌بسته، فقط لذت تو صورتش موج می‌زد.

با صدای آرومی گفت: «دهنتو بیشتر باز کن، تا ته بگیرش، بذار حس کنم به ته گлот خورده، بذار صدای خفگی تو بشنوم.»

انگار تو یه دنیای دیگه بودم. کاری که می‌کردم، چیزایی که می‌شنیدم، فقط تو خیالاتم بود، تو شبایی که تنها تو اتاقم خوابیده بودم و آرزو می‌کردم بیشتر از اینا باشه...

سرمو پایین آوردم و سرش رو تو دهنم کشیدم. بلد نبودم دقیقاً چی کار کنم، فقط تصور کردم که دارم بستنی ژلاتویی می‌خورم که تو تیرماه داره آب می‌شه، خنک و روان و پخش‌شونده. چشمامو بستم، شروع کردم به مک زدن و لیسیدن، زبونم رو رو همه‌جاش کشیدم. صدای مرطوب و خیس مکیدن تو فضا پیچیده بود و باعث می‌شد تمام تنم بلرزه، اما به بهترین شکل ممکن.

فکم درد گرفته بود، دهنم یه‌سره آب می‌نداخت، ولی دست نکشیدم.

نیکولای با لحن نرمی گفت: «نگاه کن، چه گندی زدی بهش... شرط می‌بندم اون پایینت این قدر خیس شده که فرش هم خیسه.» وقتی زبونم رو زیرش کشیدم، محکم‌تر موهامو کشید. «تو واقعاً یه دختر شیطونی، نه؟»

فقط ناله کردم.

«می‌داری هر کاری بخوام باهات بکنم، بدون اینکه حتی یه ذره مقاومت کنی.»
کمرشو یکم بلند کرد و بیشتر تو دهنم فشار داد. «دوست دارم مال خودم باشی...
فقط مال من.»

وقتی گفت «فقط مال من» اون دو تا کلمه رو با صدای آروم‌تر، زمزمه‌وار گفت.

بعدش گفت: «خیلی داری خوب پیش میری، دختر خوب. حالا یکم بیشترشو بگیر.» دستشو پشت سرم فشار داد تا به اندازه یک بند انگشت دیگه رو ببرم تو دهنم.

آب دهنم هی بیشتر می‌شد، از گوشه‌ی لبم سرازیر شده بود و رو خودِ کیرشم پخش شده بود.

«آفرین... عالیه.»

دوباره فشار آروم‌تری داد تا کمی بیشترش تو بره. شونه‌هام سفت شد، دست‌هامو رو رونه‌هاش فشار دادم. برام زیاد بود. اون خیلی بزرگ بود.

«نگاه کن چقدر خوب داری تحملش می‌کنی، عزیزم. منو به اوج می‌رسونی.»

و یه ذره‌ی دیگه ازش رو گرفتم، تا جایی که سرش خورد به ته گلوم.

«دهنت خیلی گرمه... خیلی خیسه.» یه ناله کرد و باسنشو بلند کرد، یه ذره‌ی دیگه رو هم تو کرد. «آفرین. فقط همون جوری قورتش بده.» از بس بزرگ بود حالم گرفته شد. «آره... همینه. عالیه. بی‌نقصی.»

دوباره و دوباره جلو اومد، هر بار تا ته فشار می‌داد. «قورتش بده عزیزم. دختر خوبی هستی. دقیقاً همین جوری.»

صدای خیس و شرجی‌ای که از دهنم درمی‌اومد وحشتناک بود، یه جوری که خجالت‌زده‌م می‌کرد. انگشتاشو تو موهام فرو کرده بود، یه جوری می‌کشید و ماساژ

می داد. حسابی کثیف شده بودم، آب دهنم همه جا پخش شده بود، از چونه می چکید رو سینه‌م.

اشک‌هام پایین می‌اومدن و تو تمام این مدت، تو چشماش خیره مونده بودم، نمی‌تونستم نگاهمو ازش بردارم. داشت منو به کاری وادار می‌کرد که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم واقعاً انجامش بدم. تحقیرم می‌کرد، ولی همین بیشتر تحریکم می‌کرد

پاهامو محکم به هم فشار دادم و یه کم آرام گرفتم. این کار رو هی تکرار می‌کردم، انگار با فشار دادن لای پام می‌خواستم یه جور لذت نصفه‌نیمه برای خودم درست کنم، ولی کافی نبود که منو به اوج برسونه.

اشک‌هام هنوز جاری بودن، دهنم هنوز پر آب بود. اون دندوناشو نشون داد وقتی دوباره سرمو فشار داد پایین، و وقتی سرم رو تکون دادم که بگم نمی‌تونم، فقط ناله کرد. واقعاً برام زیاد بود. هم ضخیم، هم بلند. داشتم خفه می‌شدم، انگار داشتم تو آب غرق می‌شدم.

با صدای آرامی گفت: «از بینی نفس بکش، عزیزم.» بعد یه لحظه منو عقب کشید تا بتونم یه نفس عمیق بکشم، بعدش دوباره هلم داد جلو...

بارها و بارها این کار رو تکرار کرد. ازم استفاده کرد، از لب‌هام، برای لذت خودش. و من هم اجازه دادم... چون خودم هم می‌خواستم. اون قدر تحریک شده بودم که تعجب نمی‌کردم اگه زیر پام یه رد خیس افتاده باشه.

احساس کردم تنش توی بدنش بالا رفت و فهمیدم که داره به ارضا میرسه هیچ‌وقت چیزی رو به اندازه‌ی این نخواسته بودم که اون توی دهنم ارضا بشه، و من همه آبشو بخورم تا بدونم که من باعث شدم از کنترل خارج شه.

تلاش‌هامو بیشتر کردم، تا جایی که می‌تونستم جلو رفتم. گلوم منقبض شده بود و احساس خفگی می‌کردم. اون با شدت موهامو کشید، طوری که یه صدای درد از گلوم در اومد، ولی بیشتر از اون چیزی که دردناک باشه، شدت موقعیت رو بیشتر می‌کرد.

وقتی دیگه نمی‌تونستم ادامه بدم، اون سرم رو عقب کشید و کیرشو بیرون کشید. بزاق از لب‌هام پایین ریخت، روی سینه‌هام، باعث شد نوک سینه‌هام از حساسیت بیشتر، تیر بکشه. داشتم نفس نفس می‌زدم، لب‌هام متورم شده بود، اشک‌هام هنوز جاری بودن.

با نگاه عمیقی بهم گفت: «بین چه قدر خوشگل شدی با این لب‌های قرمز و متورم. چه قدر داغ شدی... از اینکه نفست بند اومده.» با انگشت شستم لب پایینی‌مو پایین کشید، بعد ولش کرد. اشکم رو با همون انگشت گرفت و با زبونش لمسش کرد.

آروم گفت: «درست حدس زدم. وقتی گریه می‌کنی، فوق‌العاده‌تری.» بعد دستش رو دور گردنم گذاشت، فشار نداد، فقط حس حضورش باعث شد یه آرامش عجیب تو وجودم پخش بشه. وقتی زبونش رو از روی صورت‌م کشید و اشک‌مو مزه کرد، ناخودآگاه ناله‌ای از گلویم دراومد. توی گوش‌م زمزمه کرد: «ولی شرط می‌بندم مزه‌ی تنت از اشکات هم شیرین‌تره.»

بعد ناگهان منو بلند کرد، انقدر سریع که گیج شدم. منو روی پاش نشوند، طوری که انگار وزن نداشتم. دست‌هاش دور کمرم محکم بودن، می‌دونستم که ردشون می‌مونه، اما برام مهم نبود، حتی لذت‌بخش بود.

شروع کرد به حرکت دادن بدنم روی خودش. کیرش بین پاهام جا گرفته بود، گرمی و خیس‌ی تنم باعث می‌شد حرکت‌ها نرم و لذت‌بخش باشه. حس می‌کردم دارم میام، اون قدری که دیگه هیچ‌چی برام مهم نبود. فقط می‌خواستم رها بشم.

دست‌هامو دور شونه‌هاش حلقه کردم، ناخن‌هامو توی پوستش فرو بردم. اونم منو محکم‌تر گرفت و لباسو روی گردنم گذاشت. دندوناش روی پوستم کشیده شد، طوری که یه درد لذت‌بخش ازش گذشت.

زمزمه کرد: «می‌خوام همین الان برام ارضا شی.» و وقتی دندوناشو روی استخوان ترقوه‌م فشار داد، نتونستم جلوی خودمو بگیرم. با تمام وجود، خودمو روی تنش فشار دادم، حرکت دادم، چرخیدم... تا بالاخره اون لذت شدید و پر قدرت از راه

رسید. سرم به عقب افتاد، چشم‌هام بسته شدن و فقط به اون لحظه سپردم خودمو.

فقط وقتی متوجه شدم صداها دارن محو می‌شن، فهمیدم دوباره به هوش اومدم. نیکولای داشت زیر لب روسی حرف می‌زد؛ چیزهایی آروم که دلم می‌خواست فکر کنم عاشقانه‌ان، ولی یه بخشی از وجودم حس می‌کرد ممکنه حرفای رکیک و ناپسندی باشه.

و عجیب این که همین فکر باعث شد دوباره حسی توی وجودم شعله‌ور شه، انگار هنوز کاملاً آروم نگرفته بودم.

«هنوز باهات کار دارم» اینو گفت و بعد دوباره با شدت کنار گردنم رو گاز گرفت؛ اون قدر که نفسم برید، اون قدر که حس کردم شاید پوستمو شکافته.

بعدش خودمو دیدم که به پشت افتادم، پاهام اون قدر باز بودن که عضله‌هام درد گرفته بودن. یه لحظه بعدش، بین اون‌ها بود؛ لب‌هاش روی قسمت کس خیس‌م. «همونطور که فکر می‌کردم...»

ناخودآگاه دست‌هام رفت سمت موهای و محکم گرفتم، هم‌زمان که زبونش روی کسم حرکت می‌کرد، با وسواس، با حرارت، تا رسید به نقطه‌ای که باعث شد نفسم بند بیاد.

«می‌دونستم طعم کست خیلی خاصه... تویی وسوسه‌ی من...» با حرص خاصی چوچولمو به لب گرفت، صداش خش‌دار و عمیق شده بود. «می‌خوام از زبون خودت بشنوم... که فقط مال منی.» حرفاش خیس و مبهم بودن، همونطور که لب‌هاش هنوز اونجا بودن، و من بازم ناله‌م در اومد از شدت حس، از شدت خواستن.

«خیلیه... زیادیه...» نمی‌دونستم دارم درباره‌ی حرفاش حرف می‌زنم یا اون کاراش.

«نه، زیاد نیست. تو همه‌چیزتو به من می‌دی، چون مال منی، آمارا.»

نگاهم کرد، مستقیم تو چشم‌هام زل زد، بعد آب دهنشو انداخت روی کسم، و دوباره شروع کرد...

زبونش با حرص روی چوچولم کشیده می‌شد، با مکیدن‌هایی که درد و لذت رو با هم می‌آورد.

«فقط مال منی... حالا بگو، کوچولوی من، بگو چیزی رو که هم من می‌خوام، هم خودت دلت می‌خواد.»

با آخرین نفس‌هام، با لرز و هق‌هق، با اوج لذت، فریاد زدم: «من جنده توام... فقط مال تو، نیکولای...»

صدای ناله‌هاش باز بلند شد هم‌زمان با کارهایی که می‌کرد... اون قدر شدید، اون قدر غریزی... نمی‌داشت تکیه بخورم، نمی‌داشت دور شم.

آروم‌آروم از اون اوج پایین اومدم، اشک می‌ریختم، التماس می‌کردم، دعا می‌کردم... ولی اون هنوز همون‌جا بود، حرکت‌هاش حالا ملایم‌تر شده بود.

تا این که عقب کشید، هوا سرد به بدنم خورد و مجبورم کرد چشمامو باز کنم. ولی دور نشده بود. نشسته بود و هنوز پاهامو باز نگه داشته بود.

نگاهش به کسم بود، و هم‌زمان که کیرشو نوازش می‌کرد، دستش روی رونم کشیده شد.

آهی ازم بلند شد از اون تماس نرم بعد از اون همه شدت... ولی زود تموم شد، چون بلافاصله یه ضربه‌ی محکم به کس حساسم زد.

«آه...» از شدتش خم شدم، بدنم لرزید.

«بازم...» هم‌زمان که دستش سریع‌تر می‌شد، دوباره تکرار کرد. یه ضربه‌ی دیگه. این بار اشک تو چشمم جمع شد، ولی باز هم دور نشدم.

بعد آروم با دستش اون ناحیه رو نوازش کرد، انگار همزمان داشت آروم می کرد و دوباره تحریکم.

وقتی بالاخره به اوج رسید، صدای ناله‌ش خفه و عمیق بود.

و بعد، همزمان که آب داغش ازش بیرون اومد و روی کسم ریخت، فقط می‌تونستم در سکوت دراز بکشم و همه‌چیزو بپذیرم.

زمان ایستاده بود، فقط صدای نفس‌های تندش می‌اومد.

نگام کرد، نگاهی پر از اشتیاق و رضایت.

«خدای من... چه صحنه‌ای شدی، کوچولوی من...»

با انگشت‌هایش کسمو لمس کرد، ردش رو پخش کرد روی تنم، حتی وارد کسم کرد...

انگار می‌خواست مطمئن شه هیچ جایی از من بی‌نصیب نمونده...

از شدت حس، نفس تو سینم حبس شد.

اون دستش رو بالا آورد، نشونم داد که چقدر براق و خیس، آغشته به منی خودش. بعد بدون مکث، انگشت‌هایش تو ی دهنم فرو کرد، روی زبونم فشار داد. طعمش ترکیبی بود از شور و شیرین، یه مزه‌ی عمیق و وسوسه‌برانگیز که نمی‌شد مقاومت کرد.

بی‌اختیار شروع کردم به مکیدن، به لیسیدن، انگار مدت‌ها از چیزی محروم بودم و حالا داشتم با ولع می‌خوردمش.

هیچ‌وقت واقعاً معنی اعتیاد رو نفهمیده بودم؛ اون کشش ناگزیر و سوزناکی که باعث می‌شه چیزی رو بخوای تا ته وجودت.

ولی وقتی به نیکولای نگاه کردم، فهمیدم این همونه.

این همون لحظه‌ایه که می‌فهمی دیگه راه برگشتی وجود نداره.

«پریویت، مالیشکا.» (سلام، عزیزم)

لحنش وقتی اینو گفت، پر از اشارات و نیش و کنایه‌ی جنسی بود.

روسی بلد نبودم، ولی از وقتی باهاش بودم چندتا کلمه یاد گرفته بودم، و می‌دونستم "مالیشکا" یعنی "عزیزم" یا همون "بچه جون". همین که اینطوری صدام کرد، یه حس نرم و داغ تو وجودم پخش شد.

گفت: «می‌خوام امشب با هم شام بریم.»

صدای بم و زمخت نیکولای باعث شد سرمو از روی کتاب بلند کنم. بالای پله‌ها ایستاده بود، به دیوار تکیه داده بود و با اون وضع، زیادی جذاب بود—تازه از حموم اومده بود.

موهای تیره‌ش هنوز خیس بود، مرتبش نکرده بود. بالا تنه‌ش کاملاً لخت بود و تتوهاش کامل پیدا بودن. یه شلوار پارچه‌ای تیره پاش بود، ولی دکمه‌ش باز بود و اون خط معروف V عضله‌هاش که از شکم تا زیر شکمش می‌رفت، کامل مشخص بود.

صورت‌م داغ شد، یاد کارهایی که دیشب کرده بودیم افتادم—همین‌جا، روی همین مبل، فقط چند قدم اون طرف‌تر.

ضربان قلبم بالا رفت، روی صندلی نرم و مخملی تگون خوردم، ولی پاهام درد گرفتن چون نیکولای دیشب خیلی وقت بازشون نگه داشته بود.

وقتی بزور آب دهنمو قورت دادم، حس کردم تک‌تک وجودم تیر کشید—هنوز از اون وقتی که کیرشو رو تا ته توی گلوم فرو کرده بود، گلو و تنم درد می‌کرد.

با صدای آرومی گفتم: «باشه»

خودمم تعجب کردم که تونستم چیزی بگم.

وقتی با اون لبخند‌گند و نگاه دقیقش از سر تا پامو برانداز کرد، قلبم یه ضربه‌ی محکم‌تر زد. معلوم بود اونم یادش بود که دیشب چه کارایی کرده بودیم.

وقتی برگشت و به سمت اتاق خواب رفت، یه نفس بلند کشیدم. صدای زنگ تلفن اومد، بعدش صدای محو حرف زدنش به روسی. همون باعث شد یه کم از حال و هوام بیام بیرون.

هنوز صبح زود بود که بیدار شدم و دیدم نیکولای کنارم آروم خوابیده. گرمای بدنش رو کاملاً حس می کردم.

هیچ وقت با کسی نخوابیده بودم جز خواهرم، اونم وقتی کوچیک بود و کابوس می دید می اومد توی تختم. برای همین، وقتی دیدم هنوز خوابه و حواسش نیست، بی سروصدا از تخت بلند شدم و اومدم بیرون.

و واقعاً هم یه جور دزدکی بود.

با یه شلوار لگ و یه پولیور کشمیری نرم، یواش راه افتادم پایین و رفتم سمت آشپزخونه.

حدود ده دقیقه فقط طول کشید تا بفهمم قهوه ساز چطوری کار می کنه — یه موضوعی که باعث خجالتم شد. همیشه خدمتکار داشتیم که این کارا رو انجام می دادن، در حالی که این چیزا باید جزو اولیه ترین مهارتای من بود.

یه لیوان قهوه واسه خودم درست کردم که انقدر غلیظ بود که با هر جرعه اش سرفه می گرفت. آخرش نصف شیر و شکر آشپزخونه رو ریختم توش تا قابل خوردن بشه.

بعدش گشتم و خونه رو کشف کردم. آفتاب از پنجره های بزرگ می تابید توی پنت هاوس، فضا رو خیلی دنج و خوشایند کرده بود.

نیکولای یه دیوار پر از قفسه ی کتاب داشت، خیلی هاش روسی بودن، بعضیاش حتی به لاتین. ده دقیقه فقط مشغول برداشتن کتابا و بو کردن صفحاتشون بودم، از لمس جلد چرمی هاشون لذت می بردم.

یه کتاب انگلیسی به صورت تصادفی انتخاب کردم، یه گوشه‌ی دنج پیدا کردم، پتو رو از روی مبل برداشتم و روی یه چهارپایه‌ی پشمی کنار پنجره نشستم.

از پشت شیشه، به خیابون و آدمای پایین نگاه می‌کردم.

با اینکه خونه نیکولای فوق‌العاده لوکس بود، وقتی به بیرون نگاه می‌کردم، فقط خرابی و اندوهی رو می‌دیدم که اسمش بود: «ویرونی».

منظره بد نبود، خیابون روبه‌رو نسبتاً تمیز و آروم بود، تا جایی که تو یه شهر خسته و فرسوده بشه انتظار داشت.

ولی باز نمی‌تونستم اون خلأ و سردی‌ای رو که موقع عبور از شهر حس کرده بودم، فراموش کنم.

صدای قدم‌هاش که نزدیک شد، سعی کردم دوباره روی کتاب تمرکز کنم، ولی کلمه‌ها محو شده بودن.

ذهنم پرت بود و هی یه جمله رو از اول می‌خوندم.

آخرش سرمو بلند کردم و از لای موهای افتاده‌م، بهش نگاه کردم...

داشت با گوشیش حرف می‌زد، صداش بم و آروم بود و اون روسی حرف زدنش... خدا می‌دونه چقدر سکسی و دل‌نشین بود.

یه دست کت‌وشلوار تنش بود، خیلی شیک و اندازه، کاملاً قالب تن قوی و عضله‌ایش.

نیکولای همون قدر که تو لباس رسمی جذاب بود، می‌تونست با یه کاپشن چرم نقش پسر بد رو بازی کنه. من هرجوری که بود می‌خواستمش. همین فکر خودم رو شوکه کرد، هرچند شاید نباید این قدر تعجب می‌کردم.

خوشحال بودم که ازش خوشم می‌اومد، و خوشحال‌تر از این که تا حالا باهام بد رفتار نکرده بود.

می‌دونستم همه‌چی ممکنه یه‌هو عوض شه. فقط چند روز بود باهاش بودم. ممکن بود همه‌ش یه نقاب باشه. ولی دلم می‌خواست باور کنم که واقعی‌ه.

امید داشتم که چیزی باشه فراتر از هر رویایی که داشتم.

هرچی بیشتر بهش نگاه می‌کردم، بیشتر به چیزایی فکر می‌کردم که بینمون گذشته بود—لمس‌هاش، حرف‌هاش... همشون واقعی به نظر می‌رسیدن. نه ساختگی، نه نمایشی.

یه دفعه صداش بلند شد، معلوم بود حسابی از دست اون طرف خط عصبانیه. وقتی رسید پایین پله‌ها، یه جمله‌ی تند دیگه گفت، گوشی رو قطع کرد و گذاشت توی جیب داخلی کتش.

بعد مستقیم نگاهم کرد و من هیچ تلاشی نکردم که نگاهمو بدزدم. مهم نبود که دید دارم خیره‌ش شدم.

گفت: «بیا اینجا، مالیشکا.»

«بیا پیشم، عزیزم.»

کتاب رو کنار گذاشتم، بلند شدم و پابره‌نه رفتم سمتش. کف چوبی زیر پام سرد بود، ولی ذره‌ای از گرمای تنم کم نکرد.

وقتی درست جلوی روش وایسادم، با یه حالت خاصی بهم نگاه کرد—می‌شد گفت عصبیه، ولی من بهتر می‌دونستم.

نمی‌دونم از کجا مطمئن بودم، ولی نگاهش پر از میل و شهوت تاریک و بی‌پرده بود.

آروم گفتم: «یه کم کار دارم، چند ساعتی طول می‌کشه، ولی برمی‌گردم... با هم ناهار می‌خوریم.» بعد یه قدم نزدیک‌تر شد، صدایش یه پرده بم‌تر شد.

«و منظورم از ناهار اینه که پاهاتو باز کنم و از پُست بخورم.»

یا خدا...

ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم، بدنم بین فرار و موندن دودل بود. از یه طرف اون وحشی درون نیکولای رو حس می‌کردم و بدنم آماده‌ی دفاع بود، ولی از یه طرف بیشتر از فرار، دلم می‌خواست بهش تسلیم شم.

فقط وایساده بودم، با چشمای گشاد شده و لب‌های نیمه‌باز، سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت، نوک سینه‌هام سفت شده بودن از شدت تحریک.

قبل از اینکه حتی بفهمم چی شده، دستشو دور گردنم حلقه کرد، با همون قدرت همیشگی فشار داد و عقب‌عقب هدایت کرد تا به دیوار رسیدیم. فشار دستش باعث شد روی نوک پا بایستم.

نفس کشیدن سخت شده بود، ولی مقاومت نکردم، سعی نکردم دستشو کنار بزنم.

تمام بدنم خیس بود، خیسیم تا ران‌هام شره می‌کرد. دلم یه چیز محکم، کلفت و سخت می‌خواست... چیزی که فقط نیکولای می‌تونست بهم بده.

کل بدنش رو بهم چسبوند، لباشو گذاشت روی لبام، با زبون و دندونش تا ته فرو رفت، گاز گرفت، خون اومد... دستام دور گردنش حلقه شد، ناخن‌ام توی پوست پشت گردنش فرو رفت.

لبمو لیسید، بعد سخت‌تر بوسید، کیر سفت‌شو بهم فشار داد. می‌خواستمش، آماده بودم به زبون بیارم. حتی حاضر بودم ازش بخوام منو بکنه، زناشو بیمونو کامل کنه، بکارت‌مو ازم بگیره و منو مال خودش کنه.

ولی ناگهان عقب کشید. اونقدر سریع که تعادلمو از دست دادم و نتونستم چیزی بگم.

دست هامو به دیوار گرفتم تا نیفتم. دیدم یه لحظه همه چی سیاه و روشن می شه،
آدرنالین توی رگ هام می دویید، حس می کردم ممکنه غش کنم.

شستشو کشید روی لب پایینش، یه خط خون روش بود. بهش نگاه کرد، بعد
زبونش رو روی شست کشید و خون رو لیسید.

دستم رفت سمت لبم، زخم دیشبی که شب عروسی مون باز کرده بود، دوباره باز
شده بود، دوباره خونمو گرفته بود... یه تیکه از منو برداشته بود و توی خودش
حل کرده بود.

حسش مثل یه غریزه حیوانی بود. خام، بی واسطه، واقعی.

چند ثانیه فقط نگام کرد، هیچی نگفت. منم از بالا تا پایین بدنش رو نگاه کردم،
اون برآمدگی مشخص پشت شلوارش...
دستشو برد پایین، روی کیر سفتش کشید. نفسم بند اومد.

گفت: «با این وضع رانندگی کردن فاجعه ست.»

نتونستم جلوی خودمو بگیرم. یه خنده ی ریز ازم دراومد و دستمو گذاشتم روی
دهنم. نیکولای لبخند زد، و همون لحظه یه حس سبک و دل نشین کل وجودمو
گرفت.

گفت: «بیشتر بخند. خوشگل‌ترین چیزیه که دیدم.»

اون جمله آخری رو اون قدر آروم گفت که نمی‌دونم واقعاً شنیدم یا خیالاتی شدم.

کی فکرشو می‌کرد نیکولای اهل شوخی هم باشه؟

اومد جلو، شستشو روی گونه‌ام کشید، خم شد و یه بوسه‌ی نرم و آروم روی پیشونیم زد.

بعد با یه نفس بلند ازم جدا شد، رفت سمت در و بدون اینکه چیزی بگه، درو بست و منو اونجا تنها گذاشت—تکیه داده به دیوار، توی دنیای خودم.

یا حداقل سعی می‌کردم برگردم توی دنیای خودم...

نیکولای با دست محکمی که پشت کمرم گذاشته بود، ما رو به سمت رستوران راهنمایی کرد. شالم رو محکم‌تر دورم پیچیدم، باد سرد و سوزناک زمستونی موهامو روی شونه‌هام به هم ریخت.

بیشتر لباس‌هام تازه اون بعدازظهر از خونه رسیده بودن—جعبه‌هایی پر از لباس و وسایلم که وقتی شروع کردم به باز کردنشون، حس کردم دیگه مال من نیستن.

باید قبول می‌کردم با نیکولای بریم منهتن و یه دست لباس تازه بخریم. اولش ردش کرده بودم، ولی حالا که لباس‌هایی که از خونه آورده بودم رو دیدم—لباس‌هایی که تا بابام تأیید نمی‌کرد اجازه نداشتم بپوشمشون—حس می‌کردم مسموم، سمی.

وقتی نشسته بودم لبه‌ی تخت و به لباس‌هایی که ریخته بودم بیرون خیره شده بودم، نیکولای وارد اتاق شد. انگار ذهنمو خونده بود. یه جعبه‌ی سفید داد بهم که با یه روبان قرمز خونی پیچیده شده بود.

تو اون جعبه لباسی بود که الان تنم بود. یه لباس بلند و خوشگل، خیلی شیک‌تر از چیزی که آدم برای یه رستوران تو یه شهر کوچیک مثل دسولیشن می‌پوشه، با جورابای بلند، گن‌های براق، لباس زیر لطیف و خیلی صمیمی، و پاشنه‌بلندهایی که اصلاً مناسب زمستون نبودن.

وقتی خودمو توی آینه دیدم، غرق در توری مشکی سکسی که نیکولای برام انتخاب کرده بود—چیزهایی که خودم هیچ‌وقت برای خودم نمی‌خریدم چون خیلی بدن‌نما بودن—با اینکه عجیب و غریبه بودن، بیشتر از هر زمان دیگه‌ای حس کردم خودمم. واقعاً خودِ خودم.

نیکولای در رستوران Vasyli's رو برام باز کرد. از زیر مژه‌هام بهش نگاه کردم و لبخند زدم. اون لبخند رو جواب نداد، ولی تو چشمای آبی‌ش اون گرمای خاص رو دیدم، همون‌طور که بدون خجالت بهم زل زده بود و بدنم رو ورانداز می‌کرد... درست وسط پیاده‌رو، جلوی چشم بقیه.

داخل که رفتیم، در بی‌صدا بسته شد و صدای ملایم گفت‌وگوی مهمونا فضا رو پر کرده بود. چند نفر دست از صحبت کشیدن و بهمون نگاه کردن. دقیقاً دیدم که چطوری زن‌ها با علاقه به نیکولای نگاه می‌کردن، در حالی که مردها فقط یه نگاه کوتاه انداختن و سریع روشونو برگردوندن.

رستوران کاملاً حس و حال سلطنتی روسی داشت. موسیقی سنتی اروپای شرقی توی پس‌زمینه پخش می‌شد، پرچم روسیه روی یکی از دیوارها آویزون بود، و فضا حال و هوای دربارهای سلطنتی رو داشت.

اون قدر محو تماشای دکوراسیون سنتی و حال‌وهوای فرهنگی شده بودم که نفهمیدم دوباره داریم حرکت می‌کنیم تا اینکه دست نیکولای دوباره پشت کمرم نشست. یه مرد مسن با موهای کاملاً سفید و چشمای آبی روشن ما رو تا ته رستوران، سمت یه باکس خلوت راهنمایی کرد.

وقتی رسیدیم، اون مرد که خودش رو آکیم معرفی کرد، یکی از دست‌هامو گرفت بین دوتا دست چروکیده‌ش، بوسه‌ی آرومی به بند انگشت‌هام زد و یه چیزی به روسی زمزمه کرد.

بعدش رفت و نیکولای با دست اشاره کرد که اول من بشینم. خودش هم کنارم نشست.

طولی نکشید که یه بطری شراب آوردن. اول به نیکولای نشونش دادن، اونم با یه اشاره‌ی مختصر تأییدش کرد. یه مقدار توی لیوان ریختن، تست کرد، و وقتی سر تکون داد، لیوان هر دومون رو پر کردن و تنهامون گذاشتن.

منوی جلو رومون نبود، ولی چیزی نگفتم چون انگار همه چیز برنامه‌ریزی شده بود، طوری که انگار کل رستوران فقط برای نیکولای آماده خدمت بود.

تا حالا غذای اصیل روسی نخورده بودم، ولی با هر بشقاب که می‌اومد و توضیحاتی که آکیم درباره‌ش می‌داد، حس می‌کردم سفر کردم به یه گوشه‌ی دور از دنیا، به وطن مادری اون.

با گذشت زمان و هرچی بیشتر می‌خوردم و گرم‌تر می‌شدم، فهمیدم چقدر از اول استرس داشتم، انتظار یه فضای سرد و ناآشنا داشتم. این اولین قرار من بود. اولین قرار واقعی عمرم.

ولی آکیم بیشتر حرف می‌زد، خاطره تعریف می‌کرد از بچگیاش تو روسیه، از مادر بزرگش که این غذاها رو درست می‌کردن... و من کم‌کم راحت شدم. از ته دل می‌خندیدم، از تعریف خجالت می‌کشیدم، و در تمام مدت نگاه سنگین نیکولای رو روی خودم حس می‌کردم.

شام خیلی لذت‌بخش گذشت. هر لقمه‌ام رو با دل‌وجون می‌خوردم. اون قدر که دیگه نگران نگاه سنگین نیکولای نبودم. برعکس، هر بار که نگاهش به لب‌هام می‌افتاد، وقتی قاشق یا لیوان رو می‌بردم سمت دهنم، بدنم داغ می‌شد.

هیچ وقت حس نکرده بودم که توی چشم کسی این قدر خواستنی باشم. هیچ وقت حس نکرده بودم کسی این طور تشنه‌م باشه. ولی الان اون حس رو می‌دونستم.

وقتی میز جمع شد و یه بطری تازه شراب آوردن، دستمو بردم سمت صورتم و گونه هامو لمس کردم. داغ بودن. یه گرمای خوشایند از الکل تو رگ هام پیچیده بود.

نیکولای تکیه داده بود، یه دستش رو میز، یکی دیگه روی دسته ی صندلی. نگاهش، مثل همیشه، به من بود.

آروم گفت: «بیا نزدیک تر.»

حس می کردم هرچند راحت می تونست دستمو بگیره و صندلی مو بکشه سمت خودش، ترجیح می داد ببینه من چقدر راحت ازش حرف شنوی دارم.

هیچی نگفت تا وقتی که اون قدر نزدیک شدم که بوی عطر تند و تلخش رو حس کردم.

آروم پرسیدم: «الان چی؟»

چشماش تاریک تر شد، گوشه ی لبش یه لبخند خفیف نشست و گفت:
«می خوایم همین جا بشینیم، شراب مونو تموم کنیم... و تو تمام مدت کاملاً طبیعی رفتار می کنی.»

ابروهام از تعجب رفت بالا، نفهمیدم منظورش چیه. ولی قبل از اینکه سوالی بپرسم یا اصلاً به حرفش فکر کنم، دست سنگینش رو روی زانوم حس کردم. انگشتاش لباسمو گرفت و آروم شروع کرد به بالا کشیدنش.

یه هو کمرم صاف شد، نگاهم چرخید اطراف رستوران. هرچند شب شده بود و فقط چند تا میز پر بودن، ولی تنها چیزی که تو ذهنم بود این بود که نکنه کسی ببینه نیکولای داره چی کار می‌کنه...

«داری چی کار می‌کنی؟» زیر لب زمزمه کردم و دستمو گذاشتم روی دستش — که حالا تا بالای رونم بالا رفته بود، لباسم رو هم با خودش کشیده بود بالا و بند جورابم پیدا شده بود.

چشمام انگار از حدقه بیرون زده بودن، هر کسی رو که تو رستوران نشسته بود با نگرانی نگاه می‌کردم، ولی وقتی صدای نفس سنگین نیکولای رو شنیدم، سرمو به سمتش برگردوندم و دیدم زل زده به بند گیپور سیاه روی رونم.

با صدای خشن و زمزمه‌واری گفت: «خدای من، خیلی خوشحالم که اینو برات انتخاب کردم.»

دستش هنوز داشت بالاتر می‌رفت، دست من که روش بود هیچ فشاری وارد نمی‌کرد. انگار با میل خودش داشت همه‌چیزو پیش می‌برد.

«لیوان شرابتو بردار و یه جرعه بنوش، عزیزم.»

گلوک خشک شده بود، اون قدر تنگ شده بود که حس می کردم نمی تونم نفس بکشم. ولی همون کاری که گفته بود رو کردم. با دستی لرزون لیوان شراب رو برداشتم.

مایع توی لیوان به آرومی تکیون می خورد وقتی از رو میز بلندش کردم و به لب هام نزدیک کردم. یه جرعه ی بلند خوردم، هم زمان با اینکه اون دستشو برد داخل تر. شراب هیچ طعمی نداشت— نه وقتی که بدنم داغ شده بود از شهوت و خجالت، نه وقتی ذهنم فقط درگیر لمس ماهرانه ی انگشتاش بود.

هر کسی ممکن بود ببینه مون. یه حس شرم پنهونی تو وجودم پیچید وقتی فهمیدم اون می خواد توی جمع باهام بازی کنه، دستشو به بدنم برسونه.

نیکولای دستشو روی رونم حرکت داد و بعد انگشتاش رسید به همون نقطه ی حساس بین پام و قسمت داخلی رونم. موقع قورت دادن شراب نزدیک بود خفه شم. هنوز هم با نگرانی اطرافو نگاه می کردم، مطمئن بودم هر لحظه یکی نگاه می کنه و می فهمه چه خبره.

آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

«خیلی دختر خوبی هستی برام، پرنسس کوچولوی شیطونم.»

لباش به گوشم نزدیک تر شد.

«ولی فقط واسه من این طوری شیطون می شی، درسته؟»

انگشتاش روی گیپور شورت تنم بودن، و وقتی یه فشار آروم به اون نقطه‌ی حساس وارد کرد، نفسم بند اومد.

با یه نفس تیز سعی کردم پاهامو ببندم، ولی اون خندید... یه خنده‌ی عمیق و خونسرد.

زمزمه کرد:

«می‌دونی اگه کسی دیگه‌ای حتی بخواد لمست کنه چی می‌شه؟»

صداش اون قدر آروم بود که مطمئن نبودم واقعاً شنیدمش.

هم‌زمان با اینکه دایره‌های آرومی روی چوچولم می‌کشید، اضافه کرد:

«می‌دونی باهاشون چی کار می‌کنم؟»

همین که دستشو از اون نقطه برداشت، خواستم اعتراض کنم ولی حرف تو گلوم گیر کرد... چون حس کردم لبه‌ی شورت‌مو کنار زد و انگشتاشو برد زیر پارچه.

با اولین لمس مستقیم پوست برهنه‌م، سرمو عقب انداختم و مجبور شدم چشم‌هامو ببندم. لذت مثل شوک از تنم رد شد و یه صدای نرم از دهنم در اومد. از خجالت صورتم داغ شد و فوری دهنمو بستم و دندون‌هامو به هم فشار دادم.

نیکولای زمزمه کرد:

«آروم و دردناک ازشون انتقام می‌گیرم. یه جوری که واقعاً وحشتناک باشه.»

انگشتش رو با فشار روی چوچولم حرکت داد، کل بدنم سفت شد.

«اگه با شهوت نگاهت کنن، چشم‌هاشونو درمیارم.»

دستشو چرخوند، هم‌زمان هم اون نقطه رو نوازش می‌کرد، هم دور ورودی بدنم می‌چرخید.

«اگه لمست کنن، دست هاشونو قطع می کنم.»

بعد انگشتاشو آروم وارد بدنم کرد و حس کردم چشم هام از تعجب گشاد شدن، هم زمان با اینکه رطوبت بیشتری ازم بیرون ریخت.

«و اگه بخوان ازم بگیرنت، یا چیزی ازت بگیرن، همون قدر راحت می کشمشون که ادوآردو رو کشتم.»

حس لذت داشت با سرعت از وجودم بالا می رفت. انگشتامو اون قدر محکم دور پایه ی لیوان فشار دادم که دستم درد گرفت.

«تیکه تیکه شون می کنم و پیروزی هامو برات میارم، تا نشونت بدم که چقدر حاضرم برات بجنگم. که بدونی امنیت چقدر برام مهمه.»

چشم هام بسته شدن، بدنم با اون لذت توصیف نشدنی می لرزید. اون هنوزم داشت با انگشتش آروم و منظم نقطه ی حساسمو نوازش می کرد، فشار کمی می داد، هم زمان هم دور ورودی بدنم می چرخید. اوج لذت داشت نزدیک می شد. نمی تونستم جلوشو بگیرم... ولی سعی می کردم.

اون زمزمه کرد:

«نه عزیز دلم... قراره همین جا، همین حالا بدیش به من. چون می دونی چقدر منو دیوونه می کنی وقتی این قدر خوب ازم حرف شنوی داری.»

لبمو اون قدر محکم گاز گرفتم که زخم قبلی ای که ازش گرفته بودم باز شد، و طعم فلز مانند خون دهنمو پر کرد.

و وقتی انگشت کلفتشو تو کسم فرو کرد و با شدت بیشتری نقطه ی حساسمو مالید، همون جا، همون لحظه، اومدم.

«آره، همینه. دختر خوب من.» صدای نفس نفس زدنش کنار گوشم بود، صداش گرفته و خش دار. «دختر خوبی هستی، درسته آمارا؟»

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که سرمو تکون بدم و جلوی خودمو بگیرم که تو اون رستوران پر از آدم، از شدت لذت ناله نکنم. ولی وقتی شروع کرد انگشتشو عقب جلو کردن، تا اون اوج لذت رو بیشتر و بیشتر کنه، دیگه لبمو اون قدر محکم گاز گرفتم که یه ناله ازم دراومد.

همین که حسم داشت برمی گشت و یه نفس تیز کشیدم، حس کردم نیکولای زبونشو از کنار گردنم کشید بالا و بعد دندوناشو تو نقطه‌ی نرم زیر گوشم فرو کرد.

زمزمه کرد: «صدای که موقع اومدن درمیاری، دیوونه‌م می کنه.»

پیشونیمو بوسید و بعد آروم دستشو از بین پاهام بیرون کشید. منم با نفسی بریده و تند دستامو دور پایه‌ی لیوان شرابم فشار دادم، اون قدر محکم که تعجب می کردم شکسته نشده.

وقتی دوباره تونستم درست ببینم و ذهنم از اون حالت خلسه دراومد، متوجه شدم یه زن و شوهر مسن اون طرف سالن زل زدن به من، با نگاهی پر از شوک و انزجار.

ولی حقیقتش؟ برام مهم نبود.

برعکس، مستقیم تو چشم‌هاشون نگاه کردم، لیوانمو بردم سمت لبم و بقیه‌ی شرابو سر کشیدم.

اون زن و مرد فوری نگاهشونو برگردوندن، و منم لبخند نصفه نیمه‌ای زدم از اینکه رسماً ضایع شون کرده بودم.

درست همون موقع صدای آروم ولی جدی نیکولای رو شنیدم که داشت با زبون روسی یه چیزی می گفت. برگشتم طرفش، در حالی که داشتم دامن لباسم رو پایین می کشیدم و صاف می نشستم.

حالت صورتش سفت و جدی شده بود. یه سردی خاصی تو نگاهش بود که منو به خودم آورد. دستم کشیدم رو پارچه‌ی نرم و گرون قیمت لباسم تا یه ذره آروم بشم.

اون یه نگاه به ساعت مچیش انداخت، یه چیزی با تندی به روسی گفت، بعد تماسو قطع کرد و گوشی رو با خشونت تو جیب کتاش گذاشت. فقط زل زده بود به روبه‌رو، فکش منقبض شده بود و یه عضله زیر پوست برنزه‌ش می‌پرید.

پرسیدم: «همه‌چی خوبه؟»

دو تا ضربان قلب طول کشید تا بالاخره نگاهم کرد، بعد یه نفس عمیق کشید، انگار می‌خواست احساساتشو از خودش دور کنه.

با یه تکون سریع سر جواب داد:

«دا. قرار بود ببرمت خونه و کاری که اینجا شروع کردیم رو تموم کنیم.»

با شنیدن این حرفا پوست بدنم مور مور شد. اون واقعاً یه حیوان وحشی بود. یادم اومد که ظهر هم، وقتی برگشته بود خونه، وعده‌شو عملی کرد و وسط روز باهام عشق‌بازی کرد. و حالا، دوباره یه ارگاسم دیوونه‌کننده بهم داده بود، اونم وسط یه رستوران.

آروم لبخند زد و گفت:

«دختر خوشگلم، هنوزم می‌خوام کاری که شروع کردیم رو تموم کنم، ولی اول باید به توقف کوچیک داشته باشیم.»

فقط تونستم سرمو تکون بدم، چون واقعاً حرفی نداشتم.

صورت حساب پرداخت شد، آکیم با نیکولای دست داد، و بعد هم سرم پالتومو آورد، برام نگهش داشت، یه بوسه رو فرق سرم زد و منو از رستوران برد بیرون.

یاما اصلاً اون چیزی نبود که انتظارش رو داشتم وقتی نیکولای گفت باید یه توقف کوتاه تو یکی از جاهایی که صاحبشه داشته باشیم. گفت یه جور باشگاه مبارزه‌ست، چیزی که خیلی برام قابل درک نبود. اما وقتی جلوی درِ یاما وایستاده بودم، اصلاً معلوم نبود این «باشگاه مبارزه» دقیقاً کجاست.

داخلش بیشتر شبیه رستوران، بار یا شاید یه جور کلاب خاص برای آقایون بود تا جایی برای دعوا و کتک کاری. البته با شناختی که از بیزینسای مشکوک نیکولای داشتم، احتمالاً غیرقانونی بود.

دستش رو آروم از پشتم سر داد پایین و دور کمرم حلقه کرد و ما رو به عمق فضا برد. دور تا دور مبل‌های چرمی و صندلی‌ها با دکور شیکی چیده شده بودن، یه شومینه گرم و پرحرارت سمت چپ بود و یه بار بلند درست روبه‌روی در ورودی. بطری‌های نوشیدنی‌های رنگارنگ قفسه‌های شیشه‌ای رو پر کرده بودن و آینه پشت بار باعث می‌شد فضا بزرگ‌تر از چیزی که واقعاً بود به نظر بیاد.

مردا همه کت و شلوار پوشیده بودن، سیگار برگ‌های کلفت بین لباسون و بوی توتون کهنه و خوش‌عطر کل هوا رو پر کرده بود. زن‌ها هم حسابی آراسته بودن؛ گوشواره‌های الماس، گردنبندهای پرزرق و برق، و انگشترهای درشت. اولش فکر کردم مهمونای مردا هستن یا مشتری‌های عادی، ولی وقتی دیدم با یه انرژی خاص بین بار و مردا می‌چرخن و مشروب میدن، فهمیدم کارشون یه چیز دیگه‌ست.

بعضیاشون حتی روی پای مردا می‌نشستن، و وقتی دیدم دستایی داره می‌ره زیر لباس یا مشغول لمس جای خاصی‌ان، دیگه مطمئن شدم... اینجا یه جور خدمات همراهی یا همون اسکورت سرویسه.

نیکولای ما رو از اون فضا رد کرد و وارد راهرویی شد که با نور کم چراغ‌های دیواری روشن شده بود. فرش زیر پام نرم و لوکس بود. وقتی جلوی یکی از درها وایسادیم، دستش رو روی کمرم فشار داد. چند ثانیه بعد در رو باز کرد و منو برد تو.

اتاق بیشتر شبیه یه دفتر ساده بود. یه میز کار، یه فایل بایگانی، یه مبل چرمی قدیمی و تیره یه گوشه، و یه میز جلوی اون. همین.

«نیکولای؟»

سرش رو چرخوند تا بتونه نگام کنه، دستش هنوز دور کمرم بود. انگشتاش رو محکم‌تر کرد، یه جووری که حس کردم می‌خواد بهم اطمینان بده. شاید از توی صورتم می‌تونست بفهمه که چقدر گیجم. راستش، خودمم حس می‌کردم یه تابلوی نئون بالای سرمه که داد می‌زنه: «من از دنیای واقعی هیچی نمی‌دونم.» حداقل نه اونجایی که واقعاً مهمه.

«یه کاری دارم که باید انجام بدم. زود برمی‌گردم. می‌خوام تو همین دفتر بمونی.»

دهنم رو باز کردم، ولی خودمم نمی‌دونستم دقیقاً چی می‌خوام بگم. مخالفت کنم؟ راحت قبول کنم؟ قبل از اینکه اصلاً حرفی از دهنم دربیاد، سرش رو آورد پایین و لب‌هاش رو آروم روی لب‌هام گذاشت. یه حس لذت بخشی مثل موج، با اون فشار لطیف پخش شد تو بدنم. اون بوسه مثل دفعه‌های قبل تاریک یا تند نبود. نرم بود، مهربون.

«واقعاً می‌خواهی منو همین‌جا تنها بذاری؟» اینو گفتم و دوباره به اطراف دفتر نگاهی انداختم. نه اینکه نیاز به همراه داشته باشم، بیشتر از این شوکه شده بودم که انقدر راحت داره بهم آزادی می‌ده. هیچ‌وقت تنها نمی‌داشتم، همیشه یه نگهبان یا یه همراه باهام بود. واسه همین یه جورایی... جا خورده بودم.

«عزیز دلم،» این کلمه رو اونقدر شیرین گفت که انگار داره مثل کره آب شده روی من می‌ریزه. «بهت اعتماد دارم.»

قلبم محکم‌تر زد. اون واقعاً منو نمی‌شناخت، حداقل نه اون قدری که بتونه بهم اعتماد کنه، ولی شنیدن این حرفش یه حس خوب بهم داد. و لحن صدایش نشون می‌داد که واقعاً منظورش همینه.

«و...» گفت و دستش رو خیلی آروم روی گونه‌م گذاشت. خدایا، چقدر آروم. «این‌جا مال منه. همه‌ی آدماشم مال من. از جمله اون سریازی که آخر راهرو وایساده تا مطمئن شه هیچ کس تخم نمی‌کنه بهت نزدیک شه.»

خدایا، این لحن خشنش وقتی فحش می‌داد تا حرفاش رو پررنگ‌تر کنه، نباید باعث می‌شد تحریک بشم. ولی خب، دقیقاً همین‌جا بودم، داشتم پاهام رو به هم فشار می‌دادم.

انگشت شستش رو از روی لب پایینیم کشید، نگاهش کاملاً روی اون حرکت متمرکز بود. و قبل از اینکه مغزم بتونه تصمیم بگیره یا چیزی بگه، از دفتر رفت بیرون. من موندم، دستم رو بلند کردم و لب‌هامو که هنوز می‌سوختن، لمس کردم. دیدم داره از در بیرون می‌ره و به سمت چپ می‌پیچه.

نمی‌دونم چی باعث شد حرکتم بدم، ولی دیدم رفتم دم در ایستادم و به راهرو نگاه می‌کنم و می‌بینم داره از دیدم محو می‌شه. برگشتم تو اتاق، یه کم اطراف قدم زدم، میز رو لمس کردم، دستم رو روی چرم نرم مبل کشیدم. پنج دقیقه اون‌جا موندم... تا اینکه دوباره خودمو دم در پیدا کردم.

نگاهی به راست انداختم، مرد گنده‌ای ته راهرو وایساده بود، پاهاش باز، دست به سینه. حالت بدنش تهدیدآمیز بود، حتی اگه فقط از پشت نگاهش می‌کردی. می‌تونستم اخم گنده‌ای که احتمالاً رو صورتشه رو تجسم کنم. ولی اصلاً به من نگاه نکرد. همون‌طور مثل مجسمه وایساده بود.

و منم یهو به سمت چپ پیچیدم، از دفتر زدم بیرون، از روی فرش نرم رد شدم و جلوی دری که دیده بودم نیکلای ازش رفته بود، وایسادم. می‌دونستم باید حرفش رو گوش می‌دادم. می‌دونستم باید همون‌جا منتظر می‌موندم. ولی یه حس عجیبی توی بدنم پیچیده بود، از اون حس‌هایی که تهش معلومه به دردسر ختم می‌شن.

دستگیره رو چرخوندم و در رو باز کردم. یه راه‌پله‌ی رو به پایین جلوم ظاهر شد، با چراغ‌های صنعتی که دو طرفش نصب شده بودن.

نرده رو گرفتم و شروع کردم به پایین رفتن. هر چی پایین‌تر می‌رفتم، هوا سردتر می‌شد. معلوم بود که این مسیر قرار نیست راحت باشه. و خب، اون چیزی که انتظارش رو داشتم، دقیقاً ته پله‌ها منتظرم بود.

یه فضای سیمانی با دیوارای خاکستری و یه چراغ بزرگ از سقف آویزون، محافظ فلزی دور لامپ پیچیده بود. روبه‌روم یه در دیگه بود، و جلوش یه مرد عظیم‌الجثه و ایساده بود، با یه زخم عمیق روی صورتش. اونم مثل اون یکی، پاهاش باز، دستاش رو سینه، و اون نگاه خشنش... مستقیم توی صورتم.

کار عاقلانه این بود که برمی‌گشتم و می‌رفتم بالا. نیکولای لازم نبود بفهمه من اینجام؛ لازم نبود بدونه که به حرفش گوش ندادم. ولی من هیچ‌کدوم از این کارها رو نکردم، چون ته دلم می‌دونستم بالاخره یکی بهش خبر می‌ده.

یه قدم دیگه جلو رفتم، چون یه حس مریض‌گونه و خطرناک تو وجودم بود که می‌خواست بدونه پشت اون در چه خبره. این کنجکاوی احمقانه داشت باعث می‌شد کارایی بکنم که قبلاً حتی فکرش رو هم نمی‌کردم.

اگه نیکولای واقعاً یه زنی می‌خواست که بتونه کنار خودش بایسته و ویرانی‌هایی که پشت سرش به‌جا می‌ذاره رو ببینه، پس منم باید کم‌کم اون زن می‌شدم.

اون گفته بود یه همسر قوی می‌خواد، یه ملکه که کنار پادشاهش بایسته. خب منم اینجام، دارم دقیقاً همین کار رو می‌کنم، حتی با اینکه نمی‌دونم عواقبش چیه و راستش از ته دل ترسیده‌م، چون حس می‌کردم بهتره ندونم پشت اون در چی در انتظارمه.

خواستم دهنم رو باز کنم، نمی‌دونستم دقیقاً چی قراره بگم—شاید بگم من زن نیکولای ام، یه جور قدرت‌نمایی—اما قبل از اینکه حرفی بزنم، نگهبان یه قدم کنار رفت، بدون اینکه حتی نگاهش رو ازم برداره، دستش رو برد پشت سرش، دستگیره رو چرخوند و در رو باز کرد.

خب... باشه پس.

یه اتاق دیگه جلوم بود. یه در دیگه. یه نگهبان دیگه. و باز همون ماجرا تکرار شد. اونم نگام کرد، انگار می‌دونه من کی‌ام، و شاید واقعاً می‌دونست. نیکلای تو زنجیره قدرت خیلی بالا بود—یه پاخان(رئیس، وارث اصلی) باید حدس می‌زد که خبر ازدواجش، اونم با دختر یکی از اعضای کوزا نوسترا مثل برق بین افرادش می‌پیچه.

می‌تونستم صدای ضرب آهنگ موسیقی رو بشنوم، شاید هم فریادایی که از پشت در بسته می‌اومد. و بعد در باز شد و صدا مثل انفجار توی گوشم پیچید و منو محاصره کرد.

رفتم تو، و وقتی چشمام به نور عادت کردن، نفسم تو سینه‌م حبس شد. در با یه صدای فلزی پشت سرم بسته شد. از ترس پریدم و برگشتم، اون در قرمز رنگِ سنگین حالا منو توی این آشوبی که خودم انتخاب کرده بودم، حبس کرده بود.

باورم نمی‌شد این قدر... راحت اومده باشم تو. نه نگهبانی پشتم بود، نه کسی که حواسش بهم باشه. در ابرام یکی یکی باز می‌شدن، انگار که... قدرت داشتم. قدرت پتروف.

یه قدم برداشتم، بعد یه قدم دیگه، پاشنه‌ی کفش‌هام بین شیارهای فلزی کف پوش گیر کرد. وایسادم جلوی نرده‌ی فلزی و کفش‌هامو درآوردم، بندهاش رو از سر انگشتم آویزون کردم و به طبقه پایین نگاه کردم—به قفسی که درست وسط اون فضا قرار داشت.

خدایا. داشتم چی می‌دیدم؟
انقدر جمعیت زیاد بود که آدم نمی‌دونست چی به چیه. فریاد گوش رو کر می‌کرد، با یه عطش شدید برای خشونت، برای خون بیشتر... حتی مرگ. اون قدر این حس توی هوا پخش شده بود که مزه‌شو می‌شد رو زبون حس کرد، تا ته گلوت می‌رفت و حالت تهوع می‌گرفت.

همه فقط یه کلمه رو مدام تکرار می‌کردن:

Razoreniye (رَزورِنیه) -ویرانی یا نابودی-

نمی‌دونم کی حرکت کردم، ولی وقتی به خودم اومدم، وسط پله‌ها بودم. نگام به جمعیت بود که بالا و پایین می‌پریدن، دستا مشت شده رو به هوا، و فریاد می‌زدن:

رَزورِنیه

رَزورِنیه.

رَزورِنیه.

رسیدم پایین پله‌ها، فقط چند قدم با جمعیت فاصله داشتم قبل از اینکه تو اون جمعیت غرق بشم. با اینکه دلم می‌خواست به قفس نزدیک‌تر بشم، یه کنجکاو تاریک و عمیق منو هل می‌داد، ولی اون قدری هم ساده لوح نبودم. اگه زمین می‌خوردم، پامال می‌شدم، مثل یه تیکه آشغال زیر اون همه کفش. با هر ثانیه، فریادا بلندتر می‌شد. انرژی اتاق بالا می‌رفت. خدای من، اینجا چقدر بزرگ بود. دیوارها سنگی و طبیعی بودن، انگار همین‌طور که کنده شده، ره‌اش کرده بودن. زمین، سیمن ساده‌ی خاکستری، سقف پر از تیرهای قرمز، سیم‌ها و چراغ‌های فلورسنت داخل قفسه فلزی. و بعد اون قفس ...یه سازه غول‌پیکر که همه‌چیز رو تحت‌الشعاع قرار داده بود. روی پنجه پا بلند شدم که بهتر ببینم. لکه‌های خونی به رنگ زنگ‌زده روی کف پوش قفس که احتمالاً یه زمانی سفید بوده، دیده می‌شد.

-رزورنیه

-رزورنیه

-رزورنیه

اسمش رو مدام فریاد می‌زدن، صداش توی گوشم می‌پیچید.

هرچی قرار بود اتفاق بیفته، دیگه وقتش رسیده بود.

هر کی. یا هر چی. که داشتن واسش جیغ می‌زدن، الان می‌خواست خودی نشون بده.

من خودمو به دیوار انتهایی سالن چسبونده بودم، ولی چشمم فقط به قفس بود. هر ثانیه که می‌گذشت، جمعیت هیجان‌زده‌تر می‌شد، انگار اون چیزی که منتظرش بودن بالاخره رسیده بود.

رسیدم به گوشه‌ی اتاق و وایسادم، روی نوک پنجه‌هام بلند شدم تا یه دید خوب از قفس پیدا کنم. یه نفر از بلندگو شروع کرد به حرف زدن، ولی صدای جمعیت انقدر بلند بود که هیچی نمی‌فهمیدم.

یه ثانیه بعد، سالن منفجر شد از فریاد و غرش و من قسم می‌خورم کل فضای اتاق لرزید، دیوارا انگار می‌خواستن از شدت صدا بریزن پایین.

هیچی نمی‌دیدم، نه با این همه آدم و نه با قد کوتاهی که داشتم. داشتم فکر می‌کردم برم جلوتر که یه لحظه بالای یه کله‌ی تیره رو دیدم، شونه‌هایی پهن و برهنه، پر از تتو.

جمعیت یه ذره آرام‌تر شد وقتی بلندگو دوباره شروع کرد به حرف زدن و اون غول وارد رینگ شد.

بلندگو فریاد زد:

«همین یه نفر. لعنتی فقط همین یکی. رزورنیه اومده توی رینگ لعنتی تا نابود کنه!»

صدا به قدری بلند بود که مجبور شدم گوش‌هامو بگیرم.

«می‌دونم امشب یه سری تازه‌وارد بین جمعیت داریم. پس آماده باشید، روانی‌های عزیز، برای تماشای کسی که بهش می‌گن روین (Ruin)، یه ماشین کشتار روسی که رسماً یه جامعه‌ستیز تایید شده‌ست.»

جمعیت از شدت هیجان منفجر شد.

و بعد دیدمش. یه غول واقعی که کاری کرده بود نیکولای در مقایسه باهاش... حتی نرم به نظر بیاد.

و اونم به خاطر این بود که وقتی به صورتش نگاه کردم، دیدم هیچی توش نبود.

نه خشم، نه لبخند، نه حس. فقط تمرکز، خونسردی، و یه نیاز واضح برای ویرانی... دقیقاً همون چیزی که اسمش ازش گرفته شده بود.

مترجم: Miyu

سینه‌ش پر بود از یه تتوی بزرگ از سر یه گرگ در حال غرش، یه موجود وحشی با مرگ توی چشمش و خون روی پوزه‌ش.

همه جای بدنش پر از نشانه‌های بود، تتوهای سیاه روی پوست برنزه و زخمی‌ش.

خشکم زده بود، همون‌طور که حریفش وارد قفس شد. مردی که نه قدش بهش می‌رسید نه هیکلش، ولی همچنان درشت و ترسناک بود، با سر طاس و خالکوبی‌های پیچ‌خورده.

نمی‌دونم چقدر زمان گذشت از وقتی شروع کردن به مبارزه، ولی وقتی خون و آب
دهن فرش قفس رو پوشوند، وقتی مشت‌ها کوبیده می‌شدن، گوشت گاز گرفته
می‌شد، استخونا می‌شکستن و فریاد و نعره‌ی درد و خشونت فضا رو پر کرده بود،
فقط یه چیز می‌دونستم:

اشتباه کردم.

اشتباه وحشتناکی.

باید به حرف نیکولای گوش می‌دادم. نباید می‌اومدم اینجا، نباید خودمو تو چیزی
که مال من نبود قاطی می‌کردم.

داشتم عقب عقب می‌رفتم، یه دستم پشت سرم دنبال دیوار می‌گشت، تا اینکه به
دیوار سرد خوردم.

اون یکی دستم هنوز کفش هامو گرفته بود، بنداشو انقدر سفت فشار داده بودم که
بندای نازک چرمی تو دستم می‌لرزیدن و بند انگشت هام درد گرفته بود.

تا چند متر عقب نرفتم اصلاً متوجه نشدم چقدر جلو رفتم تو این گور زیرزمینی.

و آره، همین بود...

یه خونه برای مرگ.

می‌خواستم برگردم، فرار کنم، برم طبقه‌ی بالا و خودمو توی دفتر حبس کنم.

ولی وقتی نیکولای رو دیدم که یه کم اون طرف تر کنار قفس وایساده بود، سرش خم شده بود و یکی داشت تو گوشش چیزی می گفت، همون موقع که یه پاکت زرد قطور تحویل گرفت، دوباره خشکم زد.

نیکولای هیچ حرکت خاصی نمی کرد، ولی با اون اخمش، با اون حالت ایستادنش، انقدر قدرت و سلطه ازش ساطع می شد که هرکی جلوش قرار می گرفت ناخودآگاه عقب می کشید.

جمعیت دوباره غرید و نگاه من برگشت به قفس، جایی که رزورنیه حریفش رو روی زمین کوبیده بود و داشت با مشت می کوبید توی سرش.

خون همه جا پاشیده بود، و وقتی دوباره به نیکولای نگاه کردم، دیدم بدون هیچ احساسی به قفس زل زده... با یه قطره خون روی گونه اش.

اون انگشتش رو کشید روی اون خون، یه لبخند آروم و خبیث روی صورتش نشست، انگار از این خشونت لذت می برد. دوباره پاهامو بهم فشار دادم وقتی موجی از گرما وجودمو گرفت.

و بعدش، تموم شد. دعوا تموم شد، "رزورنیه" از رو بدن بی حرکت حریفش بلند شد، نفس نفس می زد، عرق و خون از تنش می چکید. البته فک نکنم اون خون مال خودش بود. یه قطره هم نه.

رزورنیه رفت سمت لبه قفس، دستاشو قفل کرد دور فنس و بازوهاش از زور فشار منقبض شد. "نیکولای" اومد جلو، دهنش تکون می خورد، و دیدم اون یکی مرد فقط یه بار با سر تایید کرد. ناخودآگاه یه قدم جلو رفتم، یه نیروی نامرئی داشت منو می کشوند سمت شوهرم.

ولی قبل از اینکه حرکتی کنم، یه دست سنگین دور کمرم حلقه شد و با یه ضربه کشیدم عقب، اونقدر شدید که سرم به عقب برگشت، کفش هام از دستم افتادن، و از درد داد زدم.

غریزی دست انداختم سمت اون بازو، چنگ انداختم که از دورم بازش کنم، ولی چنگش مثل آهن بود، مثل گیره. هرچی بیشتر تقلا می کردم، بیشتر منو می کشوند به قسمت های تاریک تر.

یه صدای ناله از کسی بلند شد وقتی ناخن هامو تا ته کشیدم روی ساعدش، بعد یه خنده ی عمیق که باعث شد تنم بلرزه. یه مشت جمله ی زمخت روسی از پشت سرم شنیدم، بعد یکی دیگه جواب داد. باز هم خنده، باز هم کشیدن من به سمت تاریکی، تا اینکه یه دفعه پرت شدم کنار و با زانو افتادم زمین.

یه ناله ی بلند از دهنم دراومد وقتی کف دست هام و زانو هام خوردن زمین سفت و سرد. اونا خندیدن و دوباره به روسی یه چیزی گفتن. سریع از زمین بلند شدم و روبه روشن و ایستادم، سعی کردم هردوشونو توی دیدم نگه دارم.

منو کشونده بودن تو یه جور فرورفتگی، ولی از دور می‌تونستم نور سالن اصلی رو ببینم. صدای جمعیت هنوز می‌رسید، ولی اونا جلو ورودی وایستاده بودن و راه فرار نداشتم.

با صدای محکم‌تر از چیزی که فکر می‌کردم از گلوم دربیاد، گفتم: «داری اشتباه می‌کنی.» دلم می‌خواست بگم که نیکولای شوهرمه، باهاشون روسی حرف بزنم و کاری کنم از ترس جونشون بلرزن.

ولی قبل از اینکه کلمه‌ای بگم، یکی‌شون پرید سمتم، دستشو گذاشت دور گلوم و منو با زور کوبید به دیوار.

یه چیزی گفتم، آرام و با صدای زمخت، که مطمئناً چیز خوبی نبود. وقتی سرشو آورد نزدیک، صورتمو برگردوندم و شروع کردم به تقلا دوباره.

تونستم زانومو بکوبم وسط پاش، و از صدای ناله‌ش فهمیدم موفق شدم. یه چیزی زمزمه کرد کنار گوشم، خیلی زشت و نفرت‌انگیز، و من خودمو برای ضربه‌ای که قطعاً قرار بود بخورم آماده کردم، ولی یه‌هو صدای ناله‌ی خشن و ضربه از راهرو پیچید.

بعدش اون مردی که منو گرفته بود، ناگهانی ازم جدا شد، اونقدر ناگهانی که نزدیک بود بریزم زمین.

چند لحظه طول کشید تا چشم‌هام به تاریکی عادت کنن، ولی بعد دیدم یه هیکل عظیم پنج قدم اون طرف‌تر وایستاده. حس کردم داره نگام می‌کنه... اون هیولا.

رزورنیه.

بوی عرق و خونش می‌اومد، می‌تونستم صدای چکیدن خون از تنش رو بشنوم.

یه لحظه فقط به هم زل زدیم، بعد اون یه قدم اومد جلو. من پشتمو چسبوندم به دیوار، داشتم آماده جیغ زدن می‌شدم، که اون خم شد و مردی که از روم کشیده شده بود رو از زمین بلند کرد.

رزورنیه یه دست گنده دور گردن طرف حلقه کرد، و کل مدت داشت منو نگاه می‌کرد. می‌دونستم داره فشار می‌ده، هی بیشتر و بیشتر.

بعد انداختش زمین. فک کردم کشته طرفو، ولی وقتی دیدم اون مرد ناله کرد و سعی کرد بلند شه، نگاهم دوباره برگشت سمت کسی که بهش می‌گفتن "ویرانی"...

کنار کشید، درست هم‌زمان با اینکه یه نفر دیگه نزدیک شد.

نیکولای.

نیکولای اومد توی اون گوشه، دست‌هاش توی جیبش بودن، اول منو نگاه کرد بعد اون مرد زخمی رو. وایستاد درست کنار اون حروم‌زاده.

انقدر طولش داد که فکر کردم هیچ‌وقت قرار نیست چیزی بگه. ولی بعد با صدای آروم و مرگباری گفت: «فکر کردی می‌تونی به زن من دست بزنی؟» یه آرامش ترسناک توی لحنش بود، از اون مدل‌هایی که از هر تهدید مستقیمی خطرناک‌تره.

بعد به من نگاه کرد، به گردنم که هنوز می‌سوخت. می‌دونستم قرمزه، شاید فردا هم جاش بمونه.

«نمی‌دونستم زنمه —» اون مرد با انگلیسی گفت.

«— نمی‌دونستی زنمه؟» نیکولای پرید وسط حرفش، یه چاقو از جیبش درآورد، تیغه‌اش یه لحظه نور رو گرفت. «نمی‌دونستی زنمه؟» دوباره گفت، آروم، همون‌طور که آدم توی یه گفت‌وگوی معمولی سؤال می‌پرسه.

مرد زخمی از زمین بلند شد و عقب‌عقب رفت، تا جایی که دیگه جایی برای فرار نداشت. یه غول کنار دستش، دیوار پشت سرش، و شوهر من که از روبرو قدم‌به‌قدم بهش نزدیک می‌شد.

«بهش دست زدی.» نیکولای وایستاد و نگاهی به چاقوش انداخت، انگشتش رو آروم روی تیغهاش کشید. «و واسه هر جای زخمی که رو تنش گذاشتی، یه تیکه ازت می‌برم.»

و این تنها هشدار بود که نیکولای داد. دستش رو کرد توی موی مرد، سرش رو کشید عقب، و شروع کرد به بریدن تیکه‌تیکه‌ای از بدنش. گوشت‌هایی که می‌افتادن زمین، با صدای لُج و مرطوب می‌خوردن به سیمان.

مرد جیغ می‌کشید، التماس می‌کرد، گریه می‌کرد. اما صدای ناله‌ش توی غرش جمعیت گم شده بود. البته حس می‌کردم آگه هم شنیده می‌شد، کسی جرات نمی‌کرد دخالت کنه. مخصوصاً وقتی که نیکولای اونجا بود و فرمان می‌داد.

نمی‌دونم چقدر گذشت، ولی اون قدر طول کشید که طعم خون او مد توی دهنم، مزه‌ی فلز، مزه‌ای که ته گلویم موند و باعث شد بالا بیارم.

و وقتی مرد افتاده بود کف زمین، تقریباً مرده، یه جسم تیکه‌تیکه و نیمه‌جون که خونش دورش جمع شده بود و آروم آروم سمت من می‌اومد، با حالتی پر از شوک و یه جور مریض‌گونه‌ای از خیره شدن، دیدم که نیکولای دست اون مرد رو گرفت و شروع کرد به بریدن نوک انگشتاش.

یکی‌یکی، از هر ده تا انگشتش.

و وقتی آخرین صدا از گلویم اون مرد دراومد—یه ناله‌ی خفه و خونی—و چشماش به یه نقطه‌ی خالی زل زده بود، نیکولای با بی‌خیالی تیغه رو به لباس همون مرد پاک کرد، چاقو رو گذاشت تو جیبش و برگشت سمت من.

اون قدر شوکه بودم که حس می‌کردم بدنم توی آب معلقه، انگار زیر آب نفس می‌کشیدم، انگار از خودم جدا شده بودم.

برای چند ثانیه هیچ حرکتی نکرد، فقط بهم زل زد. بعد بی‌اینکه نگاهشو ازم برداره، یه چیزی به اون غول‌پیکری که پشت سرش وایستاده بود گفت، و یه لحظه بعد،

تنها شدیم. البته زیاد طول نکشید، چون دو نفر دیگه اومدن و جسدها رو
کشون کشون بردن.

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم وقتی دیدم خون تیره و غلیظشون رد کشیده پشت
سرشون.

«پرنسس...» نیکولای گفت، ولی توی صداش یه چیزی عجیب بود.

وقتی بهش نگاه کردم، دیدم حالت صورتش فرق کرده. یه چیزی رو پنهن می کرد،
حسی که نمی خواست نشون بده. ولی من اون قدر گیج و شوکه بودم که نتونستم
دقیق بفهمم.

پس گذاشتم دستش رو بندازه دور شونه هام، گذاشتم پیشونیمو ببوسه، گذاشتم
منو ببره بیرون از اون اتاق زیرزمینی، از پله ها بالا، از درها رد بشیم و برگردیم توی
راهروی شیک و اصلی.

اون لحظه بود که انگار همه چی با صدا برگشت. خنده های زنونه، صدای برخورد
لیوان ها. چندبار پلک زدم تا دنیا دوباره برام واقعی شد. انگار اون صحنه هایی که
دیده بودم واسه کس دیگه ای اتفاق افتاده بودن. همه چی اینجا شیک و باکلاس
بود، بوی خون و خشونت جاشو داده بود به عطر گرون قیمت و دکور طلایی.

چطور کسی نفهمید اون پایین چه خبره؟ چطور هیچ کس صدای اون وحشتو
نشنید؟

مردی که اول نگهبان اون راهرو بود، برگشت، بین من و نیکولای نگاه کرد، بعد
اومد جلو و شروع کرد به روسی حرف زدن. تو کل مدت نیکولای هنوز بازوش دور
من بود، محکم نگهم داشته بود.

گفت: «یه دقیقه بده بهم.» و قبل از اینکه بیرسم چرا، دستشو گذاشت زیر
چونه ام، سرمو بلند کرد و لب هاش رو گذاشت رو لب هام.

دست دیگه‌ش اومد پشت کمرم، از بالا تا پایین کشید و بعد کف دستشو گذاشت پشت سرم، انگشتاشو توی موهام گره زد. یه بوسه‌ی طولانی و عمیق، اون قدر که همه‌چی رو از ذهنم پاک کرد.

ترس، اضطراب، شوک، همه‌چی زیر بوسه‌ش آب شد. وقتی لب‌هاشو از لب‌هام جدا کرد، زبونشو کشید روی بالا و پایین لب‌هام، همون کاری که همیشه بعد هر بوسه می‌کرد، انگار داشت منو علامت‌گذاری می‌کرد.

وقتی کامل عقب کشید، هنوز اون حالت عجیب توی صورتش بود. بعد سریع رفت سمت اون نگهبانی که چند قدم اون‌ورتر وایستاده بود.

دستم رفت سمت لب‌هام، هنوز گزگز می‌کردن. بدنم سبک شده بود، اون پایینم از شدت حس، خیس. یه صدای خفه ازم دراومد وقتی بی‌هوا نیکولای مشت زد تو صورت اون نگهبان.

صدای ترک خوردن استخون کل راهرو رو پر کرد و من یه قدم عقب رفتم، چشمام گشاد شده بود وقتی دیدم نیکولای دوباره و دوباره مشت می‌زنه به صورت طرف.

«بس کن.» صدای من به زحمت شنیده می‌شد. «نیکولای، تروخدا، بس کن.» دیگه داشتم داد می‌زدم، اشک از چشم‌هام جاری بود. برگشت سمت من، نفس‌نفس می‌زد، با یه نگاه سرد، سنگی و بی‌احساس.

گفت: «اون ازت محافظت نکرد. فقط یه کار داشت. همونو هم درست انجام نداد.»

قبل از اینکه حرفش تموم شه، سرمو تکون می‌دادم. «تقصیر اون نبود. تقصیر اون نبود.» انگار هی فقط داشتم این جمله رو تکرار می‌کردم. «لازم نیست این کارو بکنی. واقعا لازم نیست.»

دستامو آوردم بالا، کف دست‌هام رو به جلو، آروم آروم سمتش رفتم. نمی‌دونم چرا فکر کردم نزدیک شدن کار خوبیه، با اون همه خون و خشم تو صورتش، ولی چیزی ته دلم می‌گفت باید جلوشو بگیرم.

اما هرچی بیشتر بهش نزدیک می‌شدم، ابروهاش بیشتر تو هم می‌رفت، انگار واقعا تعجب کرده بود که چرا دارم میام سمتش، انگار نمی‌فهمید چرا باید خطر کنم و این قدر به یه موجود وحشی نزدیک بشم.

نمی‌دونستم نیکولای و برادرش تو چه جور خانواده‌ای بزرگ شدن، اما می‌تونستم حدس بزنم. وقتی مردی توی کوزا نوسترا به دنیا میاد، از بچگی باید بی‌رحم بار بیاد، بدون ذره‌ای محبت، همیشه یه مشت آهنی تو صورتشه.

احتمالاً برای کسای توی هم همینطوره. راحت می‌تونستم یه نیکولای کوچیک رو تصور کنم، با موهای تیره و درهم، چشمای آبی پر از وحشت، وقتی پدرش مجبورش می‌کرد کارای وحشتناکی انجام بده. می‌دیدم چطور کم‌کم معصومیتش ازش گرفته شده، لایه‌لایه، تا تبدیل بشه به مردی که الان جلو روم ایستاده... کسی که بخاطر یه اشتباه کوچیک داشت یکیو تا حد مرگ می‌زد، فقط چون نفهمیده من یواشکی دور شدم.

با صدای آروم و ملایم گفتم: «تقصیر منه، نه اون. لازم نیست این کارو بکنی.» دستامو آوردم بالا و دو طرف صورتش رو گرفتم. زیر انگشتم زبری تهریششو حس می‌کردم و صدای نفس‌هاش کم‌کم آروم‌تر شد.

حتی یه لحظه هم جرئت نکردم سمت مردی که کتک خورده بود نگاه کنم، فقط صدای ناله و تقلاهاشو می‌شنیدم که داشت از زمین بلند می‌شد. بدون اینکه نگاهش کنم، با لحنی ثابت و قاطع گفتم: «برو. از من و شوهرم دور شو.»

نیکولای غری کشید، و من با لحن آرامی گفتم: «هی، حواستو بده به من. اون هیچی نیست، باشه؟ هیچی نیست.»

خوشبختانه اون مرد هم چیزی نگفت، فقط آروم و بی سروصدا رفت، احتمالاً فهمید که نیکولای فقط به یه مو بنده تا بازم تا دوباره منفجر شه و مثل همیشه از خشونت استفاده کنه چون چیزی غیر از اون بلد نیست... چون از بچگی فقط باهاش اینطوری رفتار شده.

گفتم: «همه چی خوبه. من خوبم.» با انگشت هام روی استخون گونه ش کشیدم و یه کم فشار دادم تا سرش رو بیاره پایین و تونستم لبامو به لباش برسونم.

رد خون هنوز رو گردنش و یقه سفید پیرهنش بود. ولی برام مهم نبود. فقط می خواستم آرومش کنم، بیارمش پایین از اون لبه ای که داشت می افتاد.

با اینکه می دونستم باید ازش بترسم، با اون همه خشونت و قدرت... ولی ته دلم مطمئن بودم که هیچ وقت بهم آسیبی نمی زنه. حتی یه تار مو.

زمزمه کردم: «ببرم خونه.» و اون یه آه کشید، انگار داشت اون خشم سرکوب شده و تلنبار شده رو از خودش دور می کرد. می دونستم مردی مثل نیکولای—با اون گذشته و اون کارایی که تو زندگی کرده—دیگه قابل درمان نیست.

و من هم قصد نداشتم عوضش کنم.

فقط نمی خواستم اون تاریکی، کاملاً ببلعتش.

می تونستم اون انرژی وحشی رو از بدن نیکولای حس کنم. با اینکه فکر می کردم
توی یاما تونستم آرومش کنم، ولی تازه وقتی رسیدیم خونه بود که فهمیدم اون یه
استاد واقعی تو پنهون کردن احساساته.

شاید یه ذره آروم شده بود، اون قدری که دست از کشتن اون مرد برداره، چون
دقیقا داشت به همون سمت می رفت. پس حداقل اون بود.

ولی حالا من باهاش تنها بودم.

الان حس قربونی رو داشتم، و اون شیر زخمی ای بود که تو قفس قدم می زد، منتظر
یه فرصت برای دریدن.

تا درو پشت سرمون بستیم، مستقیم رفت سمت بار. ساشا هم انگار عصبانیت و
خشمشو حس کرده بود، چون با احتیاط نگاش کرد، بعد اومد سمتم، دماغش رو
به پام زد و رفت ته راهرو و از دیدم محو شد.

چند ثانیه فقط ایستاده بودم و نگاش می کردم، به شونه های سفت و منقبضش،
عضله هایی که زیر کت تکون می خوردن.

هیچی نگفتم. ته دلم می ترسیدم نداشتم خشمشو سر اون مرد خالی کنه و حالا...
شاید اشتباه کرده باشم. ولی باید چی کار می کردم؟ وایستم و نگاه کنم چطور یه
آدمو با مشت بکشه؟

نمی تونستم با این عذاب وجدان زندگی کنم، و واقعاً خودمم تعجب کرده بودم که
چطور با این همه اتفاق هنوز سر پام.

بی صدا ازش جدا شدم و رفتم اتاق خواب، چون حس می کردم جفتمون به تنهایی نیاز داریم.

حالا جلوی پنجره وایساده بودم، زل زده بودم به شهری که حالا دیگه شده بود خونه‌م. واقعیت جدیدم.

یه لحظه دلم برای گذشته‌م تنگ شد. نه برای پدرم، و نه حتی اون جور برای مادرم که بگم دل تنگ نوازش‌ها و حرف‌های آرومش شدم...

ولی دلم برای خواهرم تنگ شده بود، و برادرم، اون وقتی که می دیدمش.

دلم برای روتین‌هام تنگ شده بود، برای اون چیزای کوچیکی که برام آشنا بودن. چندتا وسیله کوچیک که با خودم آورده بودم یه کم حس راحتی بهم می داد، ولی با این همه، همه چی تو یه چشم به هم زدن عوض شده بود و من هنوز انگار درست جا نیفتاده بودم.

احساس می کردم دارم روی یه تیکه یخ می دوم، ولی هیچ پیشرفتی ندارم، هیچ فاصله‌ای بین خودم و گذشته‌م ایجاد نمی کنم.

با یه آه، که نمی دونم از تسلیم بود یا پذیرش، دست بردم پشت سرم سمت زیپ لباس. چند لحظه تقلا کردم، اما بعد یه حضور سنگین پشت سرم حس کردم، گرمای بدنش مثل شعله خورد به پوستی که از لباس بیرونه.

بدن من سفت شد، نمی دونستم الان نیکولای چه واکنشی نشون می ده. نمی دونستم چه کار می کنه.

آیا بالاخره اون روی واقعیشو نشون می ده؟ شبیه پدرم می شه؟ خوشونتشو با مشت و تحقیر خالی می کنه سرم؟

با اینکه ته قلبم مطمئن بودم نیکولای اونجوری نیست، که هیچ وقت بهم آسیب نمی زنه، ولی خودمو برای بدترین ها آماده کرده بودم. چون می دونستم حتی اگه بخوام بجنگم، اون از من قوی تر و بزرگ تره.

چشامو بستم وقتی آروم دستمو کنار زد و نوک انگشتاشو کشید روی پشت لباسم، اونجایی که لباس باز بود.

یه لحظه بعد زیپو کشید پایین، صدای باز شدن دندونه های زیپ تو اون سکوت خونه مثل فریاد بود.

مفصل های دستش آروم به ستون فقراتم خورد وقتی زیپو تا پایین کشید.

گفت: «داری می لرزی، کوکولکا.»

زیپ که کامل باز شد، من تگون نخوردم. بندای لباس از روی شونه هام افتاده بود پایین و دستمو گذاشتم روی سینه ام تا لباس سر نخوره پایین.

پرسید: «از من می ترسی؟»

صداش خیلی آروم بود، ولی اون خشم وحشی که دور و برش پرسه می زد، همچنان حس می شد.

چند لحظه هیچی نگفتم. فقط به بیرون نگاه می کردم و لمس انگشتاشو روی پشتم حس می کردم که بالا و پایین می رفت.

آخر سر آروم گفتم: «نه، از خودت نمی ترسم. ولی از قدرتت، از خشونتت که تو دستاته می ترسم. اینکه چطور می تونی انقدر راحت زندگی ها رو نابود کنی... درست مثل نفس کشیدن.»

از وقتی خودمو شناختم، این تو ذهنم فرو شده بود که مردای زندگی من مرگ و زندگی رو تو دست دارن. نیکولای هم فرق نداشت، ولی از وقتی با هم بودیم، نه تنها بهم آسیبی نزده بود، حتی یه کلمه ی تند هم بهم نگفته بود.

آروم گفتم: «من هیچ وقت بهت آسیبی نمی زنم.»
صداش هنوزم نرم بود... ولی تیز، مثل لبه ی چاقو.
«هیچ وقت دست روی تو بلند نمی کنم، نه با عصبانیت.»

دستش همچنان بالا و پایین پشت منو نوازش می کرد، آروم و حساب شده.

برگشتم و بهش نگاه کردم، دستش از پشتم سر خورد و اومد روی پهلوم نشست.
نگاش کردم، مردمک چشمش اون قدر گشاد شده بود که تقریباً تمام آبی شو بلعیده بود، مثل شب، مثل تاریکی ای که همیشه دورش بود.

اون هنوزم با خودش می جنگید، هنوز آدرنالین امشب تو بدنش می چرخید.
معلوم بود، می شد حسش کرد.

با صدایی ثابت گفت: «می‌دونی... تنها دلیلی که یوری رو نکشتم این بود که نمی‌خواستم ببینی چطور یه آدم دیگه رو می‌کشم.»

دستشو آورد بالا، اول با شستش آروم لب پایینمو لمس کرد. ولی دفعه‌ی بعد، فشار داد. اون قدری که درد بگیره، پوستمو به دندونم فشرد.

گفت: «مجنون بودن رو می‌شه قایم کرد... ولی نشون دادنش، جذاب‌تره.»

نمی‌دونستم منظورش دقیقاً چیه، ولی قبل اینکه پرسم، یه دفعه خیلی سریع دستشو دور گلویم حلقه کرد و با فشار آروم هلم داد عقب تا رسیدیم به شیشه‌ی پنجره.

چند لحظه فقط همون جوری مونده بود، دستش مثل یه یقه‌ی گرم و سنگین دور گلویم، چشم تو چشم، سکوت بینمون پر شده بود با صدای ضریان قلبامون.

سرشو خم کرد، لبش آروم کشیده شد روی خط فکم، تا نفس داغش رسید به گوشم...

«فکر نمی‌کنی چقدر دارم خودمو کنترل می‌کنم... فقط به خاطر تو.» اینو گفت و همزمان فشار دستش رو دور گردنم کمی بیشتر کرد.

ناخودآگاه دستم رو بلند کردم و دور مچ کلفت و خالکوبی شده‌اش حلقه کردم. ولی نه برای اینکه عقبش بزنم، نه برای اینکه مقاومت کنم. فقط برای اینکه همون جا نگهش دارم... همون جایی که بود.

«ذهنم درست کار نمی‌کنه الان.» صدای خش‌دارش نزدیک گوشم پیچید، همزمان بدنش رو بهم چسبوند. فشار تنش رو کامل حس می‌کردم، اون قدر واضح که دلم لرزید. «یه انرژی تو وجودمه، پر از خشم و خشونت، که تخلیه نشد... چون اون مردک نتونست درست مراقبت کنه.»

با حرکت آهسته‌ی باسنش، خودش رو بیشتر به من چسبوند، فشار بدنش باعث شد صدایی از بین لب‌هام خارج بشه، صدایی بین خواهش و نیاز.

«امشب برای اولین بار باهات رابطه دارم، اون قدر شدید که تا هفته‌ی دیگه هم اثرش تو تنت بمونه.» لحنش کاملاً جدی بود، و من ناله‌ی خفه‌ای از ته گلو بیرون دادم. «قراره سخت باشه، خشن. قراره کاری کنم که هیچ‌کس دیگه بعد از من برات معنا نداشته باشه، آمارا می‌فهمی؟ آماده‌ای؟»

دهنم رو باز کردم، اما به جای جواب، یه صدای خفه ازم بیرون اومد. چطور می‌تونستم توضیح بدم که همزمان ازش می‌ترسم و بهش کشش دارم؟ که یه چیزی تو وجودم بیدار کرده بود که نمی‌دونستم وجود داره؟ یه تاریکی خاموش که حالا با میل آمیخته شده بود.

اسمش رو زیر لب گفتم، یه آه و زمزمه. وقتی گوشم رو گاز گرفت، با درد و لذت ناله کردم.

قبل از اینکه بفهمم چی شده، منو چرخوند و به شیشه‌ی بزرگ پنجره فشار داد. با خشونت و حرارت لباسمو از تنم کشید پایین، صدای پاره شدن پارچه توی فضا پیچید، صدایی که باعث شد بدنم از شدت حس و هیجان بلرزه.

پای چکمه‌پوشش رو بین پاهام گذاشت و مجبورم کرد بیشتر بازشون کنم. تعادل رو از دست دادم و مجبور شدم با دستام به شیشه تکیه بدم. نفسم تند شده بود، بخار بازدمم شیشه رو مه‌آلود کرده بود.

«این کون عالیّه، سفته... اما به اندازه کافی نرم هست که بخوام گازش بگیرم و تو گریه کنی» دست‌هاش روی کونم حرکت می‌کرد و لمسش باعث شد نفسم بند بیاد.

از روی شونه برگشتم و نگاهش کردم. زانو زده بود پشت سرم، دست‌هاش روی لپ‌های کونمه. وقتی لپ‌های باسنمو کنار زد و جریان هوای خنک به اون ناحیه برخورد کرد، صدای ضعیفی از گلو در اومد.

«امشب قرار نیست این سوراخ رو بکنم، دختر کوچولو. اینو برای بعد از اینکه کس باکره تو کردم نگه می‌دارم.» خدای من، حرف‌هاش خیلی کثیف بود.

قبل از اینکه بفهمم دستاش دوباره به آرومی دور لپ‌های کونم حلقه میشن و دوباره اونا رو هم باز می‌کنن، می‌دونم چه نقشه‌ای داره، دهنشو روی کس خیسم قفل کرد و از شدت تکون‌دهنده‌ی اون احساس فریاد زدم. باید از صدایی که در می‌وردم، اون حس کوچیک شوک و لذت، وقتی که منو می‌خورد، لیس می‌زد و گاز می‌گرفت، آبم و می‌خورد و با زبانش منو می‌بوسید، خجالت می‌کشیدم. ناله‌ها و خرخرهایی که موقع خوردن کسم می‌کرد، خیس بود، صدای مکیدنش اونقدر بلند بود که پیشونیمو روی پنجره گذاشتم، نفس‌هام سخت بود و رطوبت نفس نفس زدن‌هام باعث شد صورتم نمناک و شیشه‌مه گرفته بشه. همزمان با اینکه کف دستشو روی یکی از لپ‌های کونم گذاشت، تموم دهنشو روی کسم گذاشت، صدای اسپنکش کل اتاق و پر کرد. همون زمان کونم مو بیشتر عقب آوردم، ناله کرد و بی‌شرمانه خودم مو به دهنش ساییدم.

خیلی نزدیک بودم، لب‌هاش دور چوچولم قفل شده بود و حرکات مکیدنش باعث می‌شد به لب پرتگاه برسم. یهو کف دستش رو محکم روی لپ باسنم زد، سوزشی سریع حس کردم که باعث شد روی پنجه پام بلند شم، انگار می‌خواستم دور شم ولی در عین حال نمی‌خواستم چون به دهنش نیاز داشتم.

قبل از اینکه کامل رها بشم، یهو ازم جدا شد و با سرعت چرخوندم، نفس توی سینه‌م حبس شد، برای لحظه‌ای دنیا دور سرم چرخید. دستش رو دور گردنم حلقه کرد، دست دیگه‌ش روی پشت کمرم حرکت کرد. وقتی دوباره با کف دستش کونم رو اسپنک کرد، همون صدایی رو از گلویم درآوردم که می‌دونستم منتظرش.

با صدایی خش‌دار کنار گوشم گفتم: «کاش می‌تونستم بگم می‌خوام این اولین بار برات آروم و شیرین باشه... ولی دروغ می‌گفتم. من می‌خوام شدید باشه. می‌خوام حسش کنی.»

قبل از اینکه دستشو بین بدن‌هامون حرکت بده، یک اسپنک دیگه به باسنم زد و فشارش داد. صدای پایین کشیدن زیپشو شنیدم و بعد نوک کیرش که به پیش‌آبه‌ش آغشته بود به شکمم مالید. «امشب کستو می‌کنم تا بدونی مال منی.» انگار داشت نشونه‌ای می‌داشت، رفتاری غریزی و خالص. لب‌هاش رو به لب‌هام چسبوند، ولی نبوسید، فقط نگه داشت، در حالی که همچنان کیرشو به شکمم می‌مالید.

بعد لب پایینم رو گاز گرفت، طوری که از درد صدام دراومد. اما بلافاصله با لیسیدن لب‌هام و فرو کردن زبونش به داخل، سوزششو آروم کرد، حس لطیفی داشتم، مثل بچه‌گربه زبونشو می‌مکیدم و خجالت آورترین صداها رو درمی‌وردم.

یه دستش رو روی کونم گذاشت، و اون یکیو روی رونم کشید و پشت زانوم قرار داد. وقتی پام رو بلند کرد، ناخودآگاه دور کمرش حلقه کردم، کاملاً می‌دونستم قراره چی بشه و بی‌صبرانه منتظرش بودم.

با اینکه فقط چند روز از عروسی گذشته بود، حس می‌کردم یه عمر منتظر این لحظه بودم، لحظه‌ای که کاملاً مال نیکولای بشم. می‌دونستم اونم به همین اندازه اینو می‌خواست. از لرزش بدنش، از شدت و قدرت بوسه‌ش موقع بلعیدن دهنم، از شوقی که تو رفتارش بود، همه رو حس می‌کردم.

بوسه رو قطع کرد و زبانش رو روی گونه و گردنم کشید، گاهی گازهای کوچیکی می گرفت، مثل حیوونی وحشی که غریزش رو دیگه نمی تونست کنترل کنه. همیشه این قدرت پنهان رو درونش حس کرده بودم، حالا قرار بود مستقیم لمسش کنم، قرار بود همه ش رو تجربه کنم...

وقتی حس کردم نوک کیرشو روی ورودی کسم گذاشت، با وجود اضطراب، خودم رو شل نگه داشتم. کیرش بزرگ بود، در حدی که میدونستم وقتی واردم بشه با درد همراهه، و منو به دو نیم تقسیم میکنه، اما با این وجود آماده بودم.

با لبخندی آرام ولی محکم گفت: «کاش می تونستم بگم متأسفم که ممکنه درد داشته باشه... ولی واقعاً نیستم.»

دستش رو از شونه ام پایین آورد، از گردنم گذشت و به چونه ام رسید. انگشت شستش رو داخل دهنم گذاشت. یه لحظه مکیدمش، و درست همون لحظه، با حرکتی قوی وارد شد. ناخودآگاه دندون هام به انگشتش فشار آوردن، فهمیدم به همین دلیل انگشتش رو اونجا گذاشته بود.

صدام خفه شد، اشک از گوشه چشم هام ریخت، حس سوختن و فشار شدید، احساسی که تا حالا تجربه نکرده بودم، تو وجودم پیچید.

اون نفس های عمیقی می کشید، در حالی که ناله میکرد با هر حرکت عمیق تر وارد میشد و، انگار پایانی نداشت، و من با هر لحظه بیشتر احساس کامل شدن می کردم.»

«فقط یه کم دیگه، و کامل منو می گیری. چه دختر خوبی هستی، ببین چقدر قشنگ داری برای کیرم جا باز می کنی.» کمی بیشتر داخل اومد. «فکر کنم حس می کنی داری دو نصفه می شی، درسته؟»

نتونستم جواب بدم، حتی یه کلمه ی درست هم از دهنم در نمی اومد.

«ببین چه فاحشه کوچولویی شدی، همه ش رو داری می گیری، حتی اشک هایی که انقدر می خواستم.»

حالا داشتم گریه می کردم، دست هام رو دور شونه هاش حلقه کرده بودم و ناخن هام توی پارچه ی لباسش فرو رفته بودن. دلم می خواست اون هم مثل من بی لباس باشه. حس می کردم کاملاً در معرض دیدشم، در حالی که اون هنوز لباس تنش بود و فقط از زیپ شلوارش کیرشو بیرون آورده بود، و من با هر حرکتش که عمیق تر می شد، پشتم روی شیشه می لغزید.

با صدای خفه توی گردنم نفس کشید و شروع کرد به بوسیدن و گاز گرفتن جاهای مختلف: گلو، استخوان ترقوه، زیر چونه ام. زبانش رو روی گونه هام کشید، اشک هام رو پاک کرد و گوشه ی چشم هام رو بوسید.

کاملاً تو حس غرق شده بودم وقتی که بی حرکت موند، تموم کیرشو توم جا داده بود، بیضه هاش به کونم چسبیده بودن، عضلات درونم از این حس پر بودن و تیزی انقباض پیدا کردن، نفسم بند اومده بود، حس عجیبی از شدت نفس گیر بودن پاره شدن بکارتم داشتم

نیکولای با حرکتی خشن شروع کرد به گاییدن من، باسنشو جلو و عقب میداد و کیر بزرگشو توم فرو میکرد، فقط می تونستم محکم بهش بچسبم و همه چیز رو بهش بسپارم.

زیر گوشم چیزی به زبون روسی زمزمه می کرد، خیزی من و خون بکارت، قطعاً کیرشو لغزنده و لیز کرده بود، در حالی که به گاییدن من ادامه می داد کلماتی سریع و نامفهوم، زمزمه میکرد. اون قبلاً منو شکسته بود، معصومیتمو گرفته و قفلش کرده بود، و فقط خودش کلید شو داشت. اون ناله کرد

«ببین چه خوب داری تحمل می کنی... هرزه کوچولوی من» دوباره چیزی به روسی گفت.

حرف هاش نباید خوشایندم باشن، اما باعث شدن حتی حس قوی تری پیدا کنم، بدنم محکم تر دورش حلقه شد. سرعتش رو بیشتر کرد و دستش رو بین بدن هامون آورد و شروع کرد به نوازش چوچولم.

چشم‌هام رو بستم و صدایی از ته گلو بیرون اومد، حس لذت بیشتر و بیشتری رو تجربه می‌کردم.

«خیلی خوبی... بدنت کاملاً برای منه. می‌خوای رو کیرم بیای، درسته؟»

دستش سریع‌تر شد، همه چیز تو وجودم آماده‌ی انفجار بود. «آفرین دخترم... دوست داری کیرم توی کست باشه و شستم روی چوچولت؟»

فقط تونستم صداهایی از لذت و درد درهم بگم.

«هیچ کس مثل تو نیست، هیچ کس نمی‌تونه مثل تو خوشحالم کنه.»

و همین تحسین‌ها، همین درد، همین حس شرم از صداهایی که از سکسمون پیچیده بود باعث شد ارضا بشم، بدنم منقبض شد.

باز چیزی به روسی گفتم، صدای نفس‌گیرش سرعتش رو بیشتر کرد. «عجب دختری هستی، خیلی خیزی، کیرم داره له میشه... دارم میام.»

هر دو دستش رو محکم دور باسنم حلقه کرد، حرکاتش شدیدتر شد، به شدت منو رو کیرش بالا پایین کرد، لب‌هاش روی گردنم بود و باز شروع به بوسیدن و گاز گرفتن کرد.

دوباره ارضا شدم، حسی که دست‌هام و پاهام رو بی‌حس کرد. ولی اون همچنان محکم نگه‌م داشت، کیرشو کامل توم حس کردم، حتی از قبل هم کلفت‌تر شده بود، قبل از این که داغی آبش توم رها بشه. تو آغوشش حس ظرافت می‌کردم، انگار همه‌ی وجودم مال اون بود.

«عروسکم...» با نفس‌های داغ و سریع کنار گردنم زمزمه کرد.

«دستاشو دورم حلقه کرد و منو از زمین بلند کرد. ناخودآگاه پامو دور کمرش قفل کردم، دستامو محکم‌تر دور شونه‌هاش گرفتم. هنوز کیرش توم بود، صورتمو تو گودی گردنش قایم کردم، همون موقع چرخید سمت پنجره و ما رو برد سمت تخت.»

آروم گذاشتم روی تخت و وقتی ازم کشید بیرون، نفس نفس زدم... حس کردم منیش داره از کسم بیرون می‌ریزه. پاهامو بستم، ولی نیکولای یه غرش خفیف کرد، دستای بزرگشو انداخت دور زانو هام و رونامو عقب کشید تا بتونه چکه کردن آبمش ببینه. "به خودت نگاه کن، خیلی کثیفی. دختر زیبای کثیف و لوس من، وقتی آب من از اون کس تنگ و از چین اون باسن بی‌نقص سر می‌خوره، و تخت رو لکه میکنه می‌ذاری تماشات کنم، می‌ذاری دوباره تحقیرت کنم. می‌دونم این کار تو رو خجالت زده می‌کنه، مگه نه، عزیزم؟".

نیم نگاهی بهم کرد «ببین مردمک چشمت چقدر گشاد شده، نفست چقدر تند شده. خجالت می‌کشی بذاری شوهرت ببینه بعد از سکس چقدر ورم کرده و خیس شده؟»

لبمو گاز گرفتم و یه ناله‌ی آروم از دهنم دراومد، بدنم یه کم تگون خورد. خجالت کشیدم از اینکه داشت منیشو نگاه میکرد... ولی دوباره نگاهشو انداخت پایین، زل زد و زمزمه کرد «دختر زیبای کثیف و عوضی.»

بعد دستاشو ول کرد و شروع کرد به درآوردن لباسام. منم پاهامو نبستم، همون جوری باز گذاشتم چون می‌دونستم اینو می‌خواد. محو تماشاش شده بودم... قشنگی بدنش، عضلاتش، خالکوبیاش، کیر نیمه سفتش که هنوز بزرگ و ترسناک بود، که باعث بهتم شده بود. اگرچه کیرش براق بود، پوشیده از منیش و با رگه‌هایی از پرده بکارت پاره شده من، اما زحمت تمیز کردن به خودش نداد. و منم نمی‌خواستم این کا و بکنه. فقط می‌خواستم حسش کنم، می‌خواستم یه وجه نرم‌تر از اون همین الان منو آروم کنه. وقتی اون با من تو رختخواب بود همه‌ش برام جذاب بود.

اومد روی تخت، بغلم کرد، پتو رو کشید رومون و آروم کنارم دراز کشید. دیگه برام مهم نبود، نه سوزش بدنم، نه حس رطوبت، برام مهم نبود که هنوز احساس می‌کنم منیش از کسم میریزه.

چشامو بستم، دستمو گذاشتم روی سینه‌ش و به صدای آروم و عمیقش گوش دادم که به روسی برام حرف می‌زد، قشنگ و خواب‌آور.

آروم گفت: «بخواب، خوشگلی من... من مواظبتم.»

و می‌دونستم واقعاً همین‌طور... حتی اگه به قیمت جونش باشه.»

چون بلدم چطور با دستگاه قهوه‌ساز کار کنم، قهوه‌ی امروز صبحم دیگه مزه‌ی گند نمی‌داد و مجبور نشدم کلی شکر و خامه توش بریزم. زودتر از معمول بیدار شده بودم، قبل از اینکه خورشید طلوع کنه، و دیدم نیکولای دیگه رفته.

ملحفه‌ی کناری تختم سرد بود، یعنی مدت زیادی بود که از تخت رفته بود. بهش زنگ زدم ولی گوشیش مستقیم رفت روی پیام‌گیر. می‌دونستم که همیشه زود می‌ره سر کار، ولی یه حس عجیب ته دلم بود که نمی‌داشت راحت باشم.

وقتی اومدم پایین، یه یادداشت رو یخچال چسبیده بود که نوشته بود یه نفر به اسم آرسنی، ساشا رو برای امروز برده. راستش خونه بدون ساشا خیلی خالی و سوت و کور به نظر می‌رسید. با اینکه حرف نمیزد، ولی حضورش حس یه همراه ساکت رو می‌داد.

روی کاناپه‌ی چرمی لم داده بودم، یه دستم فنجون قهوه بود و یه دستم گوشه‌ی شماره‌ی کلودیا رو گرفتم. یه کم جا به جا شدم و از شدت درد بین پاهام یه ناله‌ی آروم کردم. ولی همین درد، باعث شد لبخند بیاد روی لبم... چون حس خوبی داشت.

چند روزی بود که با کلودیا حرف نزده بودم، ولی همش تو ذهنم بود. نگرانی واسش، چیزی نبود که بتونم بهش بی‌اعتنا باشم یا بذارم کنار. گوشه‌ی رو گذاشتم کنار گوشم، قهوه‌مو سر کشیدم، زل زدم به اون ابرای پخش و پلا تو آسمون، مه سنگینی که روی دسولیشن بود و شهر رو از همیشه غمگین‌تر نشون می‌داد.

راستش تا حالا زیاد تو شهر جدیدم نگشته بودم، ولی مطمئن بودم نیکولای دلش نمی‌خواست الکی تو خیابون‌ها ول بگردم. شاید خودش هر از گاهی منو بیرون می‌برد. شاید می‌تونستم به این زندگی عادت کنم، بدون اینکه حس کنم زندگی یه غریبه رو دارم می‌کنم.

یهویی صدای «الو؟» اومد، صاف نشستم و حواسمو دادم به گوشی. کلودیا خواب‌آلود به نظر می‌رسید، انگار همین الان بیدارش کرده بودم. با اینکه نزدیکی ظهر بود، ولی همیشه دیر از خواب بیدار می‌شد.

گلو صاف کردم و گفتم: «هی.» صدای خش‌خش اومد، انگار داشت چشم‌هاشو می‌مالید.

گفت: «آمارا؟ این موقع صبح؟»

خندیدم: «نزدیکی ظهره.»

یه آه کشید: «چطوری؟ حس می‌کنم یه قرنه همو ندیدیم یا حرف نزدیم.»

با اینکه فقط چند روز گذشته بود، ولی این حس جدایی خیلی بهم فشار می‌آورد.

جواب داد: «خوبم، فکر کنم.» خمیازه کشید و لبخند اومد روی لبم.

با اینکه پونزده سالش بود و داشت کم‌کم زن می‌شد، ولی واسه من همیشه همون خواهر کوچولوم می‌موند.

پرسیدم: «مامان چطوره؟ جیو چطور؟» اسم بابامونو پرسیدم، چون می‌دونستم همونه که بود... یه آدم خشن که براش مهم نبود خانوادش خوشحال باشن یا نه.

کلودیا یه ناله‌ی آروم کرد و دوباره صدای حرکت اومد. گفت: «مامان خوبه... جیو از روزی که بعد عروسیت اومدی خونه، رفت.» صدای آب از پشت تلفن می‌ومد.

با نگرانی گفتم: «جیو رفت؟ کجا رفت؟» بدنم سفت شد. «بابا فرستادش بره؟»

گفت: «نمی‌دونم. فقط شنیدم اون روز داشتن دعوا می‌کردن. بعدش دیدم با یه کیف رو دوشش داره می‌ره. گفت زود برمی‌گرده. منو بوسید روی سرم، همین.»

قهوه‌مو گذاشتم کنار و حرفاشو تو ذهنم مرور کردم. ترسم داشت تبدیل به خشم می‌شد. مطمئن بودم کار بابامونه... جیو رو فرستاده تا کسی نباشه جلوی بدرفتاری‌هاش با کلودیا رو بگیره، تا بتونه راحت‌تر سرش خالی کنه، تا بشکنه‌ش و حرف‌شنوش کنه.

کلودیا گفت: «بابا غیرقابل تحمله.» بعد از مکثی، صدای کلیک اومد، انگار گوشی رو گذاشت روی اسپیکر. صدای آب بیشتر شد و بعد قطع شد.

گفت: «نمی‌دونم اون روز که بعد عروسیت اومدی خونه، چی باهاش حرف زدی، ولی از اون روز انگار دیوونه‌تر شده.» یه لحظه سکوت کرد و بعد یه آه نرم کشید.

گفتم: «چی شده؟» وقتی جواب نداد، خواستم دوباره پرسم که ادامه داد:

گفت: «هیچی... واقعا هیچی.» می‌دونستم دروغ می‌گه. صداش نشون می‌داد.

پرسیدم: «الان تنهایی؟» حدس می‌زدم تو اتاقشه، ولی می‌خواستم مطمئن شم.

گفت: «آره. چرا؟»

گفتم: «بابا زده‌ت؟ آسیب زده؟» چند ثانیه سکوت کرد و قبل از اینکه جواب بده، می‌دونستم چی می‌خواد بگه. گفتم: «کلودیا...» صدام آروم و ملایم بود.

اون غریبه نبود به عصبانیتای بابامون... قبلا هم کتک خورده بود، ولی من همیشه بودم که جلوشو بگیرم. ولی الان... اگه تو این چند روز زده‌ش، تقصیر کلودیا نبود، همه‌ش به خاطر من بود. همین باعث می‌شد حس گناه کنم، باعث می‌شد مصمم‌تر بشم که به محض اینکه دوباره نیکولای رو دیدم، ازش بخوام کلودیا رو از اون خونه بیاره بیرون.

دیگه برام مهم نبود این کار جنگ راه بندازه یا نه... من خواهرمو می خواستم.

کلودیا گفت: «نگران نباش. نمی خوام فکرتو مشغول کنه. تو الان شوهر داری. باید تو ماه عسلت باشی، یه جای گرم و خوش آب و هوا... باید یه کاری کنی که برام یه خواهرزاده یا برادرزاده بیاری.»

صداش شوخ بود، ولی پشتش یه غم قایم شده بود. می شناختمش... می خواست وانمود کنه همه چی خوبه، نمی خواست منو نگران کنه. ولی نمی فهمید که همیشه دلم می خواست ازش محافظت کنم؟

گفتم: «بی خیال حرف بچه و خواهرزاده گرفتن تو این موقع.» اون خنده ی آروم و واقعی کرد، صدایی که تو اون لحظه مثل موسیقی بود برام.

آروم گفتم: «گوش کن...» بلند شدم، رفتم سمت پنجره و با یه دستم لبه ی تیشرت رو گرفتم. «می خوام با نیکولای حرف بزنم که بیای پیش ما یه مدت بمونی.»

خواست چیزی بگه، ولی سریع حرفشو قطع کردم، چون باید حرفمو می زدم.

ادامه دادم: «فکر می کنم خیلی بهت کمک می کنه که بیای اینجا. همون چیزی بود که روز بعد عروسی با پدر حرف می زدم. می خواستم بیای پیش ما، کنارم باشی. معلومه که اون از این فکر خوشش نیومد.» چشمامو محکم بستم و یه نفس

عمیق کشیدم. «کار آسونی نیست. ولی بی خیال نمی شم تا راضی ش کنم. می دونم نیکولای هم پشتمه... پشتیان تو هم هست.»

با اینکه هیچ وقت مستقیم نگفته بود، ولی می دونستم کمکم می کنه. می دونستم چون کلودیا خواهرم بود، الان شده بود خانواده ی اونم.

کلودیا زمزمه کرد: «عیبی نداره...» ولی تو صدایش یه بغض بود، می فهمیدم نزدیک گریه ست. گفت: «الان فقط اوضاع یه کم بهم ریخته س. وقتی همه چی از عروسی آروم شد، همه چی درست می شه.»

ولی حتی خودش هم باور نداشت. تو لحنش هم یه جور سؤال پنهون بود. جفتمون می دونستیم قرار نیست بهتر بشه. قبل رفتنم هم نبود... حالا که من رفته بودم، که جیو هم «تصادفی» فرستاده شده بود، اوضاع بدتر هم می شد. دیگه هیچکس نبود جلوی عصبانیتای بابام و اسش سپر بشه.

گفتم: «گوش کن، فقط مقاومت کن. من با نیکولای حرف می زنم. یه راهی پیدا می کنیم. حتی اگه اولش فقط بتونی واسه یه مدت کوتاه بیای، یه دیدار کوچیک، باز هم میاریمت اینجا. باشه؟»

خودمم نزدیک گریه بودم... وقتی تصور می کردم خواهرم باید تنهایی همه ی اینا رو تحمل کنه. هنوز خیلی جوون بود، ولی زودتر از چیزی که باید، بزرگ شده بود... خیلی زودتر.

اگه نتونستم زودتر از اون خونه بیارمش بیرون، این سه سال بعدی که تا ازدواج اجباریش مونده، اونقدر خوردش می کنه که فقط یه پوسته از یه زن می مونه.

یا بدتر... خودش راهشو به سمت نابودی می بره، فقط برای اینکه تلافی بابامونو دربیاره.

کلودیا بالاخره گفت: «اونقدر هم بد نبوده.» یه نفس کشید. «فرانچسکا این چند روزه میاد پیشم، باهام وقت می گذرونه.»

یه حس عجیب توی سینه‌م پیچید، ضربان قلبم تند شد، شکمم جمع شد. گفتم: «فرانچسکا؟» دیگه هیچی نگفتم. اونا هیچ وقت دوست نبودن. «کی این قضیه شروع شد؟» تو دلم شک برده بودم، ولی چیزی نگفتم.

گفت: «تو جشن عروسی. تنهایی نشسته بودم، بابا و ماما می رقصیدن. نمی دونستم تو کجایی. دیدمش که اومد تو سالن، خیلی ناراحت به نظر می رسید. رفتم سراغش که حالشو بپرسم، دلداریش بدم.»

یه لبخند اومد رو لبم... چون کلودیا دلش خیلی پاک بود. شاید آتیش پاره بود و اخلاقش یه جورایی تند و تیز، ولی مهربون ترین دل دنیا رو داشت.

ادامه داد: «شروع کردم حرف زدن باهاش، پرسیدم چی شده. گفت یه مشکلات خانوادگی داره. بعدش دیگه... نمی دونم، با هم رفیق شدیم.»

تو ذهنم برگشتم به همون شب، چیزایی که بینش و ادواردو دیده بودم... می دونستم اون «مشکلات خانوادگی» دلیل ناراحتیش نبود. ولی چیزی نگفتم.

پرسیدم: «با هم چی کار می کنید؟» لحنم عادی بود، ولی تو دلم چراغ خطر پشت چراغ خطر روشن می شد، نگرانی م واسه کلودیا بیشتر می شد.

چند لحظه جواب نداد، صدای مسواک زدنش می اومد. شیر آب رو باز کرد، آب دهنشو ریخت، صداشو شنیدم که دهنشو آب کشید، بعد بالاخره جواب داد: گفت: «هیچی خاصی. میاد اینجا، تو کتابخونه می شینیم، فیلم می بینیم، هله هوله می خوریم.»

گفتم: «به نظر میاد خوش می گذره، انگار سر تو گرم می کنه.» لب پایینمو گرفتم بین دندونا، زل زده بودم به بیرون. پرسیدم: «راجع به چیزی حرف می زنه؟ ... راجع به من؟»

کلودیا با تعجب گفت: «راجع به تو؟» تو صداش یه گیجی بود. «چرا باید درباره ی تو حرف بزنیم؟»

گفتم: «آخه یه کم ... عجیبه که یهو باهات می گرده، نه؟»

کلودیا جواب نداد، شاید داشت فکر می کرد، یا شاید از حرفم ناراحت شده بود. نمی خواستم بینشون بدبینی بندازم یا دهنشو مشوش کنم، ولی خب خودش هم باید حس می کرد که یه جای کار می لنگه. فرانچسکا که سه سال ازش بزرگ تر بود، یهو تصمیم گرفته بود باهاش دوست شه؟ اونم درست بعدِ اون چیزایی که بین فرانچسکا و ادواردو دیده بودم، و بعدِ اینکه نیکولای معشوقه ی فرانچسکا رو کشته بود... معلوم بود بی دلیل نبود.

کلودیا گفت: «شاید، ولی الان واقعا نمی‌خوام از این فرصت غر بزnm که یکی هست پیشم باشه.» یه تلخی تو صداش بود که فهمیدم یعنی نمی‌خواد ادامه بدیم.

دیگه اصرار نکردم، حتی به خودم گفتم شاید زیادی دارم حساسیت نشون می‌دم. آخر سر گفتم: «حق با توه.» و صدای نفس راحت کشیدنش رو شنیدم. ادامه دادم: «از مدرسه بگو... پسر خوشگل جدیدی نیومده؟» خندید و خوشحال شدم که حداقل راحت می‌تونست از موضوع منحرف شه.

پنج دقیقه‌ی بعد دربارهی مدرسه و اینکه چقدر پسرای مدرسه خوشگلن ولی عقلشون نمی‌رسه حرف زدیم. دربارهی چیزای ساده حرف زدم، فقط واسه اینکه ذهنشو از بابامون و فرانچسکا دور کنم.

داشتم به یه چیزی که گفته بود می‌خندیدم که یه دفعه صدای توقف آسانسور تو طبقه و بعد صدای قدمای سنگین تو راهرو اومد. چند ثانیه بعد در جلویی باز شد و نیکولای اومد تو.

یه نفس عمیق کشیدم... از چیزی که دیدم شوکه شدم.

کلودیا سریع پرسید: «آمارا؟ چی شده؟» تو صداش نگرانی موج می‌زد.

یه دست کشیدم رو ژاکتم، سعی کردم خودمو جمع‌وجور کنم. با صدای آروم و خونسرد گفتم: «هیچی... فقط قهوه‌مو ریختم همه‌جا.» دروغ راحت از دهنم دراومد، چون حقیقت رو هیچ‌وقت نمی‌خواستم بهش بگم. ادامه دادم: «بین، بذار بعدا بهت زنگ بزnm، باید تمیزش کنم.»

تماس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم رو مبل.

بعد فقط زل زدم به نیکولای. همونجا دم در وایساده بود. ولی چیزی که ترسوندم نگاه تیرهش نبود... اون لکه‌های خون روی یقه‌ی پیرهن سفیدش و پایین گردنش بود.

یه قدم بهش نزدیک شدم... یه قدم دیگه... یکی دیگه... تا فقط یه وجب باهاش فاصله داشتم. چند لحظه تو چشم‌های آبی‌ش نگاه کردم، بعد چشمم سر خورد پایین، رو صورتش، گردنش، و رسید به اون لکه‌های خون.

با صدای بلند و تو سکوت سنگینی که بود گفتم: «چی شده؟»

گفت: «یه کار نیمه‌تمام داشتم.» حرفش کوتاه و صریح بود، محکم و بی‌رحم.

کتش رو باز کرد، از رو شونه‌هاش انداخت پایین و انداخت رو صندلی آشپزخونه. بعد بدون اینکه چیزی بگه رفت سمت بار و واسه خودش یه نوشیدنی ریخت.

هیچی نگفتم که «الانه ظهره»، چون هرچی بیشتر حرفاشو هضم می‌کردم، هرچی بیشتر به اون لکه‌های خون نگاه می‌کردم، بیشتر واقعیت رو می‌فهمیدم.

حتماً! اینم ترجمه‌ی روان و خودمونی این بخش:

اون «کار نیمه‌تمومی» که گفته بود، یعنی رفته بود اون مرد توی کلوب رو کشته بود. نمی‌دونم چطور انقدر سریع اینو فهمیدم، یا چطور این حقیقت تو وجودم تثبیت شد.

ولی انگار خودش فکر می‌کرد رو خوند، برگشت، یه نگاه بهم انداخت، لیوان ویسکی رو آورد سمت لبش و یه جرعه‌ی بلند خورد... انگار بی‌صدا داشت تأیید می‌کرد که درست فهمیدم.

یه دفعه گفتم: «نمی‌تونی همینجوری بری آدم بکشی.» واقعاً نمی‌دونستم چرا این حرفو زدم... بدترین حرف ممکن بود تو اون لحظه.

جوابی نداد، فقط لیوانشو تموم کرد، دوباره پرش کرد، بعد برگشت روبروم و ایستاد. یه قدم اومد جلو... یه قدم دیگه... تا فقط چند قدم باهام فاصله داشت.

با همون نگاه نافذش گفت: «عزیزم، نمی‌دونی با کی ازدواج کردی؟» لیوان رو آورد سمت دهنش، یه قلمپ دیگه خورد و همزمان از بالای لبه‌ی لیوان نگاه می‌کرد. لیوان رو پایین آورد و گفت: «من نیکولای پتروفم. هر غلطی که بخوام می‌کنم. حتی اگه اون غلط، گرفتن جون کسی باشه که با تو دشمنی کنه.»

از لحنش یه لرزه به تنم افتاد، ولی زبونمو گاز گرفتم که چیزی نگم که اوضاع بدتر بشه.

یه قدم دیگه اومد جلو. گفت: «وقتی یکی تهدیدت می‌کنه —» مجبور شدم سرمو بالا بگیرم که تو صورتش نگاه کنم. لیوان دومش رو هم سر کشید و ادامه داد: «— اون می‌شه یه کار نیمه‌تموم که من باید تمومش کنم.»

انگار یه قرن طول کشید تا این جمله رو کامل کنه، و تنها چیزی که می‌شنیدم صدای تند ضربان قلبم بود.

زمزمه کردم: «ولی...» زیونمو روی لبم کشیدم و نگاه ازش گرفتم. «ولی نمی‌تونی هرکی تهدیدم کنه رو بکشی.»

پوزخند زد، و همین پوزخند باعث شد یه حس عجیبی تو تنم بیدار شه.

گفت: «عزیزم... دقیقاً همین کاریه که می‌کنم.»

قبل از اینکه حرفشو تموم کنه سرمو تکون دادم: «یوری رو کشتی؟» یاد اسم مردی افتادم که تو اون باشگاه مبارزه مأمور بود مواظبم باشه.

نیکولای چیزی نگفت، فقط همونطوری با نگاه شکارچی‌طورش بهم خیره شد.

گفتم: «ولی اون که منو تهدید نکرده بود.»

یه قدم دیگه اومد جلو. گفت: «اون حواسش نبود تو کجا رفتی. به خاطر اون غفلت، آسیب دیدی. اونم مقصره که زندگیت به خطر افتاد. واسه همین مجبور شدم حذفش کنم. دیگه قابل اعتماد نبود.»

آروم سرمو تکون دادم، عقب رفتم، ولی اون یه قدم جلوتر اومد، یه غرکوتاه از گوش بیرون زد. گفت: «اینجوری نگام نکن.»

لب‌هامو خیس کردم: «کدوم جوری؟» البته خوب می‌دونستم منظورش چیه. خودمم حس می‌کردم ترسم مثل یه عسل غلیظ چسبیده بهم، سنگین، خفه‌کننده.

گفت: «اینطوری که انگار ازم می‌ترسی.» اون لحظه وایسادم. چون واقعاً از خودش نمی‌ترسیدم... از قدرتی که داشت می‌ترسیدم.

یه بار دیگه به اون لکه‌ی خون رو یقه‌ش نگاه کردم... تصویر اون صحنه‌ی وحشتناک که اون مرد رو کشته بود اومد جلو چشمام... مردی که واقعاً هیچ گناهی نداشت.

و می‌دونستم که از نیکولای خواستن یا حتی التماس کردن که دست از کشتن برداره، بی‌فایده‌ست. این انگار مثل این بود که بخوای یه سگ گرسنه رو از خوردن یه تیکه استیک منع کنی.

آروم گفتم: «از خودت نمی‌ترسم...» وقتی درست جلوم وایساد، صدام نرم بود. «ولی از این می‌ترسم که قبل فکر کردن، عمل می‌کنی.»

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم جرأت کنم این حرف رو به بابام بزنم.

ولی برعکس بابام، نه انتظار یه سیلی داشتم، نه منتظر بودم دردی بکشم. نیکولای فقط دستشو آورد بالا، صورتمو تو دستش گرفت، مدتی طولانی هیچی نگفت... انقدر طولانی که شک کردم اصلاً جوابی داره یا نه.

آخر سر، آروم و گرفته گفتم: «من همینم که هستم. آدم خوبی نیستم.» نگاهش از لبام آروم خزید بالا تا چشمام، دستش هنوز رو صورتم بود، شستش رو زیر چشمم کشید. «ولی تو تنها چیز خوبی هستی که تو زندگیم دارم.»

یه نفس کوتاه کشیدم و تو سینه حبسش کردم.

گفتم: «نمی‌فهمی؟ هیچ‌وقت بهت آسیب نمی‌زنم. هیچ‌وقت نمی‌ذارم کسی دوباره بهت آسیب برسونه.» تو چشماش برق آتیش و یخ با هم بود، ولی صداش مثل یه مرهم آرومم می‌کرد.

می‌دونستم منظورش بابامه... همین باعث شد یه بغض بیاد تو گلوم.

آروم گفتم: «هی...» و یه قطره اشک رو از روی گونه‌م پاک کرد. «اون اشکاتو بذار واسه وقتی که دارم می‌کنمت و داری التماس می‌کنی که ادامه بدم.»

قلبم انقدر تند می زد که حس می کردم می خواد از قفسه ی سینه م بزنه بیرون. چطور می تونستم ازش متنفر باشم؟ چطور می تونستم از کاراش بدم بیاد وقتی این حرفارو می زد... وقتی اینجوری منو از همه محافظت می کرد؟

زمزمه کردم: «نیکولای...»

گفت: «بگو مال منی... فقط مال من.» نگاهش دوباره رفت رو لب هام. لب هامو خیس کردم، گلوم خشک شده بود، حس کردم یه صدای کوچیک پر از نیاز ازم دراومد.

با نفس بریده گفتم: «مال توام.»

و وقتی دیدم چشم هاش دوباره برق زد، نفسش سنگین شد، می دونستم چی قراره بشه... می دونستم قراره تند و خشن منو مال خودش کنه.

«آروم باش، عزیزم.»

صدای نیکولای آروم کرد و به طرفش نگاه کردم هم زمان با اینکه ماشینی که از فرودگاه دنبالمون اومده بود جلوی خونه ی بچگیم وایستاد. با اینکه کمتر از یه هفته بود که از اینجا دور بودم، ولی نگاه کردن به اون عمارت دوطبقه ی بزرگ فقط یه حس پوچی تو دلم می نداخت.

دیگه حس خونه بودن نداشت. نه وقتی که با نیکولای بودن باعث می شد واقعاً حس زنده بودن داشته باشم. اون بهم حس واقعی تعلق داشتن می داد، اینکه بالاخره یه جایی برام هست.

خورشید داشت کم کم غروب می کرد و خوشحال بودم که قرار نبود زیاد اینجا بمونیم. یه شام، حرف زدن نیکولای با بابام، و امیدوارم بعدش بتونیم برنامه ریزی کنیم تا کلودیا بیاد پیشمون زندگی کنه.

فکر اینکه شاید امشب همراهمون برگرده فقط یه خیال پردازی بود، و واقعاً هم انتظارش رو نداشتم.

اصلاً تعجب نکردم که در خونه خود به خود برامون باز نشد، با اینکه مطمئن بودم همه می دونستن که رسیدیم. دفعه ی قبلی که رفتیم، حتماً یه دیوار مسموم بینمون کشیده شد. شک ندارم بابام الآن از قبل هم بیشتر ازم متنفره.

اینکه نه خودش درو باز کرد، نه حتی یکی از کارکنانش رو فرستاد استقبال، برام واضح کرد که دیگه تو چشم اون یه عضو خانواده نیستم.

شاید نیکولای واکنش بدنم رو حس کرد، چون مطمئنم عضلاتم منقبض شده بودن با اون فکرها. دستشو روی پشتم بالا و پایین می کشید، یه چیزی به روسی زیر لب گفت، اون قدر آروم که نفهمیدم چی بود، ولی صداش شیرین و دلگرم کننده بود.

بعد، با بند انگشتاش سه ضربه ی محکم و مردونه به در زد، اون قدر که لب هام نزدیک بود به خنده باز شن. کاملاً تو مود آلفا بود. می خواست بجای من بجنگه، و

من هم اصلاً خجالت نمی کشیدم از اینکه اینو بپذیرم. شاید تو خیلی چیزها قوی باشم، ولی وقتی پای مارکو بیانکی وسطه، هر کمکی رو می پذیرم.

و کی می تونه کمک رئیس ، نیکولای پتروف، رو رد کنه؟

با این فکر، سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم. نور آفتاب تو موهای تیرهش بازی می کرد و یه هاله ی آبی روشن انداخته بود. نیمرخش انقدر مردونه و جذاب بود که حس کردم تخمدون هام منفجر شدن. فک مربعی، لب های پر، چشم های شدیداً آبی، و ته ریش تیره ی صورتش...

درست همون موقع که برگشت و نگاهم کرد، چشم هامون تو هم قفل شد. ولی قبل از اینکه بیشتر از حد بخوام خیره بمونم، در خونه باز شد.

نگاهمو از نیکولای گرفتم و دیدم یکی از خدمتکارها اونجاست، سرشو پایین انداخته و مستقیم نگاه نمی کنه.

نشناختمش. البته طی سال ها به خاطر حساسیت های بی منطق بابام، خدمتکارا مدام عوض می شدن.

«آقای و خانم پتروف.» صدای آرومی داشت، همزمان با اینکه با دستش اشاره کرد بریم داخل.

نیکولای با دستش پشتمو فشار داد تا اول من وارد شم، خودش هم پشت سرم اومد تو. در پشت سرمون بسته شد و خدمتکار دوباره با دست اشاره کرد بریم سمت سالن نشیمن.

تا رسیدیم جلوی در سالن، مامانم رو دیدم که کنار بار ایستاده بود و داشت برای خودش نوشیدنی می ریخت، و کلودیا روی مبل چرمی نشسته بود، سرش پایین، دستاش توی هم قفل.

یه لباس مجلسی تنش بود، چیزی که معمولاً برای شام خانوادگی نمی پوشن.

مامانم صدا شنید و برگشت، لبخندش فوری ظاهر شد، ولی وقتی تیپ منو دید،
اون لبخند رنگ باخت.

لباس خاصی نپوشیده بودم، فقط یه شلوار لگ راحت و یه تونیک کشمیر تنم
بود. ولی مامانم خیلی زود ظاهرشو جمع و جور کرد، لیوانش رو گذاشت کنار و
اومد طرفم.

بغلم کرد، ولی بغلش سرد بود، و این واقعیت مثل یه زخم تازه تو قلبم نشست.

بازم بابام مامانمو پیچونده بود، برش گردونده بود سمت خودش، علیه بچه‌ش. تو
دلم یه قول دادم، که هیچ وقت مثل اون نمی‌شم، هیچ وقت اجازه نمی‌دم یه مرد
رفتار و افکارم رو کنترل کنه، حتی اگه ازش بترسم.

اون روزا دیگه تموم شده بودن.

«دیدنت خیلی خوشحالم کرد، آمارا.»

چشامو بستم و نفس عمیقی کشیدم، دلم می‌خواست اون مامانی که وقتی کوچیک
بودم بهم می‌گفت "گنجشک کوچولو"، برگرده. زنی که الان جلو روم ایستاده،
مثل یه غریبه بهم نگاه می‌کرد، نه مثل یه مادر.

و خدای من، این بیشتر از هر چیز دیگه‌ای درد داشت.

عقب رفت، دستاشو گذاشت روی شونه‌هام، با یه لبخند مصنوعی بهم گفت:
«زندگی متاهلی بهت میاد. برق می‌زنی.»

یه دفعه احساس کردم صورتم گرم شد. فکری که اومد تو ذهنم باعث این برق
شده بود، و اصلاً ربطی به ازدواج نداشت. و انگار نیکولای هم فهمید دارم به چی
فکر می‌کنم، چون دستش که هنوز وسط پشتم بود، کمی فشار آورد.

انگار هر دومون دقیقاً به همون چیزی فکر می‌کردیم که چند ساعت پیش توی
جت خصوصی اتفاق افتاده بود، جایی که نیکولای لگینگ‌هامو پایین کشید،

پاهامو دو طرف دسته‌ی صندلی چرمی گذاشت و تا دوبار به اوج رسوندمم، ازم دل نمی‌گند.

گجومو صاف کردم و سعی کردم از سرخ شدن صورتم جلوگیری کنم. یه لبخند مؤدبانه تحویل مامانم دادم. «مرسی.» واقعاً نمی‌دونستم چی باید بگم. خدا رو شکر که توجهش سریعاً رفت سمت نیکولای و اون فضای سنگینی که بینمون شکل گرفته بود، شکست.

«آقای پتروف، باعث افتخاره.»

لبخند بسته‌ای زد و گفت: «نه دیگه فرناندو، نیکولای صدام کن. بالاخره، حالا دیگه ما خانواده‌ایم.»

نگاه مامانم پر از تعجب بود، اما یه چیز دیگه هم تو چشماش بود، یه چیزی که با صدای بلند فریاد می‌زد اون هیچ‌وقت نیکولای رو جزو خانواده حساب نمی‌کنه. اون نگاه پرنفرتی که تو چشماش برق می‌زد، دقیقاً مثل همون حالتی بود که بابام همیشه بهش نگاه می‌کرد.

اوه مامان...

اونم گلوی خودشو صاف کرد و سرشو خم کرد. «کلودیا،» مامانم گفت و من نگاهم رفت سمت خواهرم.

وانمود کردن به اینکه دلم نمی‌خواد برم بغلش کنم یکی از سخت‌ترین کارهایی بود که تا حالا انجام داده بودم. ولی نتونستم اون نقاب بی‌تفاوتی رو حفظ کنم وقتی کبودی زشتی رو روی صورتش دیدم.

«کلودیا؟» با صدایی لرزون گفتم و قبل از اینکه بفهمم چی شد، جلوش ایستاده بودم. «چی شده؟» دست‌هامو بردم بالا و روی صورتش نگه داشتم، حتی جرات لمس کردن اون کبودی رو نداشتم مبادا دردش بیشتر بشه.

«چیزی نیست. یه حادثه بود.» این صدای مامانم بود، نه خودش. دندون هامو رو هم فشار دادم و چشم از کلودیا برنداشتم.

حادثه؟ خون تو رگهام به جوش اومده بود. «بابا این کارو کرده.» صدایم اون قدر آروم بود که فقط کلودیا شنید. و این یه سوال نبود.

«مهم نیست،» کلودیا با صدایی گرفته جواب داد. معلوم بود نمی‌خواد راجع بهش حرف بزنه. اما لازم نبود چیزی بگه.

اون عوضی، پدرمون، بهش آسیب زده بود.

دستشو گرفتم و یه فشار آروم بهش دادم. یه لبخند کوچیک روی لبم نشست، امیدوار بودم اون لبخند برسونه که همه چی درست می‌شه.

وقتی نفس عمیقی کشیدم و برگشتم تا به نیکولای نگاه کنم، دیدم با دقت نگاهم می‌کنه، فکش سفت شده بود. نگاهش به کلودیا کشیده شد، و دیدم که عضله‌ای کنار فکش پرید، احتمالاً چون اون کبودی رو دیده بود.

«می‌دونم مارکو گفت می‌خواد قبل شام چند کلمه‌ای باهات حرف بزنه،» مامانم رو کرد به نیکولای.

اونم با بی‌تفاوتی دست هاشو تو جیب کتش گذاشت و با نگاهی سرد گفت: «پس کجاست؟ نتونست بیاد دم در؟ فرستادت بیای پیغامش رو بدی؟»

راستش معمولاً از اینکه نیکولای با مامانم این جوری حرف بزنه خوشم نمیاد، ولی الان؟ با این وضع کلودیا، اصلاً برام مهم نبود. مخصوصاً وقتی مامانم اون کبودی رو فقط یه "حادثه" خطاب کرد. و مشخص بود که بهش برخورده، چون نفسش به صورت یه آه ناگهانی بیرون اومد.

«ببخشید، آقای پتروف؟»

نیکولای با لبخند بسته‌ای جواب داد: «شنیدی چی گفتم. لطفاً به مارکو بگو ما منتظرشیم. اگه قراره باهام حرف بزنه، خودش باید بیاد تو این اتاق و رودررو حرف بزنه، نه اینکه زنشو بفرسته واسه انجام کاراش.»

صورت مامانم سرخ شد، اخم کرد، ولی می‌دونست نباید چیزی بگه. دستاشو آروم روی لباسش صاف کرد، یه بار با سردی سر تکون داد، یه نگاه از کنج چشم به من و کلودیا انداخت، و بعد رفت بیرون.

وقتی رفت، نفس راحتی کشیدم و کلودیا زد زیر خنده‌ی آرومی.

«لعنتی،» خواهرم زیر لب فحش داد و من سخت جلوی خندمو گرفتم. «این احتمالاً باحال‌ترین چیزی بود که تو عمرم دیدم.»

دیگه چیزی نگفتم. فقط چند لحظه گذشته بود که صدای قدم‌های سنگین بابام به گوشم رسید، با صدای کلیک‌کلیک پاشنه‌های مامان که پشت سرش می‌اومد.

کلودیا رو از روی مبل بلند کردم، هنوز دستش توی دستم بود، و با هم رفتیم سمت نیکولای. و باز، هیچ خجالتی نداشتم از اینکه اون کنارم ایستاده. هر متحدی که داشتم رو می‌خواستم.

در اتاق نشیمن با شدت باز شد، و حتی قبل از اینکه ببینمش، حس کردم پدرم تو حالت انفجار بود. صورتش از عصبانیت مثل لبو قرمز شده بود، و چشم‌های تیره‌ش مستقیم خیره شده بودن به نیکولای. مامانم پشت سرش اومد، درو بست و رفت یه گوشه ایستاد، دست‌هاش پشتش گره خورده، درست مثل یه زن ایتالیایی فرمان‌بردار که شوهرش اونطور تربیتش کرده بود.

سال‌ها بود از این زندگی برای مامانم متنفر بودم. از اینکه شکسته شده، شست‌وشوی مغزی داده شده، از اون زنی که یه روزی قوی بود، فقط یه سایه مونده بود. با این حال هنوزم دوستش داشتم. هنوزم اون دختر بچه‌ای بودم که می‌خواست مامانش بیاد موهاشو شونه کنه و بگه «همه‌چی درست می‌شه»، ولی حالا می‌دونستم که خیلی چیزها عوض نمی‌شن. هیچ‌وقت.

شاید می‌تونستم ببخشمش، شاید چشم‌پوشی می‌کردم وقتی در برابر خشونت‌های بابام علیه من یا جیو سکوت می‌کرد. ولی اینکه حالا همون سکوت رو نسبت به کلودیا داشته باشه؟ نه. هرگز. نمی‌تونستم، نمی‌خواستم ببخشم.

اون باید حامی خواهر کوچیکم می‌بود. باید ازش محافظت می‌کرد. باید واقعاً "مادر" می‌بود.

داشتم به بابام نگاه می‌کردم، و انگار داشتم به یه آتشفشان آماده‌ی فوران خیره می‌شدم. بخار از گوش‌هاش بلند می‌شد انگار.

«میای تو خونه‌م، زنمو تحقیر می‌کنی، بعدم ازم طلبکاری؟»

یه حسی بهم می‌گفت این عصبانیت هیچ ربطی به حرفای نیکولای با مامانم نداشت. شاید یه چیزی بین و کوزا نوسترا در جریان بود، چیزایی که من هیچ‌وقت اجازه نداشتم ازشون سر دربیارم.

چیزایی که حتی دلم نمی‌خواست بدونم.

حتماً یه چیزی هست، وگرنه این حجم از واکنش بی‌منطق نبود. یا شاید هم نه، شاید دلیل دیگه‌ای داشت. نمی‌تونست فقط به خاطر قضیه‌ی ادواردو باشه... مگه نه؟

نیکولای حتی یه ذره هم نلرزید، صداشو بالا نبرد. فقط با صدای آروم ولی پر از قدرت گفت:

«خواست باشه داری با کی حرف می‌زنی، بیانکی.»

و وقتی مارکو یه قدم جلو اومد، حتی ذره‌ای از تنش در نیکولای ندیدم.

پدرم شروع کرد به ایتالیایی حرف زدن، زمزمه‌هایی پر از توهین و ناسزا. چشمهام از تعجب باز شدن وقتی شنیدم چه چیزهای وحشتناکی به نیکولای گفتم، وقتی درباره روس‌ها و صحبت کرد و اون‌ها رو سگ‌هایی بی‌ارزش خطاب کرد.

«پدر!» بالاخره فریاد زدم و یه قدم جلو رفتم. «اجازه نداری با شوهرم اینجوری حرف بزنی.»

دست نیکولای بلافاصله بالا اومد، مثل میله‌ای بین من و پدرم، مانع شد که بیشتر جلو برم.

دست‌هامو مشت کردم و سعی کردم خشم و بی‌زاری‌ای که از مردی داشتم که جز یه "اهداکننده اسپرم" هیچ نقشی تو زندگیم نداشت، تو صورتم دیده نشه.

«تو نمی‌تونی اینطوری با شوهر من حرف بزنی.» این جمله دوباره از ته وجودم بیرون کشیده شد. یه چیزی توی من تغییر کرد. چیزی بزرگ. احساسی که باعث شد قوی‌تر بشم. همون ملکه‌ای که نیکولای همیشه می‌گفت هستم.

و اجازه نمی‌دادم این مرد— که دوران بچگیم منو زخمی کرده بود و حالا داشت با خواهرم هم همین کارو می‌کرد— به مردی که بهش دل بسته بودم، آسیب بزنه.

نه... مردی که عاشقش شده بودم.

پدرم خنده‌ای تاریک و خش‌دار سر داد. اون خنده‌ها مثل چنگک رو اعصابم کشیده می‌شدن. «این چیزیه که روس‌ها اجازه می‌دن؟» حرفش با نیکولای بود اما نگاهش هنوز روی من قفل شده بود. «می‌ذاری زنت به جای تو بجنگه؟»

این بار نوبت نیکولای بود که بخنده، صدایی خشک ولی عمیق. «مرد فقط به اندازه زنی که کنارش ایستاده، قدرتمنده. چون فقط شیطان نبود... لیلیث هم بود.»

چشمای پدرم تنگ شد، بعد نگاهش رو برد سمت نیکولای.

«و اگه زنی که کنارت ایستاده، ضعیف باشه...» نیکولای شونه‌ای بالا انداخت. توهینی که نگفت، بلندتر از هر فریادی شنیده شد.

مادرم ضعیف بود. تسلیم خواسته‌ها و فرمان‌های پدرم.

پدرم لب باز کرد که چیزی بگه، ولی درست همون لحظه زنگ در به صدا دراومد، و برای چند ثانیه هیچ‌کس تکون نخورد. حتی نفس هم نمی‌کشیدیم.

صدای پاهایی در راهرو شنیده می‌شد، در ورودی باز شد، و صداهایی مبهم و نامفهوم کم‌کم وارد اتاق نشیمن شدن.

اما هنوز هیچ کس حرفی نزد. پدرم هنوز با نگاه خشمگینش به نیکولای خیره شده بود، بازوی شوهرم هنوز به نشونه‌ی محافظت جلو من نگه داشته شده بود، و دست من هنوز محکم دور انگشتای کلودیا پیچیده شده بود.

«چرا واقعاً اومدی اینجا، روسی؟»

با اینکه این ازدواج رو خودش ترتیب داده بود، اما مشخص بود که هیچ علاقه‌ای بهش نداشت. مارکو بیانکی شاید مقام بالایی تو کوزا نوسترا داشت، ولی تصمیم گیرنده نهایی نبود، و من مطمئن بودم این وصلت از طرف کسی بالاتر از اون دیکته شده بود.

پس حتی اگه این وصلت از نظر پدرم اشتباه بود، نمی‌تونست باهاش مخالفت کنه.

«برای چی اومدم؟» باز هم صدای نیکولای بی‌احساس و محکم بود. «فکر می‌کردم قرار بود با خانواده شام بخوریم؟» اون کلمه‌ی "خانواده" رو طوری گفت که انگار از ته دل مسخره‌ش می‌کرد.

و حقیقت اینه که منم همین حس رو داشتم. بعد از اینکه از خونه‌ی کودکی‌م رفتم، تازه فهمیدم که هیچ‌وقت خانواده‌ای نداشتم.

مامانم شروع کرد با عجله به ایتالیایی صحبت کردن، سعی می کرد پدرم رو آرام کنه، اما اون حتی بهش نگاه هم نکرد. فقط دستشو به علامت سکوت سمتش بلند کرد و اون هم مثل همیشه، فوراً ساکت شد.

و بعد همه مون یه دفعه نگاهمون رفت سمت در ورودی، جایی که دو نفر ایستاده بودن. یکی از خدمتکارا کنار فرانچسکا بود. فرانچسکا با چشمای گشاد و نگران همه مون رو نگاه می کرد. کاپشن گشادش تنش زار می زد، موهایش هم به هم ریخته و بادخورده بود.

سکوت سنگینی فضا رو پر کرده بود و من که بهش خیره شده بودم، ناخودآگاه ابرو هام تو هم رفت. یه چیزی توی رفتارش عجیب بود. یه حس آشفته ای ازش می اومد. ظاهرش درسته خیلی به هم ریخته نبود، ولی چشماش برق خاصی داشتن و قرمز بودن، انگار کلی گریه کرده بود.

با حالتی گیج و هول زده اطرافو نگاه کرد و دستاشو روی کاپشنش می کشید، مثل کسی که نمی دونه باید چیکار کنه.

«اوه... فکر نمی کردم برنامه ای خانوادگی باشه.»

کلودیا سریع دستمو ول کرد و دور من و نیکولای رد شد و رفت سمت فرانچسکا. رابطه ی بین خواهرم و فرانچسکا هنوزم برام عجیب و گنگ بود. هیچی ازش نمی فهمیدم.

«الان وقتش نیست، فرانچسکا.» پدرم اینو با لحنی تند و تحقیرآمیز گفت و یه نگاه بد بهش انداخت. فرانچسکا هم از ترس یه قدم عقب رفت.

«فقط می خواستم حرف بزنم.» اینو خیلی آرام و با نگاه به مارکو گفت.

پدرم یه نفس عصبانی کشید، رفت سمتش و با گرفتن بازوش کشیدش سمت راهرو. توی اتاق همه مات و مبهوت فقط به هم نگاه می کردن.

رفتم سمت در و یواشکی نگاه انداختم. پدرم و فرانچسکا توی راهرو بودن، مارکو یه قدم باهاش فاصله داشت و با حرکات دست و صدای گرفته و عصبیش باهاش حرف می‌زد.

«هیچی از این قضیه نمی‌فهمم.» بیشتر برای خودم زمزمه کردم. هنوز برنگشته بودم که کنار نیکولای بایستم، که دیدم پدرم با عصبانیت از پیش فرانچسکا دور شد. اونم جلوی در، با گریه‌ای سنگین و ایستاده بود، طوری که انگار دلش رو از جا کنده بودن.

نیکولای دستمو گرفت و آرام کشید سمت خودش.
«کلودیا!» پدرم که برگشت توی اتاق فریاد زد، «برو ببینش، از خونه بندازش بیرون، داره نمایش درمیاره.»

کلودیا با چشمای پر از سوال و نگرانی نگام کرد و بعدش از اتاق خارج شد.

پرسیدم: «چی شده بود؟» ولی پدرم جواب نداد. فقط با حرص تو اتاق راه می‌رفت، دستش لای موهاش، یه چیزی زیر لب می‌گفت که نمی‌تونستم بشنوم.

نیکولای با اون دست قویش کمرمو گرفت و یه فشار آرام بهم داد، انگار می‌خواست آرامم کنه. یواش از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت راهرو. فرانچسکا هنوز همون‌جا بود، حالا دیگه داشت با صدای بلند گریه می‌کرد. وقتی نزدیک‌تر شدم، تازه فهمیدم قضیه فقط ناراحتی نبود—اون مست بود. بوی الکل به‌وضوح ازش می‌اومد.

دلم براش سوخت. مطمئن بودم دردش به خاطر ادواردوئه. ولی خب نمی‌تونست احساساتشو به زبون بیاره. مجبور بود این راز رو با خودش تا قبر ببره، چون اگه کسی می‌فهمید، همه چیز براش تموم می‌شد.

آروم گفتم: «فرانچسکا؟» همون نزدیکی و ایستادم، بی‌حرکت و ساکت، تا اینکه خودش نفس کشید، اشکاشو پاک کرد و بالاخره نگام کرد.

سریع اشکاشو پاک کرد و گفت: «ببخشید، خیلی داغونم. فقط حس می‌کردم هیچ کنترلی رو خودم ندارم. از خونه زدم بیرون، تا به خودم اومدم دیدم اینجام و دارم در می‌زنم.» دوباره اشکاشو گرفت و من یه لحظه برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم، جایی که بقیه هنوز توی نشیمن بودن.

گفتم: «اگه پدرم چیزی گفته که ناراحت کرده، ببخش. اون... مثل همه‌ی مردای زندگی مونه.»

فکر می‌کردم می‌فهمه منظورم چیه، ولی چیزی که دیدم، اصلاً انتظارشو نداشتم. چشم‌اش تنگ شد، پر از نفرت شد. برای چند لحظه هیچی نگفت. فقط زل زد بهم، انگار از ته دلش ازم متنفره.

انگار یه دکمه توی وجودش زده شده بود. اون دختر شکسته‌دل دیگه وجود نداشت. جاشو یه آدم سرد و بی‌احساس گرفته بود.

«نگاه کن به خودت.» با لحن تمسخرآمیزی گفت. «همه‌چی رو به‌دست آوردی. یه ازدواج با مردی که واضحه چقدر برات ارزش قائله.» لب‌هاش رو به هم فشرد. «اون نگاهی که بهت می‌اندازه...» سرش رو تکون داد. «اون مرد حاضره هر چیزی رو نابود کنه تا بهت آسیبی نرسه. هیچ‌وقت ولت نمی‌کنه.»

واقعاً نمی‌فهمیدم چی داره می‌گه. «همه‌چی خوبه؟» یه چیزی ته دلم بهم می‌گفت باید برگردم، برم پیش نیکولای، برگردم توی اتاق پر از آدم. ولی یه حسی می‌گفت می‌دونم این بحث سر چیه. احتمالاً مرگ ادواردو رو گردن من می‌اندازه.

اگه اون شب من وارد اون راهرو نشده بودم و اون صحنه رو ندیده بودم، شاید ادواردو الان هنوز زنده بود و گلوله‌ای از طرف همسرم توی سرش نبود.

و راستش یه بخشی از وجودم نمی‌تونست فرانچسکا رو بابت این حس سرزنش کنه. اگه جایی مون عوض می‌شد و نیکولای می‌مُرد، منم احتمالاً فرانچسکا رو مقصر می‌دونستم.

دستم ناخودآگاه رفت روی قلبم. یه درد تیز و عجیب توی قفسه‌ی سینه‌م پیچید، یه حس بد... انگار قراره یه اتفاق وحشتناک بیفته.

نیکولای. برگشتم و نگاش کردم. اون و پدرم داشتن با هم حرف می‌زدن. خدا رو شکر کسی به من توجه نمی‌کرد.

«همه‌ش تقصیر توئه. از اولش همین‌طور بود.»

رو بهش برگشتم. مطمئنم چهره‌م پر از شوک و گیجی بود. «من واقعاً متأسفم بابت ادواردو. این یه بدشانسی بود، یه اتفاق اشتباه توی یه زمان اشتباه. می‌دونم چقدر باید سخت باشه برات، مخصوصاً که نمی‌تونی از رابطه‌تون چیزی به کسی بگی یا احساست رو ابراز کنی.»

فرانچسکا سرش رو آرام تکیه داد و خندید—یه خنده‌ی تلخ و بی‌احساس. «ادواردو؟» دوباره خندید، ولی نه از ته دل. «فکر کردی موضوع درباره‌ی اونه؟»

«من...»

«نه، این درباره‌ی اینه که تو همه‌چی رو خراب کردی.» صدای بلند و تیزش مثل کسی بود که داره عقلش رو از دست می‌ده. «فکر می‌کنی این اشکا برای ادواردوان؟ احمق. نه، من به‌خاطر مرگ اون گریه نمی‌کنم. دارم گریه می‌کنم چون مارکو فهمیده پشت سرش با یه سریاز بی‌ارزش چی کار می‌کردم.»

یه لحظه توی شوک کامل موندم. واقعاً نمی‌فهمیدم چی می‌گه. پدرم چه ربطی به این داستان داشت؟ دوباره نگاهی به پشت سرم انداختم، مارکو هنوز با نیکولای حرف می‌زد. هرچی بیشتر نگاهش می‌کردم، ذهنم بیشتر درگیر می‌شد.

آروم گفتم: «نمی‌فهمم. نمی‌دونم منظورت چیه. می‌ترسیدی پدرم بفهمه تو و ادواردو با هم بودین؟ چرا باید براش مهم باشه؟» دستامو بالا گرفتم، کف دستام رو به بالا، و سرمو تکون دادم.

«این قدر نفهمی؟ واقعاً نمی‌تونی حقیقت رو قبول کنی؟» یه قدم کوچیک به سمتم برداشت. «یه بار درست فکر کن، آمارا. یه بار واقعاً فکر کن به چیزی که دارم می‌گم.» یه خنده‌ی دیگه، بی‌روح و تلخ، بعد سرش رو تکون داد. «الان دیگه هیچی ندارم. هیچی برای از دست دادن ندارم. برام مهم نیست کی چی رو بفهمه.»

به چشمای دیوونه‌ش زل زدم، حرفاشو تو ذهنم تکرار می‌کردم ولی نمی‌خواستم باور کنم به نتیجه‌ای که ذهنم بهش رسیده بود. نمی‌خواستم واقعیت این باشه، چون اصلاً منطقی نبود.

«تو و پدرم؟» لحن صدای من خودش همه چی رو می گفت. چون اون لبخند زد—
سرد و بی احساس.

«از وقتی شانزده سالم بود. نمی دونی اولش چقدر سخت بود. اون مرد مهربونی نیست، همون طور که تو هم باید بدونی، چون دخترشی. ولی تو این دو سال اخیر... عاشقش شدم.» لبخندش مثل کسی بود که داشت به یه خاطره ی خوب فکر می کرد و چشماش به چیزی پشت سر من خیره شده بود. نه، به کسی.

«از شانزده سالگی با پدرم رابطه داشتی؟» صدای خودم رو نمی شناختم. «من...»

«باور نمی کنی؟ برام مهم نیست. اون دیگه منو نمی خواد. وقتی فهمید ماجرا بین من و ادواردو چی بوده، همه چی رو گردن من انداخت—مرگ اون، خراب شدن رابطه اش با روسا. منو انداخت دور، انگار اون همه چیزی که بینمون بوده هیچ معنایی نداشته.» دوباره اشک هاش ریخت، ولی این بار نه از ناراحتی—از خشم. از اون نوع خشم که وقتی آدم چیزی برای از دست دادن نداره توی چشماش موج می زنه. «فکر می کردم دوستم داره.»

«ولی اگه عاشق پدرم بودی، چرا با ادواردو بودی؟» باید ساکت می موندم. همون لحظه فهمیدم این بدترین سوال ممکن بود، چون نگاهش یخ زد.

«ادواردو فهمید من و مارکو با هم هستیم. تهدیدم کرد که آبرو و زندگی مو نابود می کنه. نمی تونستم بذارم اون بفهمه. می دونستم اگه بفهمه، منو از دست می ده، شاید حتی ادواردو رو بکشه. و ادواردو گفته بود اگه اتفاقی براش بیفته، کلی مدرک

داره که همه چی رو نابود می کنه. همه چی.» صدای فرانچسکا رفته رفته بلندتر و عصبی تر می شد. «ادواردو می خواست توی جایگاه پدرت پیشرفت کنه، از من خواسته بود کمکش کنم. اونم مثل بقیه ی آدمای زندگیم ازم سوءاستفاده کرد.»

دستم رو جلوی دهنم گرفتم، چشم هام از تعجب باز شد. «اون مجبورم کرد باهاش کارایی بکنم. کارهایی که نمی خواستم. انتخابی نداشتم. نمی خواستم همه چی رو خراب کنه. زندگیم رو، زندگی مارکو رو، خانواده ام رو.»

همه ی وجودم می گفت باید از اونجا برم، بودن کنار اون موقعیت خطرناک بود. «اومدی اینجا امشب که پدرم رو راضی کنی باهات بمونه؟»

دیگه حتی اشکاش رو پاک نکرد. «چند وقته با کلودیا می چرخم، امیدوار بودم بتونم باهاش حرف بزنم، نشونش بدم که من فقط اونو می خوام. ولی اون از من فرار می کنه، حتی از دیدنم. اما من ادامه دادم. هیچ چیز جواب نداد. حالا دیگه تمومه. تمومه.» سرش رو تکون داد. «اگه فکر می کرد مرگ ادواردو یه آشوب بود که من باعثش شدم، مطمئنم که یه آشوب بزرگتر می کنم. چون دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.»

یه قدم عقب رفتم. حرفاش خیلی نهایی بود. همه چی مثل یه فیلم کند پیش می رفت، وقتی دیدم که دستش رو به جیب پالتوش برد. قلبم تند تند می زد وقتی فلز اسلحه ای که بیرون آورد، زیر نور برق زد. اسلحه رو بین خودمون نگه داشت، دستش می لرزید.

این بار من بودم که سرم رو تکون دادم. «نه. بذار اینو کنار. نیازی نیست این کارو بکنی.»

جرات نداشتم نگاه کنم پشت سرم ببینم نیکولای یا کسی دیگه دیده یا شنیده چی شده.

«اون نمی خواد منو. حتی نمی خواد ببینه بچه مال خودش هست یا نه.» اشکاشو پاک کرد. «گفت حتی اگه مال خودش باشه، فقط یه حرامزاده س.»

چشماش رو بست.

خدای من. همه چی از بدتر به فاجعه تبدیل شده بود. فرانچسکا حامله بود؟ و بچه شاید مال پدرم بود؟ دلم برگشت و حس تهوع توی دلم پیچید.

چشماش رو باز کرد و نگاهش به پشت سرم رفت. فهمیدم نیکولای و پدرم از ماجرا باخبرن.

«بذار اینو کنار، دختر احمق.» صدای پدرم خشن و خشک بود، انگار که داشت یه بچه رو دعوا می کرد، نه یه دختر جوانی که دو سال باهاش رابطه داشت. دختری که از ۱۶ سالگی باهاش خوابیده بود.

دلم می خواست استفراغ کنم.

«گفتی ازم مراقبت می کنی. گفتی من تنها کسی ام.»

احساس می کردم دارم از دست میرم، ذهنم مبهم بود و فکرام بهم ریخته بودن. می خواستم نگاه کنم به نیکولای، برای کمی آرامش، برای کمی ثبات. می دونستم اون اینو بهم میداد، ولی من جا مونده بودم.

«فرانچسکا»، پدرم با فریاد گفت. «اون لعنتی رو بذار کنار.»

اون سرش رو با شدت تکون می داد، اشکاش سریع و سنگین میریخت و من می دونستم دیگه قادر نیست واضح ببینه.

«شاید بهتر باشه همه یه نفس عمیق بکشیم.» نیکولای بود که اینو گفت، صدای آرومش. قلبم تندتر می زد، وقتی که به اسلحه ای که فرانچسکا در دست داشت و به سمتم نشونه گرفته بود، نگاه می کردم.

«تو منو کنار گذاشتی. گفتی که زنت رو ترک می کنی. گفتی با هم خواهیم بود.»

دستش رو گذاشت روی شکمش و صدای آه مادرم رو شنیدم، ولی خیلی دور، انگار زیر آب.

«شاید باید چیزی رو ازت بگیرم که برات مهمه.» صدای فرانچسکا بلند و بلندتر می‌شد.

«بگو بهشون.» رو به مارکو داد زد. «بگو می‌خوای بچه رو بندازم، حتی اگه مال خودت باشه.»

تو سالن مرگ سکوت بود. هیچ‌کسی نفس نمی‌کشید.

«داری مثل یه بچه لوس رفتار می‌کنی.» صدای پدرم یخ و بی‌احساس بود، جمع و جور و آروم. «داری فیلم بازی میکنی.»

«گاییدم فیلم بازی کردنو!» فرانچسکا فریاد زد. «می‌خوام چیزی رو ازت بگیرم که برات مهمه. می‌خوام مثل تو دستم رو تو زندگی بکشونم. به جهنم مارکو.»

دیدم که فرانچسکا بدنش رو تغییر داد، دست‌هاش رو تکون داد که اسلحه رو به کنار بیاره.

اتفاقات بعدی خیلی کند پیش رفت، به آرامی نگاه کردم به پشت سرم و دیدم که اسلحه به سمت کلودیا گرفته شده.

قبل از اینکه حتی بفهمم دارم حرکت می‌کنم، از جاش بلند شدم. زمان به نظر کند می‌اومد، اما می‌دونستم خیلی سریع می‌گذره. چند ثانیه که همه‌چی به چشم برهم زدنی اتفاق افتاد.

صدای شلیک اومد، درست بعد از اینکه من فرانچسکا رو به زمین انداختم. صدای یک مرد، نیکولای.

آدرنالین تو بدنم جاری شد و هر دو درگیر شدیم. فقط یک چیز تو ذهنم بود، فقط به این فکر می‌کردم که اسلحه رو از فرانچسکا بگیرم.

یه شلیک دیگه شنیدم، و صداهایی از پشت سرم اومد.

«خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم.» زمزمه می‌کردم، فریاد می‌زدم، گریه می‌کردم. یه شلیک دیگه و هر دو متوقف شدیم، چشم‌هاش گرد شده بود، زل زده بود به من، و احتمالاً من هم همون حالت رو داشتم.

من احساس می‌کردم که دارم از بدنم جدا می‌شم، دست‌های قوی منو در آغوش گرفتن و محکم نگه داشتن.

«کلودیا.» فریاد زدم. کلمات رو تو ذهنم می‌شنیدم، حس می‌کردم لبام تکون می‌خوره، ولی وقتی همه‌چی به من برمی‌گشت، متوجه شدم هیچ صدایی نمی‌شنوم. صداها ناپدید شد و تنها صدای "هو-هو" توگوشم باقی موند. هو-هو. هو-هو.

کی اینقدر سرد شد؟ چرا نمی‌شنوم؟ چرا نمی‌تونم حرف بزنم؟

خودم رو روی زمین دیدم، سقف رو نگاه می‌کردم. پلک زدم، دیدم که نیکولای بالا سرم هست. ترس عمیق توی چهره‌ش بود، زل زده بود به چیزی که جلوی خودش بود، دهنش باز و بسته می‌شد اما هیچ صدایی نمی‌شنیدم.

چشماش مثل جنون قرمز شده بود، دستش رو بلند کرد و یک حرکت وحشیانه انجام داد، ولی دیگه هیچ‌چیز مهم نبود.

و بعد همه‌چیز محو شد، و من اجازه دادم که دست‌های سرد و محکم منو پایین بکشن، به اعماق تاریکی...

گرم بود، ولی واقعی به نظر نمی‌اومد. یه جورایی شبیه وقتی که به یه شومینه‌ی روشن توی تلویزیون زل زدی و حس می‌کنی گرماش داره بهت می‌رسه، از تنت رد می‌شه، ولی خب... واقعیت نیست.

اما کم‌کم که ذهنم داشت از اون حالت نیمه‌بیهوشی درمی‌اومد، صداها و بوها کم‌کم خودشونو نشون دادن.

صدای خش خش آتش... بوی چوب واقعی که داره می سوزه.

یه بوی تند، یه چیزی شبیه ضد عفونی کننده، نزدیکم بود.

یه سنگینی ای روی تنم حس می کردم. ولی نه اون قدر که اذیتم کنه. نمی تونستم تکنون بخورم، اما اون وزن، خفم نمی کرد.

«نمی دارم بری.»

اولش مطمئن نبودم درست شنیدم یا نه. صداش برام آشنا بود یا نه.

ولی بعدش حس گرمای واقعی، واقعی واقعی، روی صورتم پخش شد. یه کف دست. بزرگ، محکم، آشنا.

«اجازه نمی دم.»

نیکولای بود.

صورتمو به سمت اون گرما، اون دست چرخوندم.

«آفرین دختر خوبم.» با یه لحن آروم و ملایم گفت. «با من می مونی، چون هیچ راه دیگه ای نیست.»

بعدش شروع کرد روسی حرف زدن. شاید داشت دعا می خوند.

دلم می خواست بهش بگم دعا جلو مرگ رو نمی گیره... و حس می کردم دارم به اون سمت می رم.

همه چیزای قبل از این صحنه، یه دفعه با درد و شدت برگشت تو ذهنم.

«بیا عزیز دلم... دختر خوشگل و نازم.»

صداش آرام و نوازش گونه بود. هیچ وقت تا حالا اون جور نشنیده بودمش.

«چشمای قشنگتو باز کن، بذار اون رنگ اقیانوسی رو ببینم.»

انگار دقیقاً همین حرفاش بودن که باعث شدن بتونم یه ذره از اون حس سنگینی و درد و بی حسی بیرون بیام. چشممو باز کردم.

همش فکر می کردم به اون اتفاقی که با فرانچسکا افتاد. تفنگ، صدای شلیک... بعدش دیگه چیزی یادم نمیداد، فقط اون نگاه پر از شوک و ترسش یادمه.

چند بار پلک زدم و به سقف خیره شدم. اطرافمو نگاه کردم، وسایل آشنا بودن. یکی از اتاق های مهمون خونه مون بود.

«من هنوز اینجا.»

صدام خش دار بود، گلوم گرفته بود، زبونم سنگین. با زور حرف زدم.

یکی دیگه روسی حرف زد. نیکولای با یه حالت خشمگین داد زد. لحنش تهدید آمیز بود، بدجوری عصبانی بود.

سرشو چرخوند و با خشم یه چیزی داد زد، احتمالاً به همون مرد. ولی من هنوز اون قدر سنگین بودم که نتونم ببینم داره به کی نگاه می کنه.

عضله‌ی زیر گونه‌اش می پرید، گردنش سفت شده بود، صورتش سرخ. همچنان داشت تند و تند یه چیزایی می گفت.

ولی با همه‌ی اون عصبانیتش، هنوز کف دستش رو صورتم بود، با شستش زیر چشمم رو نوازش می کرد.

«هر کاری لازم باشه بکن. زندگیت به زندگی اون بستگی داره.»

اینو به انگلیسی گفت، لحنش یخ زده و جدی و قاطع بود. خدا رو شکر که اون جمله‌ها برای من نبود.

بعد دوباره به من نگاه کرد.

لبام داشت تکه‌تکه می خورد، ولی صدام در نمی اومد. بدنم خیلی ضعیف بود، همه‌جام درد می کرد. چشامو بستم، صداش بلندتر شد.

خم شد و تو گوشم زمزمه کرد: «چی گفتی، مالیشکا؟»

صداش از همیشه نرم‌تر بود.

«سرده.»

نمی دونم واقعاً گفتم یا فقط تو ذهنم بود، ولی وقتی دندون‌هام به هم خوردن، فهمیدم که واقعاً دارم می لرزم.

دست دیگه شم آورد، دو طرف صورتمو گرفت.

«عروسک کوچولوی من...»

صداش یه جوری شده بود، صورتش داشت تار می شد. نمی خواستم ازش چشم بردارم.

«خوب می شی... حتماً خوب می شی.»

هی تکرار می کرد. گونه هامو نوازش می کرد، بعد یه دفعه انگشتاشو نشونم داد، دیدم اشکامو گرفته.

«اشکات شیرین، ولی نه این جوری، نه الان.»

وقتی خوب شدی، وقتی دوتایی توی تختمون کنار هم دراز کشیدیم و من با بدنم تو رو از همه چی محافظت کردم، اون وقت اجازه داری اشک بریزی، اون وقت از سر لذت.

اون موقع همه شو بهم می دی، چون من کمتر از اینو قبول نمی کنم.»

خم شد و لبامو بوسید.

بعد یکی اومد کنارم، پتوها رو کنار زد، بدنم کشیده شد.

ولی من فقط به نیکولای نگاه می کردم.

«چون این اشکا، درست مثل حسِ قدرتی که بهم می‌دی، شیرین.»

و همین جمله‌ها بودن که منو بردن پایین... به اون اعماق کشیدن.

من جنگیدم، واقعاً جنگیدم که ازش جدا نشم.

ولی مثل خیلی از چیزای دیگه‌ی زندگیم... چاره‌ای جز تسلیم شدن نداشتم.

صدای شرشر ملایم آب رو شنیدم، بعد قطره‌های گرم رو روی پیشونیم حس کردم. اخمامو تو هم کشیدم که یه نفر با صدای آرومی گفت: «هیس، آروم باش.»

چشامو که باز کردم، تصویر تار و موج‌دار کلودیا رو کنار تخته دیدم. با صدای ملایمی گفت: «سلام عزیز دلم.» بعد پارچه‌ی خیس رو روی شقیقه‌م کشید و آورد پایین تا روی گونه‌م. «هممون رو تا سر حد مرگ ترسوندی.»

صدای شرشر و چک‌چک آب دوباره اومد، و بعد هم حس پارچه‌ای که سمت دیگه‌ی صورتم کشیده می‌شد. «جیو دیشب اومد. رسماً داره دیوونه می‌شه. رفته رو مُدِ وحشی، تهدید می‌کنه هر کی نزدیکت بشه رو می‌کشه —»

«خودت خوبی.» حرفشو قطع کردم و با زور، دستمو که به طرز عجیبی سنگین بود، بلند کردم و گذاشتم رو پاش. «فکر کردم... خدایا، کلودیا، فکر کردم تیر می‌خوری.»

با یه لبخند غمگین نگام کرد و سرشو به نشونه‌ی "نه" تکون داد. اشکی از گونه‌ش سر خورد پایین.

«من خوبم. بخاطر تو. چون تو واکنش نشون دادی، حتی اگه اون کار احمقانه و دیوونه‌بازی بود و از دستت حرصم گرفته چون آسیب دیدی.»

بازم لبخند زد، ولی یه جوری که انگار دیگه اون دختر سابق نبود. مثل یه زنی شده بود که بیشتر از حد لازم دیده.
«ولی...» نگاهشو دزدید.

«ولی چی؟»

خواستم بشینم، اما یه ناله ازم در اومد. پهلوم داشت می سوخت، انگار آتیش گرفته بود.

«هی، هی، هی، آروم باش!» محکم سرشو تکون داد.
«اگه تکون بخوری، همشو خراب می کنی، دکتر بیچاره زحمت کشیده. نیکولایم اگه بفهمه، یا یکیو می کشه یا دوباره می افته به جون جیو!»

ساکت شدم و کلودیا یه خنده ی کوتاه کرد.
«وقتی جیو رسید، با حالت عصبانی پرید تو اتاق. تو یه لحظه بیدار شدی، ولی گیج و منگ بودی. شروع کردی تقلا کردن. نیکولای یقه شو گرفت، با گلوش کشیدش بیرون، توی راهرو یه کتک مفصل زدش و گفت اگه حتی یه بار دیگه، حتی ناخودآگاه، اذیت کنه، توی هر زانوش یه گلوله خالی می کنه.»
چشماشو چرخوند و یه آه کشید: «مردا!»
انگار همین یه کلمه همه چی رو توضیح می داد و من لبخند زدم.
هیچی از اومدن جیو یا تقلا کردن یادم نمی اومد، ولی مهم نبود.
چون هر چی بیشتر به صورت کلودیا نگاه می کردم، بیشتر مطمئن می شدم یه چیزی درست نیست. یه چیز خیلی بد.

با صدای خش دار گفتم: «بگو بهم.»

نفسشو با حرص داد بیرون و دستمالو پرت کرد توی کاسه ی کنار تخت.
«فرانچسکا سه تا تیر شلیک کرد. یکی خورد به پهلوی تو. خدا رو شکر نیکولای سریع عمل کرد و یه دکتر روس آورد. تا گردن آغشته به خون تو بود.»
رنگش پرید. «فشار گذاشت روی زحمت، ولی تنها کسی بود که وحشت نکرد. اگه عفونت نکنه و به خودت فشار نیاری، کامل خوب می شی.»

چشامو بستم و با زبون لبای خشکمو خیس کردم.
«ولی؟» می‌دونستم هنوز تموم نشده.

کلودیا با صدای آرومی گفت:
«اولین گلوله خورد به پدر. آخری هم خورد به خود فرانچسکا. مرده. پدر هم مرده.»

چشامو باز کردم و به خواهرم خیره شدم.
«پدر مُرده.»

منتظر موندم که شوک یا غم یا اندوه از دست دادن یه پدر بهم حمله کنه. ولی... هیچی نبود.

کلودیا به دستاش نگاه کرد. انگشتاش تو هم قفل شده بودن.
با صدای آروم و لرزونی گفت: «بدیه که هیچی حس نمی‌کنم؟»

انگشتامو روی پاش فشار دادم تا مجبور شه بهم نگاه کنه.
«منم هیچ حسی ندارم.»

سرمو کامل گذاشتم رو بالش و به سقف خیره شدم.
با صدایی تند گفتم: «در واقع خوشحالم که رفته.»

باید عذاب وجدان می‌گرفتم از گفتن این حرف، ولی اون قدر بی‌حس بودم که دلم نمی‌خواست هیچ‌چی رو بالا بیارم.
نمی‌خواستم راجع به پدرم یا کارایی که با فرانچسکا کرده حرف بزنم.

مطمئنم اگه جلوشو نمی‌گرفتم، فرانچسکا کلودیا رو می‌زد. شاید حتی مادرم رو.
حتی شاید نیکولای رو اگه سریع عمل نمی‌کرد.
خوشحالم که همه‌چی این‌جوری شد، چون اگه نمی‌شد، خیلی بدتر می‌شد.

چشامو بستم و از دماغ نفس کشیدم.
«اون یه آشغال بود. بی‌رحم، سنگ‌دل، و حقش بود همینی که سرش اومد.»

چشامو محکم تر بستم، گلوم می سوخت.
«فرانچسکا گم شده بود... غرق غم و عشق یه مرد بیشعور که هیچ وقت
نمی تونست بهش اون عشقی رو بده که لایقش بود.»

دستامو روی چشمام کشیدم، قفسه‌ی سینه‌م گرفته بود.
«مامان چطوره؟»

کلودیا یه آه کشید و من چشامو باز کردم.
«خوبه. البته حسابی بهم ریخته، ولی فکر نکنم به خاطر دیدن مرگ پدرتوی
راهرو باشه.»

یه خنده‌ی کوتاه و تلخ کرد و سرشو تکون داد.
«فکر کنم داره سعی می کنه هضم کنه که فرانچسکا چی بهش گفته. ولی خب تو و
من خوب می دونیم که پدرمون اصلاً قدیس نبود و هیچ وقت به ازدواجش وفادار
نبود.»

دستشو کشید روی صورتش و تازه اون موقع حلقه‌های سیاه دور چشمشو دیدم.
«باورم نمی شه که با فرانچسکا رابطه داشت، اونم از همون وقتی که خیلی جوون
بود.»

کلودیا با حالت چنندش به خودش پیچید.
«و بچه‌هه، آمارا...»
با نگاه ناراحت بهم نگاه کرد.
«فرانچسکا باردار بود. شاید هم بچه‌ی پدرمون...»

«هی، بی خیال این فکرها. تهش دیگه مهم نیست. کاریه که شده.»

کلودیا با چشم‌هایی درشت و صدایی لرزون گفت:
«ولی شاید می تونست زنده بمونه...»

«یعنی چی؟»

لباشو خیس کرد و نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداخت.

«پدر.» دوباره نگام کرد. «شاید می‌تونست زنده بمونه. ولی نیکولای نداشت دکتري که آورده بود بهش کمک کنه. به دکتري دستور داد فقط روی تو تمرکز کنه و به همه گفت سر جاشون بمونن. حتی اجازه نداد پرسنل یا ما با کسی تماس بگیریم. گفت خودش همه‌چیو ردیف می‌کنه.»

قلبم داشت تند تند می‌زد از شنیدن این حرفا.

«وقتی دکتري داشت رو تو کار می‌کرد، نیکولای یه نگاه سرد و یخ‌زده به پدر داشت که داشت رو سرامیکا از خون می‌رفت. مامان گریه می‌کرد و کنار بابا زانو زده بود، ولی حتی دست بهش نمی‌زد. فقط سرشو تکیه می‌داد و خیره شده بود به جنازه‌ی فرانچسکا.»

نفسم تو سینه‌م گیر کرد.

یا خدا... نیکولای گذاشته بود بابامون بمیره. و فقط نگاهش می‌کرد.

و من دلیلشو می‌دونستم... اینکه چرا نجاتش نداد.

چون اگه پدرم به دست فرانچسکا می‌مُرد، اون جوری هیچ جنگی بین کوزا نوسترا و راه نمی‌افتاد.

این طوری همه فکر می‌کردن فرانچسکا، یه معشوقه‌ی دل‌شکسته، از رو خشم و جنون پدرمو کشته.

اگه نیکولای، حتی با اینکه شوهر خواهرم بود یا متحدمون حساب می‌شد، می‌اومد و یه کاپو از کوزا نوسترا رو می‌کشت، اونم پدرم رو، جنگ حتمی بود. بین خانواده‌ها، بین سازمان‌ها.

و وقتی همه‌ی اینا رو کنار هم گذاشتم، وقتی فهمیدم نیکولای چطوری همه‌چی رو چیده تا مرگ پدرم به نفعمون تموم شه، سینه‌م سنگین شد. انگار نفسم بالا نمی‌اومد.

«هی، من که نخواستم ناراحت کنم، آمارا. آروم باش. نفس بکش. همه چی خوبه.»

با صدای آرومی گفت و پتو رو تا زیر گلویم بالا کشید.

ولی اون چیزی که نمی‌تونستم بهش بگم، این بود که حالم از اینکه پدرم مرده یا نیکولای نجاتش نداده بد نبود.
نه...

این حال بد، این خفگی، بخاطر این بود که فهمیدم نیکولای این کارو کرده...
به خاطر من.
برای اینکه کلودیا سالم بمونه.

اون این کارو واسه من کرد.

«باید استراحت کنی. مطمئنم از همون موقع تا حالا چشم روی هم نذاشتی.»
شونه‌هاش افتاده بودن و دوباره آروم سرشو تکیه داد.
«چند وقته بیهوشم؟»

«سه روز.»

خدایا... هفتاد و دو ساعت رفته بود و من هیچ‌چی ازش یادم نمی‌اومد جز درد و بی‌هوشی.

«ولی حالا که بیداری و حرف می‌زنی و قیافه‌ت یه کم بهتر شده، حس می‌کنم بالاخره می‌تونم یه ماه کامل بخوابم.» یه لبخند کوچیک زد.

«راستی، نیکولای خواست، یعنی در واقع اصرار کرد، که به محض بیدار شدنت بهش خبر بدم. توی همین اتاق کل این مدت راه می‌رفت. تنها دلیلی که الان اینجا نیست اینه که برادرش از نیویورک اومده و با جیو توی اتاق مطالعه دارن حرف می‌زنن. حالا که پدر مرده، جیو شده رئیس خانواده. مطمئنم الان دارن راجع به وضعیت خانواده‌ها و تأثیر این ماجرا روی سازمان‌ها صحبت می‌کنن.»

یک ماه بعد...

صدای ناله‌ی ساشا رو از پشت در شنیدم و از روی مبل بلند شدم، دستم ناخودآگاه رفت سمت پهلوم چون می‌دونستم با این حرکت جای زخمم دوباره تیر می‌کشه.

ولی سعی کردم هیچ حسی تو صورتم نباشه، چون نمی‌خواستم نیکولای که تو آشپزخونه بود و داشت با تلفن حرف می‌زد، ببینه اذیت می‌شم. چون اگه می‌دید، فقط باعث می‌شد ابروهاشو تو هم بکشه، با اون صدای خفه‌ی مخصوص خودش غر بزنه و بیاد بالای سرم وایسته که: «بشین سرجات! پا رو پا بنداز!»

با اینکه یه ماه گذشته بود، خوب شدنم خیلی کند پیش می‌رفت. دیگه واقعا خسته شده بودم از بس مثل آدمای ناتوان باهام رفتار می‌کرد.

نیکولای حتی نمی‌داشت کفشم و خودم بپوشم.

و از همه بدتر، قانون لعنتی‌ای که گذاشته بود: تا وقتی کامل خوب نشدم، «هیچ خبری از سکس نیست.»

یه ماه... چهار هفته بدون اینکه اون شوهر همیشه-گرسنه‌م لمسم کنه، طوری که حالمو جا بیاره. و خدایا، چقدر دلم می‌خواست جا بیام!

مانیتور دوربین دم در رو روشن کردم، تصویر دیمیتری رو دیدم که با یه لبخند شیطننت‌آمیز به لنز زل زده بود. دکمه‌ی باز کردن در رو زدم. هنوز صدای حرف زدن نیکولای از آشپزخونه می‌اومد، ولی می‌تونستم حس کنم که داره نگاهم می‌کنه. هیچی از زیر چشمش در نمی‌رفت.

یه قدم عقب رفتم، در باز شد و دیمیتری با اون خونسردی همیشگیش وارد شد. فوری جلوی ساشا خم شد، یه چیزی با ناز و عشوه به روسی تو گوشش گفت و بعدم یه بوسه زد رو سرش، درست بین دو گوشش، و دوباره بلند شد.

ساشا اومد سمت من، سر صاف و براقش رو فشار داد به رونم و با چشمای مظلومش نگام کرد.

دیمیتری گفت: «هر بار میام بیرمش، بداخله و عین سگ قهر کرده‌س. انگار ناراحته که باید ازت دور بشه.»

نیکولای از آشپزخونه اومد بیرون، گوشیشو گذاشت تو جیبش و اومد کنارم وایساد. دستش رو آروم از پشتم بالا آورد و انگشتاشو دور گردنم حلقه کرد.

دیمیتری پوزخند زد: «تو خیلی لعنتی حسودی!»

زبونشو زد به سقف دهنش و ساشا یه ناله‌ی دیگه کرد، ولی بازم با بی میلی رفت سمتش. دیمیتری شروع کرد به حرف زدن با نیکولای به روسی، همون طور که نیکولای با دستش گردنمو نوازش می کرد. هرچی این نوازش طولانی تر می شد، من بیشتر تحریک می شدم. اونقدر که بین پاهام حس گرمای بدی پیدا کرده بودم. ولی می دونستم که قرار نیست کار به جایی برسه و این بیشتر کفرم رو درمی آورد.

دیمیتری یه اشاره به من کرد و من لبخند زدم، سعی می کردم طوری رفتار کنم انگار بدنم الان یه کوره‌ی جوشان نیست. بعدشم رفت و من موندم با شوهرم که هنوز کنارم بود و داشت با نوک انگشتاش نازم می کرد.

نفس عمیقی کشیدم، آماده بودم که با خجالت کامل ازش خواهش کنم که منو بیره تو تخت، ولی قبل از اینکه چیزی بگم، پیشونیمو بوسید و ازم فاصله گرفت.

دندونامو رو هم فشار دادم و با اخم نگاش کردم.

«جدی؟!»

دو دستشو روی جزیره‌ی آشپزخانه گذاشت، خم شد جلو و از زیر مژه‌هاش نگام کرد. لبخندش... اون لبخند شیطون و لعنتی‌ش رو زد.

با عصبانیت گفتم: «عمداً این کارو کردی.»

ابروشو بالا انداخت. «چی کار کردم، عروسکم؟»

دستامو مشت کردم.

«همین که حواسمو پرت کردی، داغم کردی، بعدم هیچی نگفتی، هیچی نکردی!»

ولی اون هیچی نگفت، فقط نگاهم کرد. بعد یه دفعه از پشت جزیره دور زد.

آروم و زمزمه‌وار گفت:

«کس تنگ کوچولوم خیس شده برام؟»

داشت می‌اومد سمتم و من ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم.

«دلت می‌خواد پرت کنم، عزیز دلم؟»

خدایا، با شنیدن این حرفاش عضلات داخلیم منقبض شدن. آره، لعنتی، دلم می‌خواست پرم کنی.

«من خوب شدم،» با صدای آرومی گفتم.

«دلیل نداره دیگه این قدر مراقب باشی. حتی دکترتم گفت که وضعم خوبه.»

لبخند کجی زد و هم‌چنان می‌اومد جلو و منم هی عقب‌تر می‌رفتم.

«فکر کردی نمی‌بینم وقتی بلند می‌شی اخماتو می‌کنی؟ فکر کردی متوجه نمی‌شم وقتی راه میری، دستتو می‌ذاری رو پهلوت؟»

یه ابروشو بالا برد.

«من همه چی که بهت مربوط می‌شه رو می‌بینم.»

دستامو روی رونهام کشیدم، بدنم داشت از شدت نیاز به لرزش می‌افتاد.

«عزیز قشنگم ناراحته چون خیلی وقته ارضاش نکردم؟»

نفس نفس می‌زدم و ازش فاصله گرفتم.

با نگاهش دنبالم کرد، از راهرو گذشت، از پله‌ها بالا اومد، تا اتاق خواب اصلی. و وقتی دیگه تخت پشت سرم بود و نتونستم عقب‌تر برم، ایستاد.

آروم و مطمئن گفت:

«لباسات رو دربیار، کراساویتسا.»

با صدای خفه‌ای خندید، همون طور که من با سرعت افتادم به جون لباسام. اونقدر هیجان داشتم که از الان به لایه عرق روی تنم نشسته بود.

وقتی کاملاً لخت وایساده بودم، دیدم نگاش رفت سمت پهلوم.

زخم گلوله هنوز اونجا بود، با پوست جمع شده و قرمز و یه جای زشت. ناخودآگاه دستمو گذاشتم روش، از خجالت داغ شدم و سرمو انداختم پایین...

«نه.» نیکولای با صدایی تند و عصبانی گفت. قبل از اینکه حتی متوجه حرکتش بشم، جلو روم ظاهر شد، بند انگشتش رو زیر چونه‌م گذاشت و سرم رو بالا آورد تا توی چشم‌هاش نگاه کنم. «حق نداری از من قایم شی.» لحن محکم و نگاه پرحرارتش باعث شد بی اختیار سرمو تکون بدم. «تو فوق العاده‌ای. حتی اگه بدنت پر از زخم بود یا عضوی نداشتی، بازم زیباترین چیزی می بودی که توی عمرم دیدم. هنوزم همون قدر می خواستم که همیشه.»

بعدش شروع کرد به نوازش کردن بین پاهام طوری که بدنم از شدت هیجان به لرزه افتاده بود. اما چشماش هنوز به چشم‌هام دوخته شده بود، با اون نگاه سوزان و نفس‌های تند.

دوست داری انگشتمو فرو کنم؟»

لبمو گاز گرفتم و با اشتیاق سر تکون دادم، دلم برایش ضعف می‌رفت. اما می‌دونستم که اون عاشق بازی دادن منه، این که تا مرز جنون بیرتم و بذاره خودم برای داشتنش التماس کنم.

خم شد کنار گوشم و با صدایی بم و خشن‌دار گفت: «امشب دیگه منتظرت نمی‌ذارم، دختر کوچولوی من.» بعدش گردنم رو آروم گاز گرفت و وقتی نوک بینیش رو پشت گوشم فشار داد تا عطر تنم رو بکشه تو، انگشت‌هایش رو با حرکتی محکم وارد کسم کرد.

نالهم دراومد، کمرم قوس برداشت. اون حس پر شدن و کشش بدنم باعث شد همه حواسم از دست بره.

«برو جلو عزیزم، نشونم بده چقدر دلت می‌خواد منو.»

اون نزدیک گوشم بود، نفس‌های داغش و کیر سفتش که به شکمم چسبیده بود نشون می‌داد خودش هم چقدر تحریک شده.

«داری خیلی خوب خودتو با انگشتام ارضا می‌کنی، دختر خوبی هستی و به خاطر من ارضا میشی. دقیقاً همون‌طوری که من می‌خوام.»

وقتی انگشتاش رو بیشتر تو کسم فرو کرد و به سمت داخل خمشون کرد، جیغ زدم و تا به اون نقطه متورم و مخفی توی کسم برخورد کرد باعث شد جیغ بزنم و خودم مو‌حتی محکم‌تر روی انگشتاش رضا کنم. «خیلی حس خوبی داره.»

دست دیگه‌شو روی پشتم گذاشت و منو محکم‌تر به سمت خودش کشید. روی پنجه پام بلند شدم، سرم رو عقب دادم و آهی از سر لذت کشیدم. اون با زبونش آروم از روی گونه‌م رد شد، بعد دوباره کنار گردنم رو گاز گرفت و انگشت‌هایش با سرعت بیشتر و حرکات عمیق‌تری ادامه دادن.

زمزمه کرد: «همین طور خوب بمون برام... بیا برام، پرنسس کوچولوی من.»

و من همون لحظه، فقط با شنیدن اون جمله، از شدت لذت ارضا شدم و محکم بازوهاش رو گرفتم، صورتم رو به گردنش چسبوندم، و همون جا رها شدم.

نیکولای با صدای گرفته و دلچسب گفت: «دستمو مثل فاحشه کوچولوی خوبم خیس میکنی... درست همون طور که باید باشه.» بعدش لبهامو توی یه بوسه‌ی تند و مالکانه گرفت، لبم رو گاز گرفت، زبونم رو مزه کرد و زمزمه کرد:

«دختر شیطون من، همه جا رو بهم ریختی...»

ارگاسم همینطور ادامه داشت و تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که بچسبم، باسن و کسم را روی انگشتاش حرکت بدم و به لذتی که مدت‌ها ازم دریغ شده بود، تن بدم.

ولی انگار افکارمو خونده باشه، با صدای خش‌دار گفت:

«دیگه هرگز نه... دیگه هیچ وقت این لذت رو از کس کوچولت نمی‌گیرم. هیچ چیز رو ازت دریغ نمی‌کنم.»

من بهش تکیه دادم، پیشونیمو گذاشتم روی سینه‌ش و نفس نفس می‌زدم، ذهنم هنوز توی اون حال و هوای سرخوشی بعد از اوج لذت گیر کرده بود. درست وقتی حس کردم دیگه پا ندارم، منو بغل کرد و آروم گذاشت روی تخت. با چشم‌های نیمه‌باز دیدم لباس‌هاشو درآورد و اومد کنارم توی تخت.

«بگو مال منی.» منو کشید توی بغلش، محکم بغلم کرد و صورتشو توی گردنم فرو برد.

آروم گفتم: «مال توأم. همیشه بودم، خودت می‌دونی.»

«آره، لعنتی، فقط مال منی.» با صدای گرفته و آرومی زمزمه کرد. نفس عمیقی کشید. «خدای من، همیشه بوی فوق‌العاده‌ای می‌دی.» بغلش تنگ‌تر شد.

گفتم: «دوستت دارم.» یکی از دستاش که روی سینه‌م بود رو گرفتم، بردم نزدیک لب‌هام و بند انگشتای خالکوبی‌شده‌شو بوسیدم.

«ژیزن مایا.» یعنی زندگی من. «منم دوستت دارم. بیشتر از هر چیز توی این زندگی بی‌ارزش. واسه‌ت می‌کشم، جونم و می‌دم تا ازت محافظت کنم.» دوباره نفس کشید و من چشم‌هامو بستم.

«حتی اگه خود شیطان از دل جهنم بیاد بالا، نمی‌تونه تو رو ازم بگیره.» گونه‌مو بوسید، همون‌طور که هنوز توی بغلم گرفته بود.

و من تو همون حال خوابم برد... با بدن داغ نیکولای که کیرش بین باسنم بود، نفس گرمش کنار گردنم، و اون حرف‌های عاشقونه و خطرناک که بهم حس امنیت مطلق می‌دادن.

روین

به من می‌گفتن «رزورنیه»... یعنی نابودشده. و راستش رو بخوای، فکر کنم واقعاً همین بودم.

یه پوسته‌ی خالی از چیزی که یه روزی بهش می‌گفتن انسان، مردی که یه زمانی حس همدلی داشت.

منو از بچگی ساختن، شکل دادن تا تبدیل بشم به آدم‌کشی که الان هستم؛ یه اسلحه برای .

خون و کشتار برام مثل غذا بود، خشونت نیرو می‌داد بهم، و ویرانی تبدیل شده بود به قدرت من.

اونا خاطره‌هامو ازم گرفتن، همه‌شو... جاش پر کردن با دستور و برنامه‌ریزی، با تمرینای سخت و خشونت‌بار، طوری که دیگه چیزی جز اینا نمی‌شناختم، چیزی غیر از اینا نمی‌خواستم.

و منم پذیرفتمش.

تو بغلش گرفتم.

از خدا بازی کردن براشون خوشم می‌اومد... جون طرفو کف دستم بگیرم، تو چشمات زل بزنی و همون‌جا خاموشش کنم.

و تو این کار خوب بودم. نه، بهترین بودم.

چون وقتی هیچی تو زندگیت نداری... هیچی برای از دست دادن... دیگه هیچی اهمیت نداره.

ولی یه چیز بود که نتونستن ازم بگیرن.

یه خاطره.

تنها تصویری که محکم نگهش داشتم، مثل آخرین گلبرگ یه گل که سرما هنوز نزده خشکش کنه.

یه تصویر بود که همیشه مال من می‌موند، تو سیاهی و فساد این روح خراب‌شده‌ی من دفن شده.

سال‌ها از آخرین باری که دیدمش گذشته بود... از آخرین باری که صداشو شنیدم یا بوی اون عطر ملایم و گلی که تو موهاش بود رو حس کردم... ولی اون هنوز مال من بود.

اگه قرار باشه یه بار دیگه داستانمون تعریف بشه، اون موقعیت، همین حالاست. دختر زیبای من با اون هیولای زخم‌خورده. خیلی پاک‌تر و بهتر از اون بود که بخواد مال من باشه. من لیاقتشو نداشتم، باید ازش دور می‌موندم.

ولی قصه‌هامون از اول باهم گره خورده بود.

سرنوشتمون این بود... و منم از تو سایه‌ها مراقبش بودم، تو تاریکی دنبالش می‌کردم.

اون مال من بود.
و وقتش رسیده بود که برش دارم.

♡پایان♡

مترجم: Miyu

****این رمان رایگانه، به هیچ کس بابتش پول ندید، هرکس ازتون
یول گرفت بدونید اکلا هبرداری کرده****

رمان رایگانه!